

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۹۹
چهارشنبه ۱۳ تیر ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

ناشنیده‌های جام جهانی

مادر بودن یعنی معجزه

عذاب وجدان بیچاره‌ام کرده

راز بزرگ زندگی پدربزرگ

دخترم دوستان خود را نگه نمی‌دارد

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: طهورا باقری

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید...

در گلستان قصه‌ای هست که هنوز هم به کار ما می‌آید. اصولاً بسیاری از حکمتهای گلستان سعدی (علیه الرّحمه) درس زندگی است و بعد از گذشت سده‌ها هنوز هم برای ما مفید و سازنده‌اند و به کارمان می‌آیند و بسیاری از آنها ضرب‌المثل شده‌اند، از جمله: **یکی بر سر شاخ و بن می‌برید، خداوند حکمت نظر کرد و دید...** در این داستان کوتاه به فردی اشاره می‌کند که روی شاخه‌ای نشسته بود و انتهای شاخه‌ای را که خود روی آن نشسته بود ارّه می‌کرد بی‌خبر از آنکه لختی دیگر خود از بلندی خواهد افتاد. یا داستانی که در آن نادانی در کشتی نشسته بود و سوراخی در آن می‌سفت که قاعدتاً به کشتی لطمه می‌زند و خودش را هم غرق خواهد کرد. با کمی شدّت و ضعف حدیث این روزهای اقتصاد کشور نیز چندان بی‌شباهت به این قصه‌ها نیست. نوسانات و التهابات اخیر و کوتاهی‌های مسئولان در برخورد با عاملان این نابسامانی‌ها حکایت سوراخ کردن کشتی و یا ارّه کردن شاخه‌ای است که روی آن نشسته‌ایم.

برای مدیریت این بازار آشفته حرکات احساسی و هیجانی، هم از جانب حاکمان و مسئولان و هم از جانب مردم کف خیابان، حکایت سعدی است. کوتاهی و غفلت مسئولان و عدم برخورد قاطع آنان با کسانی که می‌خواهند از این آب گل‌آلود ماهی بگیرند، ارّه کردن همان شاخه است. مگر آنها نمی‌دانند که ما در چه جنگ سخت اقتصادی خطرناکی گرفتار آمده‌ایم؟ وقتی رئیس دولت استکباری آمریکا می‌گوید ما سخت‌ترین تحریمهای طول تاریخ را بر ایران تحمیل خواهیم کرد، چگونه می‌توان بر مسئولان خرده نگرفت که چرا اجازه می‌دهند عده‌ای در داخل گلوی مردم را فشار دهند و از این آب گل‌آلود برای خود ماهی‌های درشت بگیرند؟ دولت، مجلس، قوه قضاییه، پلیس و... چه وظیفه‌ای بر دوش دارند؟ و اگر حال به اقداماتی قاطعانه دست نزنند دور از احساسات و تعجیل و شتابزدگی و فرصت‌سوزی، پس چگونه می‌توان آنان را از گناه مبرّا دانست؟ پس وظیفه مسلّم ارکان حکومت است که همه آنها را که در داخل کشور همصدا با دشمنان و همپای آنان در حال کوچک کردن سفره‌های کوچک شده مردم هستند سر جایشان بنشانند و سر کوبشان کنند. البته با اقدامات صحیح، نه با شتابزدگی و از روی احساسات. با علم و تدبیر و نه با شعارزدگی و عوام‌فریبی. این یک طرف ماجرا.

اما از طرف دیگر مردم هم باید بدانند که در همین کشتی نشسته‌اند و بر همین شاخه آرام گرفته‌اند و لذا نباید حرکتی در جهت آسیب به آن صورت دهند. اینکه عده‌ای اعتراض به گرانی یا کم آبی یا بی‌توجهی داشته باشند حتی بخواهند صدای فریادشان را به گوش مسئولان برسانند، هیچ عیبی ندارد. حق طبیعی مردم است تا اعتراض کنند اما در این میانه همه ما باید مراقب باشیم تا خدای ناکرده آلت دست همان دشمنان نشویم و به سوراخ کردن کشتی رضایت ندهیم. گرچه حساب مردم از اقلیتی که در فکر اغتشاش هستند و ناامنی می‌آفرینند، مراکز دولتی را آتش می‌زنند و یا به اموال عمومی و بیت‌المال خسارت وارد می‌آورند جداست. اما مردم خسته و به تنگ آمده از بی‌توجهی ممکن است آستانه تحمل پایینی داشته باشند و عده‌ای بدذات و بدطینت و وابسته، از این خستگی جماعت استفاده کنند و آنها را به زمین بازی خود بکشند که بی‌تردید پاس دادن به حریف برای زدن گل به خود است. هم مسئولان و هم مردم وظیفه دارند تا با هوشیاری و دقت شرایطی را که در آن به سر می‌بریم به درستی رصد کنند. مسئولانی که مرد این روزهای بحرانی نیستند کنار بکشند و کار را به دست غیرتمندانی بسپارند که به مال مردم چشم ندارند اما برای از دست رفتن ایمان و اعتقادشان نگرانند و برای سفره‌هایشان دل می‌سوزانند و با دردهایشان بیگانه نیستند. مردم نیز باید به‌خوبی صف خود را از صف وابستگان و مزدبگیران جدا کنند.

با کمی دقت می‌توان دریافت که آنها که به آتش زدن و خشونت تشویق می‌کنند از زمره مردم دردمند کف خیابان نیستند و شناسایی آنان چندان سخت نیست.

خدا عقل را به انسان نداد جز آنکه روزی او را با کمک عقل نجات بخشد

● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

از ماست که بر ماست

از مراکز مهم نشـر اخبار، صف معـروف صفویه یا نانوایی است. جمعیت انبوه بینوایان یا نانوایان برای گرفتن نـان و نوا دم مغازه مبارک نان فروشـی در چهار صف اجتماع می‌کنند، دو صف زنانه، دو صف مردانـه، که یک صف تکی هسـت و یک صف چند تایـی. البته اخیراً آنانی که دو تـا می‌خواهند به نام جفتکـی، صف خـود را از چند تایی‌ها جـدا کرده و بر انبوه جمعیت افزودنـد و یک صف پر جمعیت از سلسله اشکانیان، سربداران و راویان اخبار به وجود آوردند و تازه‌ترین خبر روز آنجا شنیده می‌شود که نان سنگک به ۲ هزار تومان رسید. از میان جفتکی‌ها یکی به صدای محزون گفت: از ماست که بر ماست. رندی گفت: نخیر آقا، (از دوغ اسـت که بر ماست) یـک بی‌انصافی روی ماسـت دوغ ریخته اینجوری شد...از صف کناری، یکی بانگی زد و گفت:

این همـه معلومات را به کجا صـادر خواهید کرد. بیسـوادی هم حدی دارد، این عبارت: از ماست که بر ماست یعنی هرچه می کشـیم از دست خودمان می کشـیم و خود کـرده را تدبیـر نیسـت. مصراع معروف از قصیده معروف: "روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاسـت" اسـت که ناگهان یک تیر پرتابی از ناکجاآباد تقدیر رها شـد و بر بال عقاب نشسـت و عقاب پر خویش را در آن دید، ناله سر داد: از ماست که بر ماست (یعنی هر چه می کشیم تقصیر خودمان است) و ربطی به غریبه‌ها ندارد.

دکتر واعظ جوادی ــ آمل

داستان صحابی که علی[ع] را نفروخت!

روزی حضـرت علی (ع) نزد اصحاب خود فرمودند: من دلـم خیلی به حال ابوذر غفاری می‌سـوزد. خدا رحمتـش کنـد. اصحـاب پرسـیدند: چطور؟ مولا فرمودند: آن شبی که ماموران جهت بیعت گرفتن از ابوذر برای او به خانه‌اش رفتند، چهار کیسـه اشرفی به ابوذر دادند تا با خلیفه بیعت کند. ابوذر خشمگین شد و به مامورین فرمود: شما دو توهین به من کردید، اول آنکه فکر کردید من علی فروشـم و آمدید من را بخریـد. و دوم اینکه، بی‌انصافها آیا ارزش علی چهار کیسه اشرفی است؟ شـما با این چهار کیسه اشرفی می‌خواهید من علی فروش شوم؟ تمام ثروتهای دنیا را که جمع کنی با یک تار موی علی عوض نمی کنم... آنها را بیرون کرد و در را محکم بسـت... مولا گریه می کردنـد و می‌فرمودند: به خدایی که جان علی در دست اوست قسم، آن شـبی که ابوذر در خانه را به روی سربازان حاکم محکم بست، سه شبانه‌روز بود او و خانواده‌اش هیچ نخورده بودند. مواظب باشیم برای دو لقمه بیشتر، در این زمان علی‌فروشی نکنیم...

عبدالامیر اسدالله‌زاده ــ شوشتر

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عیناً
حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلاً

ایلام و اولین‌ها

شـهر ایلام در بسـیاری از زمینه‌هـا و موارد به خصـوص در جریان دفاع مقـدس، خط مقدم و شهر اولی‌هاسـت. به همین خاطر باید بیشتر به آن رسیدگی کرد.

در زیر برخی از این اولین‌ها فهرست شده است:

اولیـن نقطـه‌ای که در جنگ تحمیلـی بمباران شـیمیایی شـد، منطقه نی خضر در استان ایلام. ۲۳ دیماه ۵۹/ یکی از اولین خاسـتگاههای تمدن بشـری، تپه‌های علی کش دهلران / تنها استان صددرصد شیعه‌نشـین ایران / اولین شهری که در سـال ۵۷ به دست مردم افتاد / اولین شهری که در سال ۵۷ دادگاه انقلاب در آن تشکیل شد / اولیـن پیـروزی در جنگ تحمیلـی، پیروزی در عملیات ضربت ذوالفقار، سال ۵۹ / اولین نقطه‌ای که مورد تهاجم رژیـم عراق قرار گرفت، منطقه میمک / اولین فرمانده شهید دفاع مقدس ــ شهید روح‌الله شنبه‌ای، تاریخ شهادت ۲۰ شهریور ۵۹ / کوچکترین شهید دفاع مقدس، شهید علی جرایه با ۱۲ سال سن / اولین و تنها زمین فوتبال بمباران شده در جهان با چندین شهید، زمین فوتبال بخش چوار در ایلام / بیشـترین مرز با کشـور عراق به طـول ۴۲۵ کیلومتر / اولین حمله عراق به ایران، ۱۱ روز قبل از جنگ به شهر مهران اتفاق افتاد. / بزرگترین زلزله تاریخ حدود ۱۱ هزار سـال قبل در کبیر کوه ایلام به طول ۱۶ و عرض ۵ کیلومتر در این اسـتان رخ داده است. / تنها شهری که در زمان جنگ چهار بار بین ایران و عراق دسـت به دست شد، مهران در استان ایلام بود.

جعفر حاتمی ــ ایلام

از این آدمها بترسید

می‌ترسم از بعضی آدمها!
آدمهایی که امروز دوستت دارند
و فردا بدون هیچ توضیحی رهایت می کنند
آدمهایی که امروز پای درد دلت می‌نشینند
و فردا بیرحمانه قضاوتت می کنند
آدمهایی که امروز لبخندشان را می‌بینی
فردا خشم و قهر و نامهربانی‌شان را!!
آدمهایی که امروز قدرشناس محبتت هستند
و فردا طلبکار محبتت.

عبدالامیر اسدالله زاده

ساحل دریای غم

دلم دریاست کم ساحل ندارد
خزر، اینقدر هم ساحل ندارد
غمم دریاست سالم سازی‌اش کو
مگر دریای غم ساحل ندارد

قنبر یوسفی از آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمند مجلـه اطلاعات هفتگـی و با این درخواست همیشگی از شـما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطـات کتبی یا اینترنتـی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شـهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

من هم چون شـما متاسفم که نتوانستیم میراثدار خوبی برای شهدای عزیزی باشیم که جان خویش را فدای این ملت و مملکت کرده‌اند و قاعدتاً آنها هم از اینکه مردم محروم در سختی باشند و عده‌ای به خون آنان خیانت کرده و به فساد و مال‌اندوزی و اختلاس مشـغول شـوند ناراضی‌انـد. اما چه می‌توان کرد که همچنان شـاهد این نابسامانی‌ها هستیم و انقلاب از این محل آسیبهای جدی دیده اسـت و می‌بینند. برای شـما خواننده فعال همکار فرهنگی آرزوی سلامت دارم.

*** ذبیح الله تقی پور ـ بندر انزلی**

شعر گل مقصود شما خواننده ادیب و خوش‌ذوق در نوبـت چاپ قرار گرفته اسـت. خط خوش و رعایت آداب و قواعد شعر به خوبی نشان می‌دهد که دسـتی در این حوزه داریـد و ذوق خوبی که نشـانه سالها مطالعه و تحقیق در این زمینه است. برایتان عزت و سربلندی مسئلت دارم.

*** فروغ‌الزمان ضرغامی ـ مشهد**

متاسفانه نامه شـما اندکی دیر به دستم رسید. از اینکه با تاخیر نسـبتاً طولانی به آن پاسخ می‌دهم عذرخواهم و از اینکه شما و همسرتان از خوانندگان قدیمی مجله هستید، خوشحالم. خوانندگانی چون شما که بیش از ۳۰ سال است با مجله انس دارید سـرمایه‌های این مجله دیرپا به حساب می‌آیید. برایتان سربلندی و عزت آرزومندم.

*** محمدعلی قره گوزلو ـ تهران**

برخلاف اظهارنظر مقامات، هنوز مردم در رابطه با مسـاله درمان و بسـتری کردن بیماران خود در بیمارسـتانها مشکل دارند بویژه در تهران این مشکل بیشتر به چشم می‌آید.

*** محمدرضا صفری ـ تهران**

گلایه شـما را به آقای مهدیـزاده منتقل کردم. همانطور که شما هم می‌دانید و اشاره هم کرده‌اید، شـعر جدای وزن و قافیه باید یک مفهوم و پیام را نیز منتقل کند و از این منظر حرف شـما صحیح است. اما گاه آقای مهدیزاده که از شعرای خوب کشـور هم هستند برای تشـویق خوانندگانی که اصول شـعر را نمی‌شناسـند با غمض عین چنین اشعاری را به دسـت چاپ می‌سپارند. سرفراز و پیروز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

یک داستان واقعی از یک قهرمان خودساخته

کارگر نانوا بودم، رفتگر شهرداری بودم ،ماشین می‌شستم ،در رستوران ظرف می‌شستم، شبها در میدان آزادی می‌خوابیدم...

علیرضا بیرانوند که این سالها با قراردادهای میلیاردی در تیم پرسپولیس تهران و تیم ملی بازی می کند، از آن دسته افرادی است که از خانواده‌ای بسیار فقیر و بدون داشتن هیچ امکاناتی خود را به این مرحله رسانده است. به گفته خودش بیش از ۱۰ بار داستان زندگی خود را برای هم‌تیمی‌هایش تعریف کرده، ولی هیچ کس از شنیدن این ماجراها خسته نمی‌شود و همیشه همه گوش شنوای ماجراهای تلخ و سخت زندگی او هستند.او که متولد سال ۷۱ در خرم‌آباد است، از بچگی علاقه بسیار زیادی به فوتبال داشته و این علاقه به‌شدت مورد نارضایتی پدرش بوده علیرضا در این‌باره می گوید: پدرم اصرار داشت به جای اینکه وقت خود را برای بازی فوتبال بگذرانم کارگری کنم تا بتوانم پول دربیاورم.این‌طور که دروازه‌بان تیم ملی می گوید پدر او هیچ‌وقت او را کتک نزده و همیشه توپ، لباس فوتبال یا وسایل فوتبالی او را پاره می کرده که دیگر نتواند بازی کند، زیرا می‌دانسته علیرضا چه علاقه‌ای به این ورزش دارد اما او هیچ‌وقت خسته نشده و بالاخره با کار کردن در نانوایی بربری در خرم‌آباد توانسته پدرش را راضی کند که فوتبال هم بازی کند.این دروازه‌بان می گوید: بالاخره پولهایم را جمع کردم و بلیت اتوبوس خریدم و به تهران آمدم. در راه با حسین فیض که مربی تیم وحدت تهران بود همسفر شدم و او به من گفت اگر ۲۵۰ هزار تومان بدهم من را به تیم می‌برد. من هیچ پولی نداشتم و همین را به فیض گفتم و او با این حال من را به تیم برد. در بازی تدارکاتی درخشیدم، ولی این تیم خوابگاه نداشت و در میدان آزادی می‌خوابیدم. او با بیان اینکه همه دستفروش‌های آنجا او را می‌شناختند، ادامه داد: بعداً قرار شد در ازای شستن ظروف یک پیتزافروشی شبها را آنجا بخوابم. در آن روزها به تیم جوانان هما رفتم و در آنجا هم بازی می کردم.او به‌عنوان تلخ‌ترین خاطره‌اش می گوید: یک بار سعید ریاضی مربی‌مان ساعت یک و نیم شب به رستوران آمد. نمی‌خواستم مرا ببینند اما تصادفاً دید و برایم گریه کرد و گفت چرا تا به حال درباره کار به او نگفته‌ام. بعد از آن به یک کارواش رفتم و مدتی در آنجا کار می کردم. بعد معرفی شدم به شهرداری و هر روز از ساعت ۵ در خزانه در حوالی مترو رفتگری کردم. در همه این مدت پدر و مادرم نمی‌دانستند من در تهران کار می کنم... اولین قرارداد این بازیکن با تیم نوجوانان نفت بود. ۹۰۰ هزار تومان به او پول دادند که آن را به خانواده‌اش داد و به آنها گفت در تهران فوتبال بازی می کند. وقتی از نوجوانان به امید رفت رقم قرارداد او به دو میلیون و ۵۰۰ هزار تومان رسید. پس از آنکه نفت به لیگ برتر آمد، قراردادش ۸۵ میلیون تومان شد و حالا با قرارداد یک میلیارد و ۹۰۰میلیون تومانی که قراردادی دوساله با پرسپولیس است برای این تیم بازی می کند. شهرت بیرانوند به بلند پرتاب کردن توپ و دستهای بلندش است. خودش در این‌باره می گوید: دستهای بلند من جان می‌داد برای شستن ماشین شاسی بلند!

برای رسیدن به رویاهایت هر بهایی که لازم هست بپرداز،خودت را که باور داشته باشی، کائنات برای رسیدن به رویاهایت به تو کمک خواهد کرد.



ارسالی : محمود جعفری ـ کوهبنان



قدرتی که در بخشش وجود دارد

این اتفاق چند سال پیش و در یک روز خیلی گرم تابستانی برایم افتاد. داشتم میرفتم خرید کنم. آن روزها زیاد پیش می آمد که به سوپرمارکت بروم چون آنقدر پول نداشتم که بتوانم مواد غذایی را که در طول هفته مصرف می کردیم یکدفعه بخرم. زن جوانم چند ماه پیش و بعد از مدتها مبارزه با سرطان از پیش ما رفته بود. هیچ بیمه‌ای هم نداشتیم. خرجمان زیاد بود و خیلی هم بدهی داشتم. فقط یک شغل نیمه وقت داشتم و درآمدی فقط به قدریدر می آوردم که بتوانم شکم دو تا بچه کوچکم را سیر کنم. اوضاع بد بود خیلی بد. آن روز در حالی که دلم حسابی گرفته بود و فقط چهار دلار توی جیبم بود داشتم میرفتم سوپرمارکت تا چند لیتر شیر و یک بسته نان بخرم. بچه‌ها گرسنه بودند و باید چیزی به آنها می‌دادم تا سیر شوند. وقتی به چراغ قرمز رسیدم یک زن و مرد جوان را با بچه‌شان دیدم که توی چمنهای کنار خیابان نشسته بودند. آفتاب سر ظهر هم حسابی اذیتشان می کرد.

مرد روی یک تکه مقوا نوشته بود: اگه بهم غذا بدین براتون کار می کنم. زنش هم کنارش بود و به ماشینهایی که پشت چراغ قرمز می‌ایستادند نگاه میکرد. بچه هم که حدود دو سالش بود عروسکی را که فقط یک دست داشت بغل کرده بود. همه این چیزها را در همان سی ثانیه‌ای که پشت چراغ بودم دیدم. خیلی دلم می‌خواست چند دلار به آنها بدهم. ولی اگر این کار را می کردم دیگر پولی برای خرید شیر و نان برام باقی نمی‌ماند. چراغ که سبز شد یک دفعه دیگر به آنها نگاه کردم. هم احساس گناه کردم که نمی‌توانم کمک کنم و هم ناراحت شدم چون پول کافی نداشتم.موقع رانندگی نتوانستم از فکرشان بیرون بیایم. تا یکی دو کیلومتر فقط چشمهای غمگین و بی‌روح آن مرد جوآن و خانواده‌اش را می‌دیدم. دیگر نتوانستم تحمل کنم. دردی راکه داشتند حس کردم و دیدم باید کاری بکنم. این بود که دور زدم و برگشتم. کنار خیابان نگه داشتم و دو دلار از چهار دلاری را که داشتم به آنها دادم. وقتی ازم تشکر می کرد اشک در چشمهایش جمع شده بود. لبخندی زدم و به سمت سوپرمارکت رفتم. امیدوار بودم که شاید هم شیر و هم نان را به قیمت حراجی بفروشند.ولی احساس خوبی نسبت به کاری که کرده بودم داشتم. از ماشین که پیاده شدم، تکه کاغذی را زیر پایم احساس کردم؛ وقتی پایم را بلند کردم ، دیدم یک بیست دلاری آنجاست. اصلاً باورم نمی‌شد. به اطراف نگاه کردم و هیچ کسی را ندیدم. در حالی که از تعجب حیران مانده بودم رفتم توی سوپرمارکت و علاوه بر شیر و نان چند چیز دیگر هم که خیلی لازم داشتم خریدم. آن واقعه را هرگز فراموش نمی کنم چون به من یاد داد که دنیا و حکمت خدا عجیب و مرموز است. یک بار دیگر این باورم را که هرگز نمی‌شود به دنیا زیادی بخشید تقویت کرد. دو دلار داده بودم و بیست دلار گیرم آمده بود. در مسیر برگشت هم دوباره به آن خانواده گرسنه رسیدم و پنج دلار دیگر هم به آنها دادم.آن اتفاق فقط یکی از اتفاقهای این جوری بود که در زندگیم افتاد. به نظر می آید که هر چه بیشتر ببخشیم بیشتر گیرمان می آید. شاید هم این یکی از قوانین خلقت باشد. اغلب مواقع فکر می کنیم که چیزی نداریم که ببخشیم. ولی اگر با دقت نگاه کنیم می‌بینیم که چیزهای کوچکی داریم که میتوانیم آنها را به دیگران ببخشیم. بیایید برای یک دفعه هم که شده فکر نکنیم که اول باید خیلی داشته باشیم تا بعدش بتوانیم ببخشیم. با بخشیدن از همان مقدار کمی هم که داریم در انبار دنیا و لطف خدا را روی خودمان باز می کنیم و اجازه می‌دهیم که خیلی چیزها به طرفمان سرازیر شوند.

اندیشیدن به نگرش ما شکل می دهد • سورانا

رضا کیان

نکات پنهان و پیدای انتخابات ترکیه

اردوغان از برندگان و حزب عدالت و توسعه از بازندگان انتخابات ترکیه به حساب می آیند. البته این انتخابات بزرگ، بازندگان و برندگان دیگری نیز دارد که در این نوشتار هر یک به طور جداگانه مورد تحلیل قرار می گیرد. نتایج انتخابات ترکیه چندان دور از ذهن نبود و شواهد نشان داد که تغییر بنیادینی در رویکردهای سیاسی و حزبی مردم این کشور روی نداده است. برخلاف پیش بینی و به عبارتی دیگر برخلاف آرزوی بسیاری از مخالفین داخلی و خارجی اردوغان، او توانست یک بار دیگر رقبا را شکست دهد. انتخابات ریاست جمهوری و پارلمانی، هر دو در همان دور نخست به فرجام رسید و تکلیف برنده ها و بازنده ها روشن شد.

اکنون سکان ریاست یک بار دیگر و به مدت ۵ سال در دستان رجب طیب اردوغان قرار گرفته و او تا پایان یکصد سالگی جمهوری ترکیه، یعنی تا سال ۲۰۲۳ میلادی، همه کاره کشورش خواهد بود. بعد از آن خدا عالم است! یا دامادش را در گوشه‌ای از زمین گرم می کند یا اتفاقات دیگری روی خواهد داد! به هر تقدیر اردوغان با کسب ۵۲.۵ درصد آرای مردم کشور و در انتخاباتی با مشارکت ۸۸ درصدی، توانست پیروزی را به دست بیاورد. از یاد نبریم که او در دوره قبلی ۵۱.۵ درصد رای داشت اما این افزایش یک درصدی، نشانه پیشرفت و پیروزی نیست. چرا که انتظار می رفت ائتلاف و همراهی دولت باغچلی و حزب حرکت ملی آرای اردوغان را دست کم به ۵۵ درصد برساند. حال به شکل اجمالی و کوتاه به کارنامه و بیان احوالات برندگان و بازندگان بپردازیم:

رجب طیب اردوغان
حزب عدالت و توسعه(AKP)

اردوغان پیروز میدان است و به مراد و مقصود خود رسید. او برای به دست آوردن چنین نتیجه‌ای به شدت تلاش کرد، عرق ریخت، صدها سخنرانی ترتیب داد. در ترکیه، سیاستمداران برای به دست آوردن رای مردم می‌دوند، داد می‌زنند، زحمت می کشند، حزب و نیرو و رسانه و هزار امکانات دیگر به کار می گیرند، مریض می‌شوند، استرس دارند. اما از حق نگذریم در این دوره از انتخابات، نه تنها ادبیات اردوغان بلکه زبان دیگر نامزدها نیز به‌شدت تند، گزنده، سطحی گرا و عامه‌پسند و غالبا زرد بود.

اردوغان با کسب نزدیک به ۵۳ درصد از آرای مردم، پیروز میدان است اما حزب او یعنی حزب عدالت و توسعه را باید قطعاً یکی از بازندگان این دوره از انتخابات دانست. چرا که در انتخابات قبلی توانسته بود، از مجموع ۵۵۰ کرسی پارلمان، با کسب نیمی از آراء ۳۱۷ کرسی به دست بیاورد. اما این بار از مجموع ۶۰۰ کرسی فقط ۲۹۵ کرسی گرفت! یعنی نه تنها از ۵۰ کرسی جدید، امتیازی به دست نیاورد بلکه ۲۲ کرسی را نیز واگذار کرد. بدون شک چنین چیزی نشانه و نماد کم کاری و افول نسبی "آک پارتی" است.

محرم اینجه
حزب جمهوری خلق(CHP)

محرم اینجه غیر از دبیری دبیرستان و تدریس فیزیک و شیمی و چهار دوره نمایندگی مجلس، سابقه دیگری ندارد. او صرفا با تکیه بر توانایی‌های شخصی و جسارت در تاختن به اردوغان، به عنوان نامزد مدعی به میدان آمد و انصافا در محتوای سخنرانی‌های او، نشانه‌هایی از یک سیاستمدار توانمند و بزرگ دیده نشد. با این حال، تلاش شبانه‌روزی او و ارتباط بسیار صمیمانه با مردم نتیجه داد و او علاوه بر کسب آرای سنتی هواداران حزب خود، رای بخشی از هواداران احزاب دیگر را نیز کسب کرد. از چندین سال پیش این حزب بزرگ در ورطه فترت و تکرار افتاده و آرای آن بین ۲۰ تا ۲۵ درصد بوده است. این بار نیز همین اتفاق افتاد و این حزب که نزدیک به صد سال عمر دارد و توسط آتاترک تاسیس شده تنها ۲۳ درصد رای گرفت اما خود محرم اینجه به عنوان رقیب اردوغان، نزدیک به ۳۱ درصد رای گرفت. سخنرانی او پس از پایان انتخابات بسیار منطقی، مودبانه و اثر گذار بود. او نتایج را پذیرفت و به همه تبریک گفت، بنابراین اینجه یکی از برندگان و حزب او یکی از بازندگان انتخابات بود.

صلاح الدین دمیرتاش
حزب دموکراتیک خلق‌ها(HDP)

دمیرتاش سیاستمدار جوان کُرد، یکی از پدیده های این دوره از انتخابات بود. او از پشت میله‌های زندان با رقبایش رقابت کرد و مظلومیت و وضعیت حقوقی نامناسب او، به یکی از نقاط سیاه کارنامه دموکراسی ترکیه بدل شد. دمیرتاش پیشتر در رقابت با اردوغان و احسان اوغلو ۱۰

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در مراسم دانش آموختگی دانشجویان دانشگاه افسری امام حسین(ع): پیوند با مردم را در مقابل برنامه دشمن روز به روز تقویت می کنیم**
* رئیس جمهوری: اطمینان می دهیم مردم در نیازمندی‌های روزانه مشکلی نخواهند داشت
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: دولت باید به واحدهای تولیدی بزرگ بحران زده کمک کند
* آنکارا: هیچگاه به خاطر آمریکا به ایران پشت نمی کنیم
* اتحادیه اروپا آخرین رایزنی‌های خود را برای ارائه بسته پیشنهادی به ایران آغاز کرد
* وزیر بهداشت: مشکلی برای تامین داروهای بیماران خاص نداریم
* آرژانتین و پرتغال با جام جهانی وداع کردند
* نهادهای اطلاعاتی آمریکا: کره شمالی غنی سازی اورانیوم را افزایش داده است
* اوباما: سیاستهای ترامپ آمریکا را در جهان منزوی کرده است
* با پیشروی ارتش سوریه به سوی جولان، رژیم صهیونیستی به حال آماده باش در آمد.
* مالزی هم از شرکت در جنگ یمن کنار کشید
* رئیس سازمان برنامه و بودجه: ساعت کار وزرا برای مقابله با تحریمها افزایش می یابد
* سرویس مدارس به اعلام ساعت رسیدن دانش آموزان به مقصد مجهز شد
* ژاپن از بهبود روابط واشنگتن-پیونگ یانگ ابراز نگرانی کرد
* شمارش معکوس برای لغو حالت فوق العاده در ترکیه آغاز شد
* تاسک رئیس شورای اروپا: اتحادیه اروپا برای بدترین روابط با آمریکا آماده می‌شود
* ترامپ به مکرون خروج فرانسه از اتحادیه اروپا را پیشنهاد کرد
* ۲مشاور ترامپ در کنفرانس گروهک تروریستی منافقین در پاریس حاضر شدند
* ارز ۳۸۰۰ تومانی برای واردات مواد اولیه و کاغذ چاپ اختصاص یافت
* آمریکا اعطای کمکهای مالی به تشکیلات خودگردان فلسطین را تعلیق کرد
* ایران شکایتی در دادگاه لاهه در مورد توقیف دو میلیارد دلار از دارایی‌های بانک مرکزی توسط آمریکا را مطرح کرد
* تمامی نیروهای پلیس یک شهر مکزیک به اتهام قتل بازداشت شدند
* چین از سومین ناو هواپیمابر خود رونمایی کرد
* اعتصاب سراسری، پایتخت آرژانتین را تعطیل کرد
* روسیه ۵ ناوجنگی خود را از دریای خزر خارج کرد

درصد رای گرفته بود اما این بار ۸ درصد از آرای مردم را به دست آورد. چرا؟ **به دو دلیل مهم**: اول اینکه از امکان سفر به استانها و سخنرانی در میادین برخوردار نبود و دوم اینکه بسیاری از هواداران حزب او، به امید شکست اردوغان، رای خود را به محرم اینجه دادند!



حزب دموکراتیک خلق‌ها به عنوان یکی از نهادهای اقماری پ.ک.ک، بحرانها و مشکلات بزرگی را پشت سر نهاد. رهبران و اغلب کادرهای اثرگذار و پیشرو حزب، زندانی هستند، جنگ بین ترکیه و پ.ک.ک هواداران و سیاستمداران این حزب را در برابر جامعه ترکیه در مظان اتهام حمایت از تروریسم و در برابر تهدید و بایکوت قرار داده و توان فعالیت پارلمانی و اجتماعی چندانی ندارند و از این گذشته از امکانات مالی چندانی هم برخوردار نیستند. حتی بیم آن می‌رفت که این حزب به خاطر این مشکلات، تنها ۹ درصد از آرای مردم را کسب کند و بر اساس قوانین ترکیه احزاب دارای آرای زیر ۱۰ درصد، کل کرسی‌های خود را در پارلمان از دست دهند. اما تعصب کردها کار خودش را کرد و این حزب با کسب نزدیک به ۱۲ درصد از آراء توانست ۶۷ کرسی به دست بیاورد. البته ذکر این نکته نیز ضروری است که با توجه به اینکه هم ائتلاف اردوغان -باغچلی و هم ائتلاف مخالفین، تمایلی به ارتباط با این سیاستمداران کُرد وابسته به پ.ک.ک ندارند، پیش‌بینی می‌شود که آنان در پارلمان قدرت اثرگذاری چندانی نداشته باشند و عملا در انزوا و بایکوت قرار بگیرند.

حزب حرکت ملی(MHP)

این حزب راست افراطی با تکیه بر اندیشه‌های ملی‌گرایانه پان‌ترکیستی، به شرط امتیاز ندادن به کردها و تداوم جنگ علیه پ.ک.ک، از اردوغان حمایت کرد و این حمایت و شراکت، حیات سیاسی هر دو سو را نجات داد.

حزب حرکت ملی در آستانه ورشکستگی قرار گرفته و گفتمان تند و تعصبی آن از رونق افتاده بود و حزب عدالت و توسعه نیز به تنهایی نه توان تغییر نظام سیاسی را داشت نه تشکیل دولت. اما ائتلاف اردوغان و باغچلی، تمام موانع را برداشت و با اشغال عفرین شهر کردنشین شمال سوریه و تداوم حمله علیه پ.ک.ک و زندانی کردن سیاستمداران کُرد، یک بار دیگر آتش پان‌ترکیسم شعله‌ور شد و هواداران دوآتشه دوباره به حزب خود رای دادند. البته این همه ماجرا نبود. چهار

اردوغان با کسب نزدیک به ۵۳ درصد از آرای مردم، پیروز میدان است اما حزب او یعنی حزب عدالت و توسعه را باید قطعاً یکی از بازندگان این دوره از انتخابات دانست.

چهره برجسته حزب دست به دست هم دادند تا کرسی رهبری حزب را از باغچلی بگیرند. اما زورشان به او نرسید و از حزب اخراج شدند! باغچلی که در هفتمین دهه عمر خود هنوز ازدواج نکرده و زندگی خود را وقف تعصب ترکی کرده، در این دوره از میدان، از برندگان بزرگ بود. چرا که با وجود چندین کودتای داخلی حزبی، تعداد کرسی‌های حزب خود را از ۴۰ به ۴۹ رساند و ضمنا اردوغان و حزب حاکم را وامدار و مدیون خود ساخت.

مرال آک شَنَر

حزب نیک(Iyi parti)

این بانوی ملی‌گرا، قبلا از شاگردان و همراهان باغچلی بود و قبل از آن نیز وزیر کشور دولت ائتلافی چیللر -اربکان. او پیشنهاد مخالفین اردوغان، مبنی بر معرفی عبدالله گل به عنوان نامزد مشترک همه احزاب ضد اردوغان را رد کرد و شاید با همین اقدام خود، حیات سیاسی اردوغان را نجات داد! چرا که اگر گل به صحنه می‌آمد، حتی کردهای هوادار پ.ک.ک نیز به او رای می‌دادند و با احتساب آرای کل مخالفین اردوغان و آرای بخش کمی از حزب عدالت و توسعه، بعید نبود سکان ریاست به دست گل بیفتد! او فقط ۷ درصد رای گرفت اما حزب او توانست با کسب ۱۰ درصد آراء صاحب ۴۳ کرسی شود! اگر چه کسب ۴۳ کرسی برای یک حزب جدیدالتاسیس، پیروزی بسیار ارزشمندی است و احزاب کوچک حتی در آرزوی کسب ۲ کرسی هستند، اما آکشنر از بازندگان انتخابات است. چرا که بسیاری از هواداران و اعضای حزب به او پشت کردند و عدم انطباق آرای حزب و بانو، نشانه خوبی برای ادامه راه نیست.

تمل کارامُلّاوغلو

حزب سعادت(SP)

کارامُلّاوغلو، از شاگردان قدیمی اربکان، در رقابت ریاست جمهوری فقط ۴۴۳ هزار رای گرفت و به یک درصد هم نرسید. حزب او نیز حتی یک کرسی به دست نیاورد و بدون شک او و حزبش از بازندگان انتخابات هستند و بسیار بعید است در آینده سیاسی ترکیه، حتی یک نقش حداقلی داشته باشند.

دوغو پرینچک

حزب وطن(VP)

جناب پروفسور پرینچک با کسب نزدیک به ۹۹ هزار رای که حتی کمتر از نیم درصد از آرای ماخوذه است، بازنده بزرگ انتخابات بود. بر اساس قوانین ترکیه، نامزدهایی که در پارلمان، نماینده و تشکیلات حزبی ندارند، برای شرکت در انتخابات، باید یک صد هزار امضا جمع کنند. یعنی صد هزار شهروند ترکیه‌ای در دفاتر رسمی، امضا بدهند که بنده این فرد را به عنوان سیاستمدار واجد شرایط ریاست جمهوری قبول دارم. پرینچک چنین کرد و با جمع‌آوری صد هزار امضا به میدان رقابتها آمد اما مضحک اینجاست که او نتوانست حتی رای آن صد هزار شهروند امضا داده را کسب کند! این سیاستمدار کمونیست یک سال پیش به دعوت برخی از نهادهای پژوهشی به تهران سفر کرد و پس از دیدار با دکتر ولایتی، در پایگاه اینترنتی خود اعلام کرد که در مورد مسائل منطقه‌ای خاورمیانه، با مشاور ارشد رهبر ایران، دیدار و گفت‌وگو کرده و با او همنظر است!

مردم ترکیه، رسانه‌ها و شورای عالی انتخابات

مشارکت ۸۸ درصدی مردم ترکیه و حمایت آنها از نامزدهایشان، شایان تقدیر است و این مردم، پیروز اصلی میدان بودند. همچنین رسانه‌های بخش خصوصی و بویژه شبکه‌های تلویزیونی، به مدت یک ماه، در پوشش اخبار، سخنرانی‌ها، گفت‌وگوها و بخصوص در شب اعلام نتایج، بسیار حرفه‌ای و توانمند عمل کردند و آنها نیز از برندگان هستند. در پایان شورای عالی انتخابات ترکیه، توانست با حفظ استقلال و آرامش، یک انتخابات خوب، سالم و آبرومند برگزار کنند.

هر نظری که امروز مورد قبول است، یک زمانی عجیب بوده است

●برتراند راسل

عجیب‌ترین سخنرانی

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

حرفهای اول

آخریـن بار یکی از بانوان جوان نماینده مجلس شـورای اسـلامی، حوالی ظهر در صحن علنی از رئیس‌جمهور درخواسـت کرد که رئیس‌جمهور باید با مردمش حرف بزند و حدود هفت ساعت بعد، رئیس‌جمهور در جمع مدیران اجرایی کشـور، بیش از یک سـاعت با آنها حرف زد، هرچند نوع جملات به گونـه‌ای بـود که گویی رئیس‌جمهور در حال سـخن گفتن با مردم اسـت. از حدود یک ماه پس از شـروع التهابات شـدید بازار ایـران، این مطالبه به حق در رسـانه‌ها و فضای مجازی از دکتر روحانی ایجاد و بارها هم تکرار شـد که شـخص رئیس‌جمهور مطابق یکی از وعده‌هـای دوره انتخابات باید روبروی مردم بنشیند و پرسش کنندگانی هم روبروی ایشان و از او صریحاً سوال شود که علت نابسامانی‌های شدید در اقتصاد ایران چیست و قرار است کدام چاره برای بازگرداندن آرامش به اقتصاد ایران، اجرا شـود. بویژه که دکتر روحانی رئیس‌جمهـوری بود که بخش بزرگی از افتخارش این اسـت که در دوره اول ریاست جمهوری، توانسته ثبات و آرامش را به اقتصاد ایران بازگرداند و تورم را مهار کند، درحالیکه در دور دوم ریاست‌جمهوری ایشان، شرایط به گونه‌ای



پیش رفت که همان گرفتاری‌های زمان ریاست‌جمهوری رئیس‌جمهور قبلی، دوباره تکرار شـد طوری که گویی قرار اسـت در برای اقتصاد ایران همیشه بر یک پاشنه بچرخد و پس از هر دوره آرامش، توفانی عجیب، طعم خوش دوران قبل را از یادها ببرد. سخنرانی دکتر روحانی خطاب به مدیران اجرایی تمام شد، اما جملاتی در این حدود یک سـاعت از ایشـان شنیده شد که به‌نظر می‌رسد، نیاز شـدیدتری وجود دارد تا در یک نشسـت پرسش و پاسـخ با نمایندگان رسـانه‌ها، قطعات عجیبی که در این جملات وجود داشت برای مردم توضیح و تفسـیر داده شوند. سـالها بود که لرزش دستان رئیس‌جمهور ایران از سوی رسانه‌ها فراموش شده بود. لرزشـی که در دوران مناظره‌های زنده انتخاباتی

حرفهای میانی

اولیـن نکتـه‌ای که در ظاهر به‌عنوان یکی از روشـهای مقابله با فشـارهای اقتصادی از سوی ایشان بیان شد، این بود که از این پس مدیران دولتی باید روال وشـکل سـفرهای خارجی خود را تغییر دهند و اگر با صندلی‌های فرست کلاس (بالاترین قیمت و لوکس‌ترین امکانات) سفر می‌کرده‌اند به صندلی‌های معمولی هواپیماها اکتفا کنند. امیدوار باید بود که دکتر روحانی در نشسـت پرسـش و پاسـخ، این نکته را روشـن کنند که مگر تاکنون مدیران دولتی برای سـفرهای خارجـی از چنین امکاناتی بهره می‌برده‌اند و کدام مرجعی به ایشـان اجازه داده از محل اموالی که متعلق به همه ایرانیان اسـت و به امانت در اختیار ایشـان قرار گرفته، از گرانبهاترین و لوکس‌ترین نوع سفرهای هوایی خارجی استفاده کنند؟ دکتر روحانی در ادامه از مدیران خواسـتند که اگر تاامروز در سـفرهای خارجی توسـط چندین نفر و برای چندین روز انجام می‌شـده، از این پس تنها با یک یا دو نفـر و تنهـا برای یک یا دو روز انجام شـود، اما نفرمودند که اگر تا امروز مدیران می‌توانسته‌اند کاری و سفری را با این تعداد به انجام برسانند، چرا عده بیشتری را برای روزهای بیشـتری و از جیب مردم ایران به مسـافرت می‌بردند و هیچ کس هم اعتراضی نمی‌کرده است. جالب‌تر اینکه حتی اگر فرض شود از این پس سفرهای خارجی مدیران کاملا محدود شود، مگر این موضوع چقدر برای ایران هزینه ایجاد می‌کرده و خواهد کرد که به‌جای مثال آوردن از سوءاسـتفاده‌های بسـیار بزرگی که در اقتصاد ایران انجام می‌شود و ارائه راه‌حلی برای آن، توصیه به لاغر کردن سـفرهای خارجی مدیران را، اولین جمله خود قرار داده‌اند. جمله بعدی خطاب به وزیر مسکن و وزیر کار بود. دکتر روحانی اینطور گفتند که هر ماه



این دو وزیر باید به مردم گزارش دهند که برای رفع معضل بیکاری چه کرده‌اند. اما مگر این دو وزیر پیش از این از سوی رئیس‌جمهور موظف به گزارش‌دهی در مـورد یکی از مهمترین معضلات اقتصاد ایران (بیکاری) نبوده‌اند و آیا همانطور که قبلا بارها تاکید شـده، وزارت کار ابزاری برای ایجاد شـغل در کشـور دارد که چنین درخواسـتی از این وزارتخانه مطرح می‌شـود و مگر نه اینکه مهمترین اثـر ایـن وزارتخانه براسـاس قوانین فعلی، تنظیم و بهبـود روابط میان کارگر و کارفرماسـت نه ایجاد شـغل و اشتغال. در فراز بعد دکتر روحانی از دستگاههای دولتی خواستند که اگر زمینی در اختیار دارند که بیکار مانده، در اختیار دیگران قرار دهند تا ساخته شود و از این طریق شغل و تولید ایجاد شود. در حالیکه دکتر روحانی خود به اقتضای رشـته تحصیلی کـه انتخاب کرده‌اند بهتر می‌دانند که دسـتگاههای دولتی به هیچ عنوان، حق واگذاری اموال خود به دیگران را ندارند و رسیدن به چنین هدفی، نیازمند مقررات جدید و مقدمات فراوان دیگر است. دکتر روحانی توصیه کردند دسـتگاهها اوراق بهادار منتشـر و با هر نرخ مصوب به مردم واگذار کنند تا لابد از این طریق، نقدینگی کنترل شود، اما برای این سوال پاسخی ارائه نکردند که مگر سودهای مصوب کنونی می‌تواند هیچ ایرانی را قانع

حرفهای آخر

دکتـر روحانی از اصرار بـر کنترل مصرف و صرفه‌جویی هـم گفتند، اینکه مصرف آب و برق سـازمانها باید کنترل شود و اگر در زیرمجموعه‌ای از دولت، مصرف آب و برق کم نشد، مدیر آن بخش باید تغییر کند. ولی باز هم این پرسش را بدون پاسـخ گذاشتند که برای کنترل و نظارت بر قیمتها در تمام کشور وسیع و پهنـاور ایـران و برای کنترل کاهش مصرف آب و برق در تمام دسـتگاههای عریض و طویل دولتی، کدام ابزار نظارتی وجود دارد و ایجاد همین ابزار نظارتی آیا بیش از برق و آبی که مصرف می‌شـود، هزینه برای دولت نخواهد داشـت و

اینکه آیا نظارتها و کنترلهای قبلی اثری داشته یا... ضمن اینکه باز هم باید جوابی برای این سـوال پیدا شـود که آیا بیشـترین و بزرگترین اشکال در دستگاههای دولتی و عملکرد آنها، همین مصرف بالای آب و برق اسـت یا محلهای بسـیار مهمتری برای ترمیم و اصلاح در صف انتظار نشسته‌اند. شاید در همین لحظات وقت دکتر روحانی در این سخنرانی به پایان رسید و فرصتی باقی نماند تا ایشان



رئیس جمهور

دیده و در توضیح آن، حرفهای گوناگونی زده شد. در سخنرانی اخیر رئیس جمهور اما یکبار دیگر دوربینهای تلویزیونی لرزش خفیف دستان دکتر روحانی را، زمانی که با مدیران تحت امر خود سخن می گفت به‌طور زنده نشان دادند. مهمترین احتمال همچنان ظاهراً این است که فشار عصبی و حجم فراوان کار ایشان، چنین عارضه‌ای را ایجاد کرده و امیدوار باید بود که این فشارها سلامت رئیس‌جمهور را مخدوش نکند. مهم این بود که ایشان با همین دستان لرزان، گفت که در شرایط کنونی، دست رقیب سیاسی را می‌بوسم و در مقابل ایشان به نشانه احترام خم می‌شوم، تا بتوانیم فشارهای اقتصادی را که قرار است بر ایران وارد شود تحمل کنیم. بیشترین تاکید ایشان هم در این سخنرانی که گاه، جملات تندی هم در آن به کار رفت، این بود که دولت قصد دارد در برابر فشارها ایستادگی کند و کنار نرود و استعفا هم ندهد. جملات بعدی ایشان باید راهی روشن برای رسیدن به این هدف و تصویری روشن‌تر از علت التهابات اخیر و راهکاری مبارزه با آن را به همراه می‌داشت، اما دریغ!

کند که پولش را برای تهیه این اوراق هزینه کند درحالیکه می بیند، بهای سکه و ارز، هر ساعت با شیبی شدید رو به افزایش است. در ادامه اینطور گفتند که برای تولید کنندگان تعهد می کنیم که مواد اولیه را با نرخ ارز رسمی تامین کنیم، ولی نگفتند که تولید کننده‌ای که وعده‌های قبلی مدیران دولتی را نقش بر آب دیده، چگونه باید به این وعده جدید اطمینان کند. مثل بسیاری از سخنرانی‌های مدیران، این مرتبه هم، دکتر روحانی به اینجای سخنرانی که رسیدند گفتند که باید در این مرحله فشار اقتصادی پیش رو، از فقرا حمایت کنیم، ولی ظاهراً فرصت نشد که توضیح دهند عبارت حمایت از فقیر، قرار است چگونه و با کدام روش، اجرا شود؟ عبارت بعدی دکتر روحانی این بود که باید برای کنترل بازار، مرکزیتی برای قیمت گذاری تعیین تابهای کالاها و خدمات، از سوی این مرکز معلوم شود ولی به تجربه گذشته در همین کشور والبته بسیاری کشورها، اشاره‌ای نفرمودند که چنین سیاستهای کنترلی، محکوم به شکست بوده‌اند و دست کم ایجاد فساد و رانت فراوان می کرده‌اند و آیا قرار است که آزموده را بار دیگر، دولت آزمایش کند؟ حرف زیبای دیگری که‌از رئیس جمهور شنیده شد، این بود که دستگاههای دولتی باید بیشتر کار کنند و برای نمونه یک ساعت زودتر بر سر کار حاضر شوند و ساعتی هم دیرتر، محل کار را ترک کنند. ولی هیچ توضیحی ندادند که آیا میلیونها کارمند دولت حاضر به انجام چنین ماموریتی، آن هم بدون هیچ دستمزد اضافه‌ای هستند یا سابقه دهها سال اداره کشور با کارمندان دولتی نشان داده که‌از کارمند دولتی حتی نمی‌توان انتظار حضور واقعی و فعال در همان ساعات کار قبلی را هم داشت؟!

از تصمیمات غلط در شوراها و مراکز مهم تصمیم گیری دولتی بگویند ولزوم تغییری که باید در این تصمیم گیران ایجاد شود، فرصتی برای گفتن از رانت‌خواری و فساد هم نشد و پاسخ اینکه آیا دکتر روحانی به ابزار "دیپلماسی" هم، به‌عنوان وسیله‌ای برای دفع فشارهای اقتصادی می‌اندیشد یا خیر؟ سخنرانی با این جملات دکتر روحانی به سمت پایان رفت که اگر فشارهای خارجی بر ایران با فشارهای داخلی همراه شوند، مهلک خواهند بود و همه را امیدوار گذاشتند تا در گفت‌وگوی مستقیم با مردم، از پرسشهایی بگویند که بی‌پاسخ ماند و اینکه چه راهی هست تا بتوان از هم‌زمانی فشار داخل و خارج، پیشگیری کرد؟

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

ذوق‌مرگ‌زدگی

رئیس شورای عالی استانها در توییتی نوشت:

"یکی از کارهای مهم مدیریت شهری، تقویت روحیه شادابی سالم در مردم است...بیش از چهارهزارنفر از شهروندان در فضایی سالم و نشاط آفرین به تماشای بازی تیم ملی در جام جهانی نشستند."... مرحبا! به این می گویند آخرِ دغدغه‌مندی و دلمشغولی به "تقویت روحیه شادابی سالم در مردم." این "سالمشَ" یادتان نرود، که قرآن خدا ـ زبانم لال ـ غلط نشود!

کم کم کارمان دارد به جایی می کشد که اعضای فخیمه شورای شهرمان، شادی و تقویت روحیه شادابی (یادتان نرود سالمش را) برای ما مجاز می‌شمارند و البته بزرگواری می کنند و بر آن عوارضی نمی‌بندند؛ تازه تأکید هم می کنند بر آن؛ دستشان مریزاد! ما چقدر باید ممنون این بزرگوارانی باشیم که بسیاریشان چهل سال است از این صندلی به آن کرسی و از آن میز به این نیمکت، و فقط از سر احساس تکلیف - مدیونید اگر فکر دیگری کنید - جا به جا می‌شوند و کنون در پس این چلّه‌نشینی پر ریاضت، اجازه داده‌اند مردم شادی کنند، آن‌هم در پارکها، و جلّ‌الخالق، روز فوتبالی حساس. به این اگر نمی گویند آخرِ سعه صدر، انتهای بزرگواری و سماحت، بن‌بست اول، درِ آخر؛ خدایی‌اش بگویید چه بگوییم؟! کشوری را سراغ دارید که برنامه‌ریزان شهری‌اش، اولا در این اوج از تخصص اداره شهر باشند؛ تازه‌شم، اینقدر به مردمشان اجازه دهند شادی کنند (سالم)، آن هم در جام جهانی فوتبال!؟ ظریفی از رفیقان می گفت: مشکل کشور ما نه خلأ قانونی‌ست و نه توانمندی در قانونگذاری؛ کافی‌ست یک قلم کتاب حقوق مدنی و جزایی را ببینید تا باورتان شود. مشکل، ناآگاهی مردم از حقوقشان و بلکه ترس وهراس از پیگیری حقوقشان است. آیا تا کنون پلیس راهنمایی و رانندگی، به دلیلی، فرمان توقف به شما داده‌است؟ بعد از توقف چه کرده‌اید؟ معلوم است: سراسیمه از خودروتان پیاده‌شده‌اید و دست بر سینه به سمت پلیس محترم روانه؛ معمولا او در خودروی پلیس نشسته و شما نیم‌خیز از لای شیشه نیمه‌باز، مدارک به‌دست، منتظر فرمان بعدی! اما آیا می‌دانید، کار باید درست برعکس باشد؟ قانون می گوید: او باید به سمت خودروی شما بیاید و حق شماست که در ماشینتان نشسته بمانید و البته حقیر گوید: شما نیز باید در کمال ادب به قانون گردن نهید.

...شبی در بزرگراهی به غرور جوانی و سرعت بیش‌ازحدرانی ـ چنان که افتد و دانی! ـ پلیسی بانگ برداشت و کناری‌ام فراخواند. ترمز گرفتم و مرکب به کنار جدول ساییدم و در خودرونشسته. پلیس جلوتر توقف کرد. چه دردسرتان دهم، پنج دقیقه‌ای به درازا کشید تا پیاده شد و نزدم آمد و جریمه‌ام نمود؛ ازیرا (به قول سعدی جانم!)، که دانست قانون را می‌دانم. الغرض، به همشهریان نازنین و خود عزیزم توصیه می کنم، تا بر همین اندک جواز شادی دورهمی و پارکی در مواقع حساس فوتبالی وغیره عوارضی نبسته‌اند و یا حاتم‌طائی‌وار به منّت‌داری و مشغول‌ذمّگی وادارمان نکرده‌اند، بخشی از حقوق شهروندیمان را مطالعه کنیم؛ به مطالبه‌اش که نمی‌دانم عمر خودمان کفاف می‌دهد یا نه؟ نمی‌دانم آن شب "لیلهٔ‌الخلاص" یادتان هست یا نه؟ آن شبی که پس از چندین شب و روز آشوب دی‌ماه از مبدأ یکی از خطّه‌های نیمه‌خودمختار و قطع مَجازجات، تلگرام‌جان دوباره وصل شد، چه شادی کردیم در حد ذوق‌مرگ‌زدگی، علی‌بر کهٔ‌الله! از آن تاریخ بود که راقم حقیر این قلم ناقابل، حیرت کرد و اعجاب آورد بر این همه حقوق شهروندی، که به مصداق "قدرعافیتِ سعدی‌جان"، زمانی قدرش را می‌دانیم که به مصیبت فقدانش دچار شویم؛ والبته پس از آن، به کفاره کفران آن نعمت الهی و مائده آسمانی ـ أعنی تلگرام ـ به حکم شعبه دو(!)، دوباره به فیلترینگ مبتلا شدیم. آن شب، آری دانستم که ما مردم چه شادی‌ها و خوشی‌هایی داریم، قدرش را نمی‌دانیم؛ تا زمانی که شورای شهری، خطیب پیش از خطبه‌ای، سخنران جمعه‌ای، کسی چیزی، به هوشمان آوَرَد؛ نوع سالمش را!

سخنی که سودی در آن نیست، نگفتن بهتر

● بزرگمهر

زیر نظر: محمود صفادار

روستای رویین

رویین یکی از روستاهای بخش مرکزی در شهرستان اسفراین استان خراسان شمالی است که در ۲۶ کیلومتری شمال شهر اسفراین و ۵۲ کیلومتری جنوب شرقی بجنورد و ۷ کیلومتری جاده اسفراین به بجنورد، در یکی از درّه‌های دامنه جنوبی آلاداغ به نام درّه رویین واقع شده است. آب و هوای روستای رویین از نوع معتدل کوهستانی با زمستانهای سرد و پر برف و تابستانهای معتدل و مطبوع است. به علت موقعیت ییلاقی آن در تابستانها تفریحگاه مناسبی برای اهالی شهرستان بجنورد و اسفراین محسوب می‌شود، که برای استفاده از هوای خنک و همچنین آب چشمه‌ها و میوه‌های این روستا به منطقه می‌روند. طبق اسناد موجود، نام تاریخی این روستا در گذشته قریه رویین نام داشته است. رویین در لغت به معنی سخت و مقاوم است. به دلیل وجود کوههایی بلند و استوار در اطراف این روستا آن را رویین نامیده اند. در این روستا، خانه‌ها به طرز بسیار زیبایی به صورت پلکانی روی یکدیگر ساخته شده‌اند، به طوری که پشت بام منزل یکی حیاط خانه دیگری است. این چینش خانه‌ها آن را به ماسوله شبیه کرده است. رویین یکی از نقاط خوش آب و هوا و از معروفترین جاذبه‌های گردشگری شهرستان اسفراین است. باغات زیادی در این روستا وجود دارند که عمده محصول این باغها گیلاس، گردو و سیب است. گیلاس رویین شهرت خاصی دارد که درآمد زیادی نصیب اهالی این روستا می کند. روستای رویین با قدمتی بیش از ۵۰۰ سال و تپه‌های زیبای باستانی، با سکونتگاهی بسیار زیبا، به سبب داشتن باغات سیب به روستای شکوفه‌های سیب نیز شهرت دارد. نزدیک به ۲۰۰ خانوار در این روستا زندگی می کنند. اهالی رویین به زبان تاتی صحبت می کنند. بسیاری از مردم در زمینه نسّاجی سنتی فعالیّت دارند و محصولات نسّاجی تولید





غار بورنیک

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز

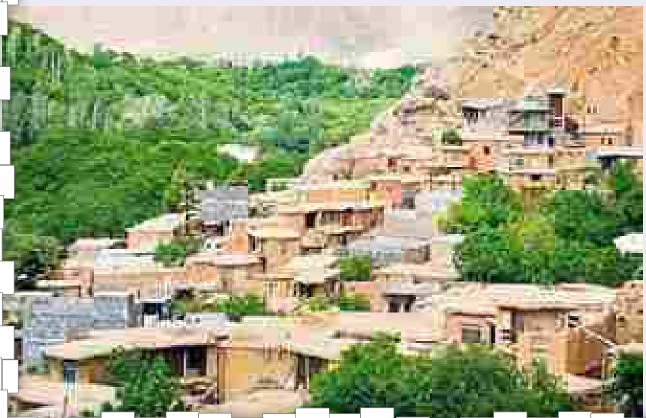
اگر عکسهای این غار را بدون هیچ توضیحی ببینید، شاید با خودتان بگویید این چه کشوری است که چنین جاذبه زیبایی دارد. اما زمانی که پایتان به دهانه غار بورنیک برسد، حتماً از اینکه کشورتان چنین جاذبه‌هایی دارد حیرت‌زده می‌شوید. غار بورنیک در استان تهران، در ۱۳۵ کیلومتری شهر تهران، ۲۳ کیلومتری جنوب غربی شهر فیروزکوه واقع شده است. هنگامی که از دهانه غار به دشت بورنیک نگاه می کنید، به یاد انسانهای اولیه می‌افتید که ۳۰ هزار سال پیش خانه‌هایشان غارهای سرد آهکی بوده و شاید در طول روز بارها از کوه بالا و پایین می‌رفتند. غار بورنیک یکی از جاذبه‌های گردشگری فیروزکوه است که بعد از حدود دو ساعت کوهنوردی به دهانه آن و بعد از گذشتن از دو دهانه و پایین رفتن از ۱۴۸ پله، به دل تاریک و سرد کوههای فیروزکوه می‌رسید.

اگر کمی سکوت کنید، صدای چکه آب را می‌توانید بشنوید. این غار از سه تالار عظیم تاقدیسی تشکیل شده. تالار نخست یا بیرونی بورنیک و وجود آثاری از دوره‌های تاریخی کشف شده در آن، نشان می‌دهد که از مراکز اصلی زندگی انسانها از دوره غارنشینی به بعد بوده است. بورنیک که به معنی محل امن و خوب است، در سال ۸۱ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده، اما با این حال تابلویی که اطلاعات آن رویش ثبت شده باشد، در اطرافش وجود ندارد. با این حال خوشبختانه هنوز این غار گردشگری چندان دستخوش تغییر و تحول انسانها قرار نگرفته است. البته اَین غار هم از دست برخی شیطنتهای بازدیدکنندگان در امان نمانده و هر کسی که به آن سر زده، با دیواره‌نویسی از خودش یادگاری به جا گذاشته است. برای رسیدن به غار بورنیک باید از کوچه باغهای روستای هرانده بگذرید، باغهایی که سیبهای قرمز، کمر شاخه‌هایش را خم کرده است. شنیدن صدای آب رودخانه‌ای که از حَبله رود جریان گرفته و خوش و بش با مردم محلی باصفا استرس و دغدغه زندگی شهری را تا ساعتها از





می کنند. این روستا که خاستگاه بافت چادر شب در کشور است، اولین روستای نسّاجی سنتی کشور لقب گرفته است. اما بیشتر مردم به تجارت میوه اشتغال دارند. هر ساله تعداد زیادی از خریداران و فروشندگان میوه به این منطقه می آیند. چادرشب بافی هم به صورت دستی و هم به صورت صنعتی هنوز ادامه دارد و به واسطه همین هنر خاص، روستای رویین زبانزد شده است. در خراسان از این بافت به عنوان شال و روسری استفاده می‌شود و جنس آن از کاموا و رنگهایی که در آن استفاده می‌شود قرمز، سفید، مشکی و زرد است.همچنین وجود بارگاه **امامزاده اسحاق** و تپه‌های باستانی و طبیعت سرسبز این منطقه زیبایی این روستا را چندبرابر کرده است. کوچه‌های پیچ در پیچ، بافت قدیمی خانه‌ها، شیب کوچه به کوچه روستا، ارتفاعات بلند، رودخانه‌های دائمی و درختان چنار کهنسال چهره این روستای ماسوله‌ای را منحصر به فرد ساخته است. همه اینها سبب شده که رویین یکی از روستاهای ارزشمند و مهم در صنعت گردشگری کشور محسوب شود و در فهرست آثار ملی ایران نیز به ثبت برسد.



ذهن دور می کند. بیشتر مردم روستای هرانده باغداری و کشاورزی می کنند. اغلب آنها گل داوودی پرورش می‌دادند و می‌فروختند، اما چون مقرون به صرفه نبود، در حال حاضر کمتر گل می کارند و بیشتر باغداری می کنند.

بسیاری از درختان روستا سوخته یا بریده شده‌اند. به گفته یکی از اهالی روستا، به دلیل سم‌پاشی اشتباه در سالهای گذشته، بسیاری از درختها خشک و صاحبان آنها مجبور شدند درختان را قطع کنند. در طول مسیر تنها یک باغچه برای استراحت وجود دارد و هنگام برگشت از غار بهتر است نهار را همانجا میل کنید، البته باید از قبل با صاحب باغچه تماس بگیرید تا بساط نهار و چای را برایتان فراهم کند. غارنوردی در بورنیک کمی دشوار است و برای کودکان و سالمندان مناسب نیست. داخل غار بسیار سرد و همراه داشتن لباس گرم ضروری است. همچنین نبود چشمه و آب آشامیدنی یکی دیگر از نکاتی است که باید برای رفتن به بورنیک و کوه پیمایی در این منطقه به آن توجه شود و لازم است آب به اندازه کافی همراه داشته باشید.





تنگ بکر رغز

اگر تاکنون نامی از این تنگه نشنیده‌اید و یا به آن سفر نکرده اید، پیشنهاد می کنیم حتما در اولین فرصت بخصوص در این هوای گرم تابستانی از آن دیدن کنید. تنگ رغز یکی از زیباترین و با طراوت‌ترین تنگه‌های آبی کشور است که در شهر داراب در استان فارس قرار دارد. واژه رغز به معنی بکر و لغزنده است که کاملا با محیط این تنگه هماهنگی دارد. این تنگه در منطقه حسن آباد شناخته می‌شود. حسن آباد از شمال به شهرستانهای نی‌ریز و استهبان، از غرب به شهرستان فسا، از جنوب به شهرستان لار و زرین دشت و از شرق به استان هرمزگان محدود می‌شود. آبشارهای متعددی در این تنگه وجود دارد. این تنگه تعداد ۶۴ آبشار و یکصد حوضچه طبیعی را در خود جای داده است. تنها ۱۴ آبشار از این میان در قسمت جنوبی درّه مورد توجه کوهنوردان و گردشگران قرار می گیرند. بعد از اینکه به آخرین آبشار درّه می‌رسید، به علت اینکه ارتفاع آن به ۳۵ متر می‌رسد، عملا امکان ادامه راه وجود ندارد. بلندترین آبشار این درّه، آبشار آذرخش به ارتفاع ۶۵ متر و آخرین آبشار، آبشار وداع با ارتفاع ۴۶ متر است. جالب اینکه در برخی نقاط مسیر باید از بالای آبشار به داخل آب بپرید تا بتوانید مسیر را ادامه بدهید. حوضچه‌های آب در بعضی از مناطق بسیار عمیق هستند و یکی از این حوضچه‌ها عمقی در حدود ۲۰ متر و کم عمق‌ترین حوضچه عمقی در حدود ۶ متر دارد.مهمترین آبشار تنگه رغز وداع نام دارد. آبشاری با ارتفاع ۴۶متر و عمق حوضچه زیر آن ۱۰متر است و برای فرود از این آبشار به طناب مخصوص کوهنوردی نیاز است.این تنگه یکی از محبوب‌ترین مقاصد برای تیمهای کوهنوردی و فرود از صخره است.بهترین زمان برای بازدید از این منطقه از اواسط بهار تا مهرماه است و اگر قصد سفر به این تنگه را دارید باید به چند نکته دقت داشته باشید.باید مهارت کافی برای شنا کردن داشته باشید. از آمادگی بدنی نسبی برخوردار بوده و بتوانید اصول مقدماتی صخره نوردی را اجرا کنید. البته توصیه می کنیم لباس مناسب و گرم، کفش مناسب، جلیقه نجات، و روکش ضد آب هم برای کوله خود همراه داشته باشید.





برای درک زندگی هرگز از پرسش باز نایستیم

● آلبرت اینشتین

مادر بودن یعنی معجزه

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



صدایم را صاف کردم و پرسیدم: "خب بچه‌ها، می‌دونید چرا اینجا هستید؟" دستهایم به دو طرف باز بود وقتی این سوال را می‌پرسیدم. بچه‌ها قوز کرده بودند و نگاهشان تا حدودی مغموم بود. می‌توانستم اضطراب را در نگاهشان ببینم. یاد خودم افتادم و دورانی که همسن حالای آنها بودم. همیشه دوست داشتم در گروه سرود و بقیه فعالیتهای مدرسه شرکت کنم ولی با این همه علاقه، نوعی ترس و نگرانی در وجودم بود که تا لحظه آخر اجرا رهایم نمی‌کرد. صحنه اجرا برایم ابهت خاصی داشت. تاریک بود و بزرگ وروبرویش پر از پدر و مادرهایی که آن لحظه برایم غریبه بودند و ترسناک. مربی همیشه تاکید می‌کرد که همه با هم همکاری می‌کنیم ولی هر کدام تنها هستیم و باید با مهارت وظیفه‌مان را انجام بدهیم. حالا خودم در جایگاه مربی ایستاده بودم و می‌خواستم همه چیز را درباره یک اجرای موفق و دقیق به بچه‌ها یاد بدهم. این بچه‌ها با آن دوره من و دوستانم یک فرق بزرگ داشتند. آنها بچه‌های خاص بودند و رفتار و کار کردن با آنها هم خاص بود. بچه‌های کلاس من باید با یک حقیقت دیگر هم آشنا می‌شدند تا اگر می‌خواستند و دوست داشتند، به من کمک کنند. حقیقتی که به خودشان شباهت زیادی داشت. این حقیقت "کریس" نام داشت.

***

کریس پسر هجده ساله من بود. یکی از دوستانم وقتی برای اولین بار پسرم را دید، با ذوق و هیجان خاصی گفت کریس حتماً یک روز بسکتبالیست مشهوری می‌شود. دوست دیگرم با خنده می‌گفت این انگشتهای بلند و باریک نشان می‌دهد پسرم مادرزاد، پیانیست آفریده شده. همه اینها نظرهای شیرینی بودند و لطف دوستانم را نشان می‌دادند. اما خودم خوب می‌دانستم که یک چیزی درست نیست و حتماً مشکلی وجود دارد. بله. پسر عزیز من مشکل بزرگی داشت.

اولین بار وقتی اسم "**سندرم مارفان**" را شنیدم، جا خوردم. یک بیماری مادرزادی وژنتیکی که در تولید بافت همبندی اختلال به‌وجود می‌آورد. پزشک برایم توضیح داد که بافت همبندی، بافتی است که در همه بدن وجود دارد و مانند چسب، سلولهای بدن را به‌هم متصل می‌کند. اما در سندرم مارفان، این چسب ضعیف‌تر از معمول عمل می‌کند. کسانی که به این سندرم مبتلا هستند، معمولاً از همسالان خود قدبلندترند، بدنی لاغر و کشیده دارند و دستها و پاهایشان هم کشیده و دراز است.

این افراد مشکلات دیگری هم دارند. اختلالات چشمی، مشکلات کف پا و قفسه سینه، انحراف ستون مهره‌ها، سختی‌هایی که در یادگیری دارند و... همه اینها مسائلی بودند که قرار بود به مرور، پسرم کریس هم با آنها دست و پنجه نرم کند.

در آن زمان، آزمایشهای ژنتیکی پیشرفته وجود نداشت تا از مشکل کریس باخبر شویم. پزشکان نظرهای مختلفی داشتند و هر کدام حرفی می‌زدند. در نهایت همگی توصیه می‌کردند صبر کنیم تا با گذشت زمان، علایم بیشتری مشخص شود؛ شاید آن وقت از روی این علایم بتوانند مشکل اصلی پسرم را حدس بزنند. وعلایم کم کم ظهور کردند. بینایی پسرم به‌شدت مشکل داشت. ستون فقراتش آرام آرام قوس برداشت. و وقتی به شش سالگی رسید، اظهار نظرهای مختلف پزشکان به یک نقطه مشترک رسید. پسرم سندرم مارفان داشت.

مسیر زندگی من با تشخیص بیماری پسرم تغییر کرد. از دوران نوجوانی به هنر گرایش و علاقه داشتم و در این زمینه فعالیت می‌کردم. در نوزده سالگی در تئاتر شهرمان شناخته شده بودم و جایزه‌های مهمی هم گرفته بودم. همه چیز همان‌طور که همیشه آرزویش را داشتم پیش می‌رفت تا اینکه با همسرم ازدواج کردم، در تئاتر واجرا ستاره‌ای به حساب می‌آمدم. وقتی باردار شدم، به خودم تعطیلی موقت دادم تا این دوره مهم را به‌خوبی و بدون مشکل پشت سر بگذارم. من و همسرم آن زمان در فلوریدا زندگی می‌کردیم و اتفاقاً قرار بود برای دانش آموزان دبیرستانی، تئاتر معروفی را روی صحنه ببریم.

اما سندرم مارفان همه چیز را عوض کرد. از طرفی باید کنار پسرم می‌ماندم و مدام از او مراقبت می‌کردم. از طرفی مراقبت از کسی که به چنین سندرم نادری مبتلاست، هزینه‌های زیادی دارد. برای همین باید کار می‌کردم تا از پس هزینه‌های مراقبت از کریس بربیایم. موقعیت وقتی بدتر و اورژانسی‌تر شد که من و همسرم از هم جدا شدیم.

او نمی‌توانست با همسری زندگی کند که قرار بود همه عمر و لحظه‌هایش صرف مراقبت از پسرش شود که به یک بیماری نادر و سخت مبتلاست. کریس پسر او هم بود ولی به‌هر حال همسرم جدایی از من ودوری از فرزندش را انتخاب کرد و برای همیشه از زندگی ما رفت.

بعد از کمی تحقیق فهمیدم بهترین شهر برای زندگی پسری که سندرم مارفان دارد، نیویورک است. در این شهر، امکانات پزشکی همه‌جوره در اختیار ما بود. و پروسه دشوار زندگی من و پسرم از همان موقع آغاز شد.

قلب پسرم حساس بود و به معاینه‌های همیشگی نیاز داشت. برای کنترل اسکولیوز، جراحی شد. روی پای راستش هم چهار بار جراحی انجام شد. سه عمل جراحی هم روی چشمش داشت. پزشکان آئورت کریس را هم جراحی کردند تا در خونرسانی از قلب به بقیه اندامها مشکل کمتری وجود داشته باشد.

رفتن ما به نیویورک از نظر پزشکی مزیّتهای زیادی داشت اما از نظر روحی برای من سخت بود. من در فلوریدا دوستان زیادی داشتم که حالا در این موقعیت حساس و دشوار به آنها نیاز داشتم. من مادری بودم که پسر خاصی داشت. اما این فقط بخشی از ماجرا بود. خودم هم از نظر روحی چنان آسیب‌پذیر شده بودم که واقعاً به کمک و همدلی نیاز داشتم. روبرو شدن با واقعیت زندگی پسرم، جدایی از همسرم، دوری از شهری که در آن متولد و بزرگ شده بودم، و تا حدودی دور ماندن از آینده‌ای که انتظارش را می‌کشیدم و سالها برایش برنامه‌ریزی کرده بودم... همه اینها تاثیر بدی روی من گذاشته بود. این مشکلات اضطرابی را در وجود من دوانده بود که هر لحظه امکان داشت به فروپاشی کامل من منجر شود. از همه مهمتر، پسرم کریس از نظر ظاهری با بقیه فرق داشت و من باید هر لحظه منتظر نگاهی خیره و پرسشگر می‌بودم. همیشه از خودم می‌پرسیدم آیا کریس می‌تواند مثل بقیه همسالانش دوست و رفیقی داشته باشد؟ آیا می‌تواند به رشته یا کار و فعالیتی علاقه‌مند شود و راهی را برای زندگی‌اش انتخاب کند؟

همیشه دلم می‌خواست پسرم پناهگاه امنی داشته باشد که در لحظه‌های دشوار زندگی‌اش با خیالی آسوده به آن تکیه کند. من خودم ایمان قوی و محکمی داشتم و خدا را در تک تک صحنه‌های زندگی‌ام حس می‌کردم. از کودکی با دعا بزرگ شده بودم و حالا خوب می‌فهمیدم که اگر این اعتقاد

نبـود، ممکن بـود خیلی زودتر از اینهـا کم بیاورم. دوسـت داشتم پسرم کریس هم با خدا آشنا شود و با اعتقاد پرورش یابد. دلم می‌خواسـت لذت دعا را درک کند اما آیا کریس می‌توانسـت عظمت خالق هسـتی را بفهمد؟ احساس می‌کردم زندگی پسرم و البتـه زندگی خودم به یک معجزه بزرگ نیاز دارد. لحظه‌های سختی را پشت سر می‌گذاشتم اما چیزی در درونـم به من نهیب میزد کـه در پی این توفان، آرامشـی آبی و ناب نهفته اسـت. فقط باید منتظر بمانـم و در هر شـرایطی ایمان و بـاور درونی‌ام را از دست ندهم.

برای اینکه با زندگی در شهری غریبه کنار بیایم عضو گروهی شدم که هر هفته در کلیسا برنامه‌های مذهبی داشـتند. از مسئول کلیسا درخواست کردم پسـرم را در کلاسـهای یکشـنبه بپذیرند. شـاید درخواسـت غیر معقـول و نامناسـبی بـود اما ادعا کـرده بودم که کریس را بپذیرند. و این اتفاق افتاد.

روز اولی که کریس را به مدرسه یکشنبه بردم مطمئن نبودم معلم پسرم را قبول کند یا از من بخواهد دیگر بـه آنجا نبرمش. نمی‌دانسـتم بچه‌ها با کریس چه برخوردی خواهند داشت و آیا پسرم وسیله خنده و مسـخره آنها می‌شود؟ با تردید قدم برمی‌داشتم و در دلم دعا می‌کردم امروز برای پسرم روز اتفاقهای خـوب باشـد. هنوز کامل از درِ چوبی داخل نشـده بودیم که خانمی با لبخند به ما نزدیک شد، خودش را معرفی کرد و اسم کریس را پرسید.

خانـم **"پیپا"** برخورد فوق‌العاده‌ای داشـت و با خوشـرویی ما را به طـرف کلاس کریس راهنمایی کـرد. خانم معلم هم زن مهربانی بود که همان ابتدا بـه من اطمینان داد هیچ جای نگرانی وجود ندارد و می‌توانم با خیال راحت کریس را به مدرسه یکشنبه بسپرم و خودم دنبال کارهایم بروم.

مـن نگرانی‌هـا و تردیدهای خودم را داشـتم. کریس گوشـه‌ای ایستاده بود. از بقیه بچه‌ها بلندتر بـود و بزرگتـر به نظر می‌رسـید. مـدام از خودم می‌پرسـیدم: آیا بچه‌ها کریس را در جمع خودشان می‌پذیرنـد؟ آیا معلم میداند بـا بچه متفاوتی مثل کریس چطور باید برخورد کند؟ به‌نظر می‌رسـید کریـس مدرسـه جدیدش را دوسـت دارد اما من نگران بودم. شـاید آن یکشنبه، پراسترس‌ترین روز زندگـی‌ام را تجربه کردم. معلم بار دیگر با اطمینان و ملایمت از من خواست با خیال راحت دنبال کارم بروم. دلم می‌خواسـت سر تصمیمم بمانم و کریس را بـا بچه‌ها تنها بگـذارم ولی تردید لحظه‌ای رهایم نمی‌کردم.

خانـم معلم وقتی نگرانـی‌ام را دید، گفت همان اطـراف بمانم و وضعیـت کریس را زیر نظر بگیرم. پیشنهاد خوبی بود و با اشتیاق پذیرفتم. یکشنبه بود و خانواده‌های زیادی در کلیسـا بودند. گروهی یک جا جمع شـده بودند و برای کارهای خیریّه از مردم کمک می‌خواسـتند. سـرگرم خواندن پلاکاردها و پوسترها بودم ولی درونم پر از آشوب بود و مدام به پسـرم فکر می‌کردم. هر از گاهی سرکی می‌کشیدم تا کریس را ببینم.

حالـش خوب بود؟ اگر به من نیاز داشـت و من کنـارش نبودم، چطور می‌شـد؟ نکنـد حالش بد می‌شد؟

به‌نظـر می‌رسـید حـال کریس خوب اسـت. چنـد بچـه دورش را گرفتـه بودند و بـا هم حرف میزدند. لحظه‌ای بعد معلم چیزی می‌گفت و بچه‌ها می‌خندیدنـد. کریسِ من هـم می‌خندید. ناگهان گرمای دسـتی را روی شانه‌ام احساس کردم. خانم پیپـا بود. یـک فنجان قهوه دسـتم داد و گفت بهتر اسـت نگران نباشم چون حال کریس خوب است و به‌خوبـی با بچه‌ها و فضای کلاس کنار آمده. فنجان را در دسـتم فشردم و به کریس نگاه کردم که واقعاً با دوستان جدیدش خوش بود. بالاخره پسرم جایی را پیدا کرده بود که به آن تعلق داشـت. شـاید هر دوی ما مکانی را پیدا کردیم که می‌توانست به قلب و روح ما آرامش ببخشـد و ما را از این آشـفتگی و اضطراب نجات دهد. شاید معجزه‌ای که انتظارش را می‌کشـیدم به همین زودی نمایان شده بود. فقط کافی بود آغوش بگشـایم و با تمام وجود معجزه را باور کنم.

***

کریس به نوجوانی رسید و تفاوتهای ظاهری‌اش با بقیه بیشـتر نمایان شـد. اما در مدرسـه یکشنبه دوستانی داشت که با زبان بی‌زبانی و با رفتار خوبشان به من و پسـرم می‌گفتند نگران نباشیم، جای ما بین آنها و در میان قلبهای پر محبتشـان محفوظ اسـت.



کریس چهارده سـاله شـده بود و به خوبی همسـن و سـالهایش در فعالیتهای مدرسه یکشنبه شرکت می‌کرد. هر بار مراسـم خیریّه‌ای در راه بود، کریس نفر اول گروهی بود که قرار بود به برگزاری مراسم کمک کنند. نمی‌دانم چرا در هیچ کدام از این مراسم، پسـرم نوجوان عجیب و غریب مجلس نبود. وقتی در خیابـان راه می‌رفتیـم، هیچ کس نگاه خیره‌ای به کریـس نمی‌انداخت و ما را ناراحت نمی‌کرد. گویی همه پسـرم کریس را پذیرفته و دوستش داشتند. و همه اینها جز لطف خدا، چه می‌توانست باشد؟

خودم هم در جلسه‌های گروهی مشاوره شرکت کردم. در این جلسه‌ها یاد گرفتم باید پسرم کریس را با همه تفاوتهایش بپذیرم و عاشـقش باشـم. یاد گرفتم مادر بودن ورای این چیزهاسـت. برای مادر، ظاهر فرزنـدش کوچکترین اهمیتی نـدارد. مادر عاشـق فرزندش اسـت، حتی اگـر عجیب‌ترین و متفاوت‌ترین فرزند دنیا را داشـته باشـد. مربی به مـن آموخت زیبایی منحصر به فردی را در فرزندم کشـف کنم و آن را قدر بدانم و همیشـه از خدا برای داشـتن کریس سپاسـگزار باشـم. به عقیده مربی، کریس دریچه تازه‌ای را به رویم گشوده بود که اگر او نبود، امکان نداشـت این بعد از زندگی و عشـق را درک کنم.

***

حالا من اینجا بودم تا با بچه‌هایی که مثل پسرم خاص بودند، گروهی تشـکیل بدهیم و در مراسمی که خیلی نزدیک بود، سـرود اجـرا کنیم. از بچه‌ها پرسـیدم آیا می‌دانند چرا اینجا جمع شـده‌اند. من می‌خواسـتم در این اجرا زیبایی را سـتایش کنیم و خداونـد را بـرای همه زیبایی‌هاش شـکر کنیم. جـواب پر از ذوق و شـوق بچه‌ها به من یادآوری کـرد که کار درسـتی کرده‌ام و بایـد هدفم را با جدیت بیشتری دنبال کنم.

لبخنـد کریس آرامم کرد و کارم را شـروع کردم. باورم نمی‌شـد با یک هفته تمرین به نتیجه خوبی برسـیم. یک هفته بـا بچه‌ها تمرین کردم، به رفتارها و کارهایشـان نگاه کردم، با خنده آنها خندیدم و از اینکه چه راحت و آسوده با هم دوست می‌شـوند و کنار هم هستند، لذت بردم. روز آخر تمرین، از اجرا فیلم گرفتیم و در سـایت مدرسـه یکشنبه به اشتراک گذاشتیم تا همه فیلم را ببینند و با بچه‌های خاص و دوست‌داشتنی آشنا شوند.

من که یک روز فکر می‌کردم سندرم مارفان تنها یک اختلال اسـت، در مـادری کردن برای پسـرم، آرامـش و زیبایی مطلـق را یافتم و بیش از پیـش عاشـق خداوند و معجزه‌هایش شـدم. معجزه‌هایی که در شـکلهای متفاوت به ما عرضه می‌شـوند و تنها کاری که باید بکنیم این است که چشمهایمان را روی ظواهر ببندیم، دریچه قلبمان را بگشاییم و با تمام وجود به خداوند ایمان و اعتقاد داشته باشیم.

آنان که از مهر دوری می کنند مردگانی بیش نیستند

• برتراند راسل

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بــدنــام...

قسمت پایانی

براساس سرگذشت:زهره

در قسمتهای گذشته خواندید: زهره دختر جوانی که پس از مرگ مادرش جایی ندارد، به دختر همسایه "زیبا" پناه می‌برد که زنی خیابانی است و شب را در خانه آنها می‌ماند، اما نیمه شب "چنگیز" برادر زیبا به سراغ زهره می‌آید و زیبا او را از چنگ برادرش نجات می‌دهد و به یک مسافرخانه می‌روند. اما کارمند مسافرخانه هم مزاحمشان می‌شود و سرانجام زیبا همراه زهره به منزل نامزدش "حامد" می‌رود. حامد از خانه خارج می‌شود و روز بعدآنها یک خانه اجاره می‌کنند. زهره از نامزدش برای زیبا می‌گوید و...، اینک پایان داستان...

زندگی من و زیبا کم کم داشت سر و سامان می‌گرفت. من صبح زود از خانه می‌زدم بیرون و راهی دانشگاه می‌شدم و زیبا هم که معمولاً تا ظهر خواب بود، بعد از آمدن من آماده می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت و آخر شب و نصفه شب برمی‌گشت. بیشترین اصرارش هم این بود که همیشه یکی‌مان در خانه باشد که مبادا دزد به خانه بزند و دلارهایی را که در خانه داشت به سرقت ببرد. وقتی هم می‌گفتم که چرا پولش را در بانک نمی‌گذارد، پاسخ همیشگی را می‌داد:

ـ اولاً که دلار هر روز داره گرون و گرونتر میشه، من دلار را سه هزار تومان خریدم، الان قیمتش تو بازار آزاد ـ حدود ۹ ماه قبل ـ نزدیک به ۴ هزار تومنه. بگذار یک دفعه هم که شده ما فقیر و بیچاره‌ها از این بازار بلبشو سود ببریم!

و هر بار می‌خندید و سپس دلیل دومش را می‌گفت: "بعدش هم که خودت میدونی. بهت که گفتم با حامد قرار گذاشتیم چند ماه دیگه ازدواج کنیم و برای همیشه از ایران بریم، پس بهتره پولهام رو دلار کنم و دم دستم باشه که هر وقت لازم شد استفاده کنم."

زیبا آنقدر به من اعتماد داشت که حتی جاسازی دلارهایش را نیز به من گفته بود: "دلارها رو گذاشتم لای چند تا پلاستیک و حسابی آب بندیش کردم و گذاشتم داخل "ظرف یخ" توی یخچال در قسمت فریزر. اینطوری عقل جن هم بهش نمیرسه. فقط یادت باشه یه دفعه هوس نکنی یخهای اون ظرف روبشکنی و آب بخوری!"

صداقت و اعتماد این زن جوان مرا بیش از پیش به او علاقه‌مند کرده بود. در حقیقت تنها مشکلی که با او داشتم "بدنامی اش" بود که یکی دو بار وقتی خواستم سر صحبت را باز و نصیحتش کنم، چنان دچار شرمندگی می‌شد که نمی‌توانستم صحبت را ادامه بدهم. هر چند که یک مشکل دیگر هم وجود داشت که سعی می‌کردم به آن فکر نکنم؛ آن هم تماسهای تلفنی نامزد زیبا، یعنی حامد بود که با اینکه می‌دانست عصرها زیبا در خانه نیست، به جای اینکه به موبایلش زنگ بزند با تلفن خانه تماس می‌گرفت و همیشه ابتدا سراغ "عشقش" را می‌گرفت و وقتی می‌گفتم "زیبا نیست"، سر صحبت را باز می‌کرد و از هر دری حرف میزد و گاهی اوقات یک ساعت با من حرف میزد. من هم به دو دلیل مجبور بودم کنار بیایم و در این مورد چیزی هم به زیبا نگویم. اول اینکه بابت شب اول که در منزل حامد مانده بودم، خودم را مدیون او می‌دانستم و در عین حال دلم نمی‌خواست در مورد کسی که "زیبا" او را برادر من می‌دانست، حرفی به زیبا بزنم که فکر کند دارم بدگویی می‌کنم.

حتی یکی، دو بار که "حامد" که کلید خانه‌مان را داشت سرزده به خانه آمد ـ دور از چشم پیرزن صاحبخانه که معمولاً عصرها در منزل نبود ـ وقتی موضوع را به زیبا گفتم، طوری رفتار کرد که به من بفهماند حق ندارم اعتمادم را به حامد از دست بدهم!

و اما شیرین‌ترین ایام زندگی‌ام لحظات و ساعتهایی بود که کنار رامین می‌گذراندم. مهربانی و عشق صادقانه رامین برای من که هیچ کس را نداشتم، تنها امید زندگی‌ام محسوب می‌شد. او مدام اصرار داشت که هرچه زودتر لااقل عقد کنیم که اصرار خانواده‌اش برای ازدواج او با دختر دایی‌اش تمام شود. خودم هم آرزو داشتم زودتر با او ازدواج کنم، اما شرایط آن روزهای من اصلاً به گونه‌ای نبود که به ازدواج فکر کنم. یک روز که رامین طبق معمول مرا تا نزدیک منزل رساند ـ البته سر خیابان اصلی پیاده می‌شدم که خانه زیبا را یاد نگیرد ـ وقتی دوباره برای زودتر ازدواج کردن داشتیم حرف می‌زدیم، موقع خداحافظی آنچه که روی گفتنش را نداشتم خود رامین به زبان آورد:

ـ نکنه نگران جهیزیه هستی زهره؟ درسته که مادر خدابیامرزت به پدر و مادرم گفته بود "جهیزیه زهره رو جور می‌کنیم" اما اصلاً نگران نباش، من راضیشون می‌کنم...

ـ اما من نمی‌خوام راضیشون کنی رامین. دوست ندارم تا آخر عمر طعنه‌های مادرت بالا سرم باشه!

رامین که خودش هم می‌دانست مادرش این روحیه را دارد، خیلی سعی می‌کرد مرا قانع کند و مدام می‌گفت: "آخرش چی؟ مگه کاری میتونی بکنی؟ نکنه می‌خوای ده سال صبر کنیم و بری سر کار و پولهات رو جمع کنی و جهیزیه بخری؟"...



این بگو مگوی من و رامین تقریباً هر روز تکرار می‌شد و من همیشه در پایان بحث کوتاه می‌آمدم، چون میدانستم حق با اوست!

***

پنج ماه به همین وضع گذشت و درست در روزهایی که فقط به آینده امیدوار بودم، ناگهان و در کمتر از یک هفته آن دو اتفاق زندگی‌ام را تغییر داد!

آن روز غروب وقتی به خانه برگشتم و دیدم چراغ زیرزمین روشن است. کمی ترسیدم، چرا که دو ساعت قبل زیبا تلفن زده و گفته بود که دارد از خانه میرود بیرون. این را هم می‌دانستم که پیرزن صاحبخانه به شهرستان رفته و تا یک هفته دیگر هم برنمی‌گردد!... به همین خاطر با اضطراب گفتم: "کی اونجاست؟"

اما وقتی صدای حامد را شنیدم، هم نگرانی‌ام از بین رفت و هم ترسیدم. از وضعیت خانه پیدا بود که "حامد" همه جا را گشته؛ زیر تخت، داخل کابینت، لای مبلها و...، و مطمئن بودم که دنبال دلارها می‌گردد! یک لحظه خواستم به او اعتراض کنم، اما در نگاهش حالتی وجود داشت که احساس کردم اگر موضع بگیرم می‌تواند خطرناک شود. به همین خاطر و علیرغم آشوب درونی‌ام، با خونسردی رفتار کردم و طوری حرف زدم که او هم به من اعتماد کند. شاید به همین خاطر بود که خیلی عادی گفت: "اومده بودم برای

تعمیر ماشـینم. خرج رو دستم گذاشته، ۲۰۰ دلار از پولهـای زیبا رو بردارم و چنـد روز دیگه بهش بدم، تو میدونی پولهاش کجاست؟

همان حس غیر قابل توصیف مجبورم کرد فیلم بـازی کنم و بگویم: "زیبا معمولاً دور از چشـم من دلارهاش رو پنهـان می کنه. من هم از این کارش خوشم نمیاد، اما چاره‌ای جز تحمل ندارم. "

حامـد انگار منتظر همین حـرف از دهانم بود که بلافاصله گفت: "خیلی وقت بود می‌خواستم یه چیزی رو بهت بگم زهره جان!

حیف تو نیسـت بـا چنین دختـری همخونه شـدی؟ اصلاً شـأن تو کجا و موقعیت زیبا کجا؟ راستش رو بخوای من مدتیه عاشقت شدم عزیزم! ولی نمی‌دونسـتم چطوری بهت بگـم؟ نظر تو در مورد من چیه زهره جان؟"

احسـاس می کردم قلبم دارد از سـینه می‌زند بیرون، اما هر طور بود خونسردی ام را حفظ کردم. حامد هـم فریب لبخنـدم را خـورد و ادامه داد: "میدونم هیچکس رو نداری. من یه فکر عالی برای خوشبختی جفتمون دارم... همین فردا با هم میریم ترکیه و اونجـا ازدواج می کنیم! فقط مشـکلمون نداشتن پوله، که برای این مشکل هم راه حل دارم، کافیه پولهای زیبا رو برداریم و به سوی خوشبختی پرواز کنیم. تو اگه می‌تونسـتی بفهمی پولهاش رو کجا میگذاره، همه چیز حل بود!

در حالی که نفسـم داشت بند می‌آمد، نقشم را ادامه دادم و گفتم: "زیبا معمولاً شبها وقتی مطمئن میشـه که من خوابیدم میره سـراغ جاسـازش. امشـب خودم رو به خواب میزنـم و محل دلارها رو می‌فهمم، و فردا عصر که از دانشـگاه برگشتم و زیبـا از خانه بیرون رفت، بیا اینجا که من، هم جای دلارها رو بهت بگم، و هم لوازمم رو جمع کنم. "

هرگز نفهمیدم که آن روز من خیلی عالی نقشم را ایفا کردم یا طمع به جان حامد افتاده و عقلش را ربوده بود؟ اما هر چه بود با خوشحالی گفت: "واسه همینه که عاشقت شدم زهره!"

و سپس با اصرار من ـ که مبادا زیبا زود برگردد ـ از خانه خارج شد و من که تنها شدم، از وحشت به گریه افتادم و بر سرنوشت خودم اشک ریختم.

اما بازی هنوز تمام نشـده بود. فردا حدود سه عصـر به خانه برگشـتم. زیبا هم نیم سـاعت بعد آماده شد و از خانه بیرون رفت و کمتر از ده دقیقه بعـد "حامد" با کلید خودش در را باز کرد و داخل شـد و در حالیکه چشـمانش برق می‌زد، نگاهی به چمـدان من انداخت و پرسـید: "دلارهـا رو پیدا کردی؟"

ـ آره... پیدا کردم کثافت رذل نامرد...

این صدای زیبا بود که طبق نقشـه‌مان، بعد از خروجش از خانه چرخی زده و پس از ورود "حامد" او هم داخل شده و حالا روبروی حامد ایستاده بود. حامد به من نگاه کرد و خواست به طرفم حمله کند که زیبا چاقویی را که در دسـت داشـت بالا برد و گفت: "فقط دلم میخواد دستت به این دختر بخوره تا بکشـمت نامرد کثیف... و میدونی که این کار رو می کنم! "

حامد که کاملاً ترسـیده بود، سری تکان داد و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شـد. زیبا اما، انگار در یک لحظه پیر شد، شکست، تا شد، از پا افتاد و... اما سـکوت کرد، نه اشـک ریخت و نه داد زد و نه صحبتی کرد. فقط سکوت کرد. هر قدر می‌خواستم آرامش کنم موفق نمی‌شدم.

تا آخر شـب به یک گوشه اتاق خیره شده بود و فقط موقع خواب گفت:

"همـه مردهایی که پا به زندگی من گذاشـتن نامرد بودن...، خدا کنه مرد تو "مرد" باشه!

جنس حرفهای زیبا و سکوتش مرا ترسانده بود. تـا صبح، خـواب و بیدار مراقبش بـودم. فردا هم علیرغم اصرار او به دانشگاه نرفتم و او هم آن شب و برخلاف همیشـه از خانه خارج نشـد. روز دوم وقتی دوباره خواستم نروم دانشگاه، خندید و گفت: "می‌ترسی خودکشی کنم؟ نه دیوونه، حتی آشغالی مثل من هم زندگی رو دوست داره!"

هر طور بود قانعم کرد و من برخلاف میلم رفتم، اما عصر زودتر از همیشـه برگشتم. حتی رامین هم متوجـه تغییر حالم شـده بود، اما هر چه پرسـید جوابش را ندادم.

روز آخر هفته که دانشـگاه تعطیل بود از خانه بیـرون نرفتم و از کنار زیبا تکان نخوردم. نه حرف میزد و نه اشـک می‌ریخت، فقـط با اصرار من غذا می‌خـورد و همین حالاتش مرا نگران کرده بود و... که روز سوم و در یک غروب غم انگیز جمعه، وقتی زنـگ خانه را زدند و در را باز کـردم و "رامین" را مقابلم دیدم طوری جا خوردم که سکوت کردم، اما او با خونسردی داخل شد و گفت: "اومدم دختر خاله گرامیـت رو ببینم. تو فکر کردی من احمقم زهره؟ تمام این مدت دنبال این بودم تا بفهمم قضیه چیه؟ تـا بالاخره پریروز که دیدم حامـد با عصبانیت از اینجا اومد بیرون، رفتم سراغش و معشوقه این زن هرزه همه چیز رو برام گفت! "

مـن و زیبا بهتزده به هم خیره شـدیم و رامین ادامـه داد: "ببینم زهره خانم، چند وقته همکار این زنیکه شدی و... "

هنـوز حرف رامین تمام نشـده بود که سـیلی سنگین "زیبا" توی صورتش نشست و قبل از اینکه او حرفی بزند زیبـا گفت: "بهم گفتی هرزه و جواب ندادم، چون هسـتم! گفتی زنیکه و سـکوت کردم، چون لایق این صفت هستم! ولی در مورد این دختر درسـت حرف بزن آقا رامین. طوری رفتار کن که وقتی فهمیدی اشـتباه کردی، همه پلهای پشـت سرت رو خراب نکرده باشی! "

رامین که هنوز از کشیده‌ای که خورده بود گیج بود، نگاهی به من کرد و از خانه خارج شـد. من هم افتادم روی مبل و به اندازه همه سالهای بدبختی‌ام اشک ریختم.

صبح شـنبه هم نرفتم دانشگاه و زیبا هم اصرار نکـرد که بـروم، اما خـودش آماده رفتن شـد و گفـت: "زندگیت رو خراب کردم زهره، خودم هم درستش می کنم! "

نمی‌دانستم باید از او ممنون باشم یا متنفر؟ اما خودم احساس بدبختی می کردم. تا آخر شب فقط اشـک می‌ریختم و وقتی هم زیبا به خانه برگشت، باز هم حرفی نزد. ولی صبح یکشنبه گفت: "بلندشو لباس بپـوش باید بریـم بیرون..." قبـل از اینکه اعتراضی کنم، ادامه داد:

"رو حرف من حرف نزن... "

چاره‌ای نبود. سـوار ماشـینش شدم و تعجب کردم که چرا به سـوی دانشگاه می‌رود؟ آنجا هم چند دقیقه معطل شدیم. تا بالاخره رامین پیدایش شـد، اما قبل از اینکه وارد دانشـگاه شـود زیبا به طرفش رفت و به جای سـلام کردن گفت: "همین الان سـوار ماشین من شـو آقا رامین، وگرنه اینجا چنان قشقرقی راه میندازم که از فردا توی دانشگاه راهت ندن، سوال هم نکن! "

رامیـن هم ـ لابـد از روی ترس ـ اطاعت کرد و وقتی داخل ماشـین نشسـت به آرامی "سلام" گفـت که من جوابش را ندادم. زیبا ماشـین را راه انداخت و سـاعتی بعد جلـوی در منزلمان پیاده شـدیم تا وارد خانه شـدیم، که از دیدن آن دو نفر نزدیک بود سکته کنم؛ نفر اول "چنگیز" برادر زیبا بود، گوشـه اتاق هم همان جوان "مسافرخانه چی" نشسته بود!

منگ و مات نگاه می کردم. زیبا رو به آن دو نفر کـرد و گفت: "من تعریف می کنم، اگه دروغ گفتم شما دو نفر مرد نیستید اگه اعتراض نکنید!"

سـپس ماجرای شـب اولی را گفت که چنگیز نیمه شب به سـراغم آمده و زیبا نجاتم داده بود و حرفش که تمام شـد پرسید: "راست گفتم یا نه" و چنگیز که حسابی هم نشئه بود گفت: "بله... آبجی خانم ما اون شـب "زورو" شـده بـود و منو به این خانم غریبه فروخت!"... زیبا سـپس رو به کارمند مسافرخانه کرد و ماجرای آن شب را تعریف کرد. او هـم حرفهایش را تایید کرد و گفت: "خدا وکیلی من توی عمرم شیرزنی مثل این خانم ندیدم..."

زیبا سـپس دسـت کـرد داخل جیبـش و به هر کدام نفری صد دلار داد و گفت: "گفتم اگر مرد و مردونـه حقیقت رو بگین، بهتـون پاداش میدم. حالا دیگه هرّی! خداحافظ، شرّ کم و عزت زیاد!"

چنگیز و جوان مسافرخانه چی که از خانه خارج شـدند زیبا رو بـه رامین کرد و گفـت: "بهت که گفتـم، من لجن ته جوبم، اما زهـره نه، از برگ گل هم پاکتره. حالا تو یا حرف من و این دو نفر رو باور می کنی، یا حرف نامردترین نامرد روزگار رو، اون

بقیه در صفحه ۶۵

بیشترین تأثیر افراد خوب زمانی احساس می‌شود که در کنار کرده باشند

● امرسون

انتظار تلخ

از: مسلم آز



در شماره گذشته رزمنده جانباز محمدصادق تهموری از روزهای آخر خرداد ماه سال ۱۳۶۷ برایمان سخن گفت که ارتش بعث عراق حمله گسترده وسنگین خود را به مواضع رزمندگان در ارتفاعات گوجار آغاز کرد .

توپخانه دشمن با آتش شدید و پر حجم خود جهنمی از آتش و گلوله در شیار گوجار به راه انداخت و نیروهای پیاده بعثی هر لحظه به مواضع و سنگرهای رزمندگان نزدیک و نزدیکتر میشدند.در این میان بر اثر اصابت ترکش،پای راست سهراب حسین نژاد معاون گروهان از بالای ران قطع شده بود و برای نجات جانش می بایست او را به بالای شیار می بردیم. تهموری همراه با سه رزمنده دیگر برانکارد حامل سهراب را حمل می کردند تا هرچه زودتر او را به خودرویی که در جاده خاکی بالای شیار بود ، برسانند.و حالا ادامه خاطره...

با دشواری زیاد به نزدیکی بالای شیار رسیدیم و با دیدن خودرو تویوتا وانتی که در جاده خاکی قرار گرفته بود، به طرف آن شروع به حرکت کردیم و بر سرعت گامهایمان افزودیم. حدود ۱۵ متری با خودرو فاصله داشتیم که رگبار گلوله‌های تیربار زمینگیرمان کرد و با دقت سنگرهای تیربار دوشکا را که بالای شیار گوجار و در نزدیکی سنگر فرماندهی گروهان بود، زیر نظر گرفتم و با دیدن نیروهای دشمن ترس و وحشت همه وجودم را فرا گرفت. سنگرهای رزمندگان در بالای شیار به تصرف نیروهای دشمن درآمده بود و آنها با تیربار خودمان به سوی ما شلیک می کردند.

روی زمین دراز کشیده بودیم و با نگرانی و دلهره اطراف را نگاه می کردم تا شاید بتوانیم راهی برای نجات پیدا کنیم.در این میان ناگهان نگاهم به بالای ارتفاع گوجار افتاد و دلم هری فرو ریخت! نیروهای بعثی مواضع رزمندگان لشکر ۵ نصر را تصرف کرده بودند. عده زیادی از نیروهای دشمن از ارتفاع سرازیر شده بودند و هر لحظه حلقه محاصره در شیار گوجار تنگتر می‌شد. با دیدن صحنه‌های دلخراش و دردناک و همچنین نزدیک شدن نیروهای بعثی، دو رزمنده واحد ادوات گردان که همراه ما بودند، به سرعت از جا برخاستند و شروع به دویدن به سمت سنگر ادوات در آن طرف جاده خاکی کردند. فریاد می‌زدم و از آنها می‌خواستم مواظب باشند، اما فریادهایم در هیاهوی خروش انفجار خمپاره گم شد و چند قدمی از ما دور شدند که گلوله خمپاره در میان آنها فرود آمد و هردو به شهادت رسیدند.

حالا سهراب حسین نژاد هم به شهادت رسیده بود و من با سعید کاظمی مطلق، همچنان روی زمین و کنار برانکارد دراز کشیده بودیم. کاظمی مطلق اصرار داشت به سمت پایین شیار بازگردد، اما محکم پایش را گرفته بودم و می‌دانستم با رگبار گلوله‌های تیربار که زوزه کشان از بالای سرمان می گذشت و گلوله‌های خمپاره که در اطراف فرود می آمدند، این کار آسان نیست. ناگهان کاظمی مطلق پایش را جدا کرد و از جا بلند شد و شروع به دویدن کرد، اما ۱۵ قدمی از من دور نشده بود که یک گلوله خمپاره در نزدیکی او فرود آمد و با انفجار آن "سعید کاظمی مطلق" هم آسمانی شد.

من ماندم و پیکر دوست صمیمی و همرزمم و همچنان کنار برانکارد خود را به زمین فشار می‌دادم تا از گلوله و ترکش خمپاره در امان بمانم.

صدای زوزه گلوله‌های تیربار لحظه‌ای قطع نمی‌شد و ترکشهای خمپاره از بالای سرم می‌گذشت و نیروهای پیاده دشمن در حال نزدیکتر شدن و تنگتر کردن حلقه محاصره بودند.

احتمال کشته شدن یا اسارت در آن لحظه از هر چیزی بیشتر بود،و من از اسارت وحشت داشتم و باسختی و به حالت درازکش برانکارد را روی زمین کشیدم و به زیر تخته سنگ بزرگ و صافی بردم تا پیکر سهراب از انفجار خمپاره در امان بماند.

از جا برخاستم و هرچه قدرت داشتم در پاهایم جمع کردم و شروع به دویدن کردم، اما رگبار گلوله‌های تیربار باعث شد خود را روی زمین پرتاب کنم.فقط دو نارنجک داشتم و در آن شرایط سخت و دشوار فکری از ذهنم گذشت و می‌باید با پرتاب آنها راهی برای نجات خود پیدا می کردم. ضامن نارنجکها را کشیدم و یکی را داخل خودرو انداختم و نارنجک دیگر را به سوی سنگر تیربار پرتاب کردم و با انفجار آنها در پناه دود و گرد و غبار شروع به دویدن کردم. چگونه دویدم و چطور خود را به پایین دره پرتاب کردم، نمی‌دانم اما به یاد دارم که روی زمین غلت می‌زدم و سُر می‌خوردم و حدود صد متری کشیده شدم و سرانجام از حرکت بازماندم...

صعود آخر

بدنم به شدت کوفته شده بود و زخم ترکشهای پایم آزارم می‌داد. تصمیم گرفتم نفسی تازه کنم و به استراحت مشغول شوم، اما به یاد نیروهای دسته افتادم که هنوز در پناه صخره‌ها در پایین شیار گوجار بودند. با دشواری از جا بلند شدم و به هر شکل ممکن به راه افتادم و در میان راه با پیکر غرق در خون "بهرام عباس نژاد" و "سبزعلی نعمتی" و تعدادی از همرزمان شهید روبرو شدم. با رسیدن به پایین شیار گوجار و با دیدن "حسن تیموری" که دبه آب نصفه و نیمه‌ای در دست داشت و میان رزمندگان آب تقسیم می کرد، از او خواستم در زیر صخره‌ها پناه بگیرد تا در فرصتی مناسب راهی



نشسته از راست: سردار شهید امیر سرتیپ حسین کفاشیان

برای نجات از این جهنم آتش و انفجار پیدا کنیم.

حسن تیموری به طرف صخره‌ها می‌رفت که ناگهان خمپاره‌ای در نزدیکی او فرود آمد و پیکر غرق در خونش روی زمین افتاد و بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و آسمانی شد.

نیروهای دشمن اما دست بردار نبودند و با آتش و گلوله جهنمی در شیار گوجار به راه انداخته بودند و گویی کارشان تمامی نداشت. در این میان یک گلوله خمپاره روی سنگر اجتماعی فرود آمد، اما این آخرین خمپاره نبود و دومی و سومی هم پشت سرش فرود آمدند.

صحرای محشری در شیار گوجار برپا شد و با انفجار گلوله‌های خمپاره نیروهایی که در سنگر اجتماعی بودند، همگی به شهادت رسیدند. بیشتر نیروهای دسته ۳ مظلومانه در شیار گوجار به شهادت رسیده بودند و فقط چند رزمنده توانستند از این مهلکه نجات پیدا کنند.

در پایین شیار فقط من و داود یزدانی، کریم شیدایی و حمزه طالبی زنده مانده بودیم و باید راهی برای نجات خود از این جهنم پیدا می‌کردیم.

پس دست به کار شدیم و دستگاه بیسیم را با رگبار گلوله از کار انداختیم و سنگرهای تیربار و خمپاره شصت را یکی پس از دیگری با نارنجک منهدم کردیم.

بعد هم از سنگرهای کمین شروع به پایین رفتن از شیار کردیم تا شاید راهی برای نجات خود از میان درختان پیدا کنیم و به طرف "تپه اصغری" برویم. با دشواری و به هر زحمتی که بود خود را به تپه اصغری رساندیم و با دیدن علی عمواوغلی و چند رزمنده دیگر که هنوز در برابر حمله دشمن مقاومت می‌کردند، نور امیدی در دلمان زنده شد.

خسته و درمانده دیگر توان و رقمی در بدن نداشتیم که با حمزه طالبی و داود یزدانی داخل سنگر شدیم تا کمی استراحت کنیم. مدتی گذشت و از سنگر بیرون آمدیم اما در کمال تعجب و ناباوری خودرا در بالای تپه تنها دیدیم.

رزمنده‌ای در بالای تپه اصغری نبود و آنها به دلیل حملات شدید دشمن در آن شرایط سخت و دشوار بی‌آنکه یاد ما باشند از تپه اصغری عقب‌نشینی کرده بودند، بنابراین ما هم به سرعت شروع به پایین رفتن از تپه کردیم و بعد از گذشتن از رودخانه با هشت رزمنده گردان حضرت ابوالفضل(ع) روبرو شدیم که آنها هم از نیروهای خود جا مانده بودند.

به جاده خاکی که رسیدیم با صحنه عجیب و دردناکی روبرو شدیم. نیروها و خودروهای زرهی دشمن در جاده به سمت مقر رزمندگان در حال پیشروی بودند و ما بی‌آنکه بدانیم چه سرنوشتی در انتظارمان قرار گرفته برای فرار از اسارت به سرعت شروع به بالا رفتن از "ارتفاع قامیش" کردیم.

کوه قامیش یکی از بلندترین ارتفاعات منطقه بود و عبور کردن از میان صخره‌ها و پرتگاههای آن کار آسانی نبود، اما چاره‌ای نداشتیم و برای زنده ماندن باید خود را به بالای قله می‌رساندیم.

با پیشروی و تصرف مقر رزمندگان توسط نیروهای دشمن دامنه کوه قامیش در دید و تیررس توپخانه ارتش صدام قرار گرفته بود بنابراین روزها در پناه صخره‌ها و پشت تخته سنگها استراحت می‌کردیم و با تاریک شدن هوا از لابلای صخره‌ها و کنار پرتگاههای به راهمان ادامه می‌دادیم. نه قطره آبی و نه تکه نانی برای خوردن داشتیم. تشنه و گرسنه فقط می کوشیدیم به بالای قله برسیم.

صبح روز چهارم با سر زدن سپیده دم گرسنه و تشنه و بی‌رمق به نزدیکی قله رسیدیم و با دیدن "تاکستان دیم" و انبوه درختان انگور نور امیدی در دلمان زنده شد. نفس زنان از این سو به آنسوی می‌دویدیم و اطراف تاکستان را جستجو می‌کردیم که به چشمه آب زلال و صافی رسیدیم و به سوی آن حمله‌ور شدیم. چند روز تشنگی و گرسنگی باعث شد با هجوم به چشمه آب تلافی همه آنها و خستگی راه را دربیاوریم.

بعد از خوردن آب به بستن مسیر جریان آب مشغول شدیم و پوتین هایمان را بیرون آوردیم و پاهای داغ و تف زده را داخل آب فرو کردیم. پاهایی که بعد از چند روز پیاده روی تاول زده بود و بر اثر تماس با آب تاولها بزرگتر شدند و دیگر نمی‌توانستیم پوتینها را بپوشیم. ناگزیر به باز کردن بند پوتینها مشغول شدیم، اما یک پایم همچنان داخل پوتین نمی‌رفت. و به همین خاطر از قید پوشیدن یک لنگه آن گذشتم و لنگ لنگان همراه با دیگر دوستان از قله به پایین سرازیر شدیم. در میانه راه با دیدن چند نفر که لباس کردی به تن داشتند، از حرکت بازماندیم و آنها را از زیر نظر گرفتیم. در میان گفت‌وگوهایشان با شنیدن کلمات فارسی دریافتیم که از نیروهای ایرانی هستند پس به طرف آنها حرکت کردیم و فهمیدیم رزمندگان قرارگاه رمضان هستند و ما هم همراه با دو نفر از آنها در پشت خودرو تویوتا وانت جای گرفتیم و به راه افتادیم اما خودرو در میان راه خاموش شد و کوشش و تلاش راننده برای روشن کردن موتور آن بی‌فایده بود و ماهم به اجبار انتظار کشیدیم و بعد از مدتی یک نفربر زرهی از راه رسید و همگی سوار بر آن از پل رودخانه مرزی گذشتیم.


محمدصادق تهموری در واحد ادوات - کردستان عراق

روی نفربر نشسته بودیم که با دیدن یک کامیون ۹۱۹ که متعلق به لشکر عاشورا بود، از راننده خواستیم ما را با خود به اردوگاه لشکر ببرد.

کامیون به مقر نیروهای ترابری رسید و ما خسته و درمانده در کنار چشمه‌ای که آنجا بود بعد از خوردن آب روی زمین دراز کشیدیم.

از گرسنگی و خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم، اما ناگهان سنگینی جسمی را روی خودم احساس کردم و از خواب پریدم. گیج و منگ بودم و زبانم بند آمده بود و بی آنکه حرفی بزنم فقط به روبرو خیره شده بودم.

همه سختی‌ها و تحمل درد و رنج این چندروز همچون فیلمی از جلوی چشمانم می گذشت و از اسارت به دست دشمن آن هم بعد از این همه سختی و عذاب ماتم گرفته بودم.

دقایقی به این شکل گذشت که با صدای آشنا و بوسه‌هایی که بر سر و رویم زده می‌شد به خود آمدم. "جمشید دست پاک" و "سعید حقگو" با دیدن من و دوستانم از شدت خوشحالی از خود بی‌خود شده بودند.

آنها به تصور آنکه در شیار گوجار به شهادت رسیده‌ایم با دیدنمان بی آنکه از وضعیت و حال روزمان خبر داشته باشند، با خوشحالی مارا در آغوش گرفته بودند و می‌بوسیدند.

با آنها سوار خودرو و راهی اردوگاه لشکر در موقعیت قمر بنی هاشم شدیم و از آنجا به طرف مقر گردان امیرالمومنین (ع) رفتیم.

غم و اندوه از شهادت مظلومانه دوستان و همرزمان در میان نیروهای گردان سایه افکنده بود و با ناراحتی و غصه از جا ماندن پیکر پاک عزیزانمان در شیار گوجار، بدون آنکه سخنی بگوییم به جمع کردن وسایل خود مشغول بودیم.

نیروهای بازمانده با بغضی در گلو و در سکوت سوار خودروها شدند تا برای استراحت و دیدار خانواده راهی شهر مراغه شوند.

خردمندترین مردم کسی است که به فرجام کار بیشتر بنگرد

● امام علی (ع)

قضاوت ده ثانیه‌ای

وقتی صحبت از شناخت می‌شود، گاهی حتی یک نگاه سرسری هم می‌تواند کافی باشد و اسرار اساسی را درباره افراد آشکار کند اما خوب می‌دانیم که اگر دنبال یک رابطه طولانی مدت دوستانه، کاری یا ازدواج هستیم، بهتر است به این نگاه سطحی و چندثانیه‌ای اعتماد نکنیم و برای کشف لایه‌های پنهان شخصیت طرف مقابل قدمهای دیگری برداریم

مترجم: مریم نیک‌پور maryanikpour@gmail.com

نخستین برداشت

"**راندال کالوین**" روانشناس اجتماعی دانشگاه فلوریداست و بخش بزرگی از زندگی حرفه‌ای خود را به تحقیق سپری کرده است. دکتر کالوین به‌طور تخصصی در این‌باره تحقیق می‌کند که قضاوتهای ما در لحظه دیدار یک غریبه تا چه اندازه دقیق است و آیا اصولاً می‌توان به این قضاوتهای چندثانیه‌ای و سریع اعتماد کرد؟ تجربه خود دکتر کالوین می‌تواند بهترین نمونه‌ای باشد که او در تحقیقاتش به آن برخورد کرده است.

دکتر کالوین مدتی پس از جدایی از همسرش تصمیم گرفت زوج مناسبی برای خودش پیدا کند. یکی از دوستانش پیشنهاد کرد در سایت همسریابی ثبت‌نام کند. خانم جوانی به دکتر کالوین معرفی شد که زیبا بود ولی در نگاه نخست



ما تمایل داریم خودمان را با آنهایی جفت کنیم که از نظر فیزیکی و دیگر ویژگی‌ها بخصوص جذابیت ظاهری شباهتهایی با آنها داریم

به‌نظر دکتر کالوین دختری سطحی و خودشیفته آمد. دکتر کالوین درخواست خود را برای دختر فرستاد و یک ماه بعد از او ایمیلی دریافت کرد. علیرغم اینکه خودشیفته و مغرور به نظر می‌رسید، دختری خونگرم و مهربان و به‌شدت اجتماعی بود. که حالا همسر دکتر کالوین است و هر دو خوشبخت هستند.

همه ما تجربه‌های مشابهی داریم و برای ما موقعیتهایی پیش آمده که خیلی وقتها ناخواسته درباره افراد قضاوت کرده‌ایم. وقتی برای اولین بار با کسی برخورد می‌کنیم، درباره باهوش بودن یا نبودن، زیبایی، توانایی‌اش در برقراری ارتباط، قابلیت اعتماد و... در یکی دو دقیقه یا حتی کمتر قضاوت می‌کنیم. ما طبق معمول از رادار درونی خود برای هدایت تصمیم‌گیری‌هایمان درباره اینکه فلانی را استخدام کنیم یا نه، طرف را دوست داشته باشیم یا نه، حتی در سطح گسترده‌تر به چه کسی رای بدهیم، استفاده می‌کنیم. تفکر سنّتی تصور می‌کند چنین برداشتهای اولیه‌ای میزان دقت بالایی دارند، خردِ ناخودآگاه ما را به کار می‌اندازند و اگر به تاریخ نگاه کنیم، مزیّت این رادار درونی را در طول سالیان درمی‌یابیم.

دکتر "**سولومن آچ**"، روانشناس اجتماعی می‌گوید: "به طرف مقابل نگاه می‌کنیم و فوری یک برداشت قطعی از شخصیت او در ذهن ما شکل می‌گیرد. یک نگاه و دو سه کلمه‌ای که بین ما رد و بدل می‌شود کافی است تا در ذهنمان داستانی پر و پیمان از یک موضوع خیلی مهم بسازیم. یافته‌های بعدی ممکن است این برداشت اولیه را رد یا تقویت کند، اما معمولاً ما روی همان برداشت اولیه و داستانی که ساخته‌ایم، حساب می‌کنیم و پیش می‌رویم."

دکتر کالوین می‌گوید، قضاوتهای اولیه اغلب برای رسیدن به اجمال درباره شخصیت طرف مقابل قابل اطمینان‌تر است. پنج ویژگی **برونگرایی، روان‌رنجوری، صداقت‌وگشاده‌رویی، سازگاری، و وظیفه‌شناسی**. دکتر کالوین برای شکافتن پیدایش برداشت از نظر زمانی و با دقت بررسی کردن پیامدهای آن، نشان داد که قضاوتهای ما درباره این پنج ویژگی شخصیتی پس از اینکه یک دقیقه از شناخت ما می‌گذرد، همان‌قدر دقیق است که گویی سالهاست طرف مقابل را می‌شناسیم.

همه بخشهای رویارویی در برملا ساختن شخصیت طرف یکسان نیستند. به‌عنوان مثال، اواسط مکالمه بیشترین اثر تشخیصی را دارد در اینکه بدانیم طرف مقابل ما چطوری است. مثلاً اگر در مهمانی دو نفر نیم ساعت در حال گفت‌وگو باشند، جذّاب‌ترین بخش این گفت‌وگو برای شناخت آن دو در دقیقه پانزدهم قرار دارد. نکته مهم دیگر این است که هرچه این برداشتها صحیح باشند، باز هم سطحی هستند. ما می‌فهمیم طرف برونگراست اما دقیقاً نمی‌دانیم عضو چند گروه است. یا می‌فهمیم فلانی افسرده است، اما نمی‌دانیم چرا و چه اتفاقاتی در زندگی‌اش رخ داده که او را به این مرحله رسانده است.

دکتر کالوین همچنین در تحقیقات خود دریافته، برداشتهای اولیه‌ای که از آدمها داریم، ۳۰ درصد مواقع درستِ درست هستند. اگر هربار که از خیابان رد می‌شوید آدمی را ببینید که چهره ترسناکی دارد، از هر ۱۰ بار فقط هفت مرتبه از کنار آدم خوبی رد می‌شوید که روز بدی داشته. اما از هر ۱۰ بار، سه بار از آدمی که واقعاً خطرناک است دوری می‌کنید.

خواندن آدمها مهارت نسبتاً جدیدی است و سالهای زیادی از عمر آن نمی‌گذرد. پروفسور **الکساندر تودوروف**، استاد روانشناسی دانشگاه پرینستون می‌گوید تقریباً ۱۳ هزار سال است که ما انسانها به این مهارت دست یافته‌ایم. پیش از انقلاب کشاورزی، همه در محل زندگی خود با هم آشنا بودند و در گروههای کوچکی که برای شکار تشکیل می‌دادند، همدیگر را خوب می‌شناختند و ویژگی‌های پنهانی از هم نداشتند. شهرت، و نه برداشت و اظهارنظر شخصی، روشی بود که این افراد همدیگر را با آن ارزیابی می‌کردند. از آنجا که برداشت مهارت جدیدی است، این علم هنوز خام است.

محققان تحقیقات دیگری انجام دادند که نتایج آن نشان می‌دهد وقتی ریسک زیادی در میان باشد ـ هنگام انتخاب شریک زندگی ـ برداشتهای اولیه احتمالاً کمترین سودمندی را دارند. همه ما براساس این برداشتهای اولیه برای خودمان معیارهایی در ذهن داریم که وقتی می‌خواهیم وارد رابطه بشویم، کمتر از همیشه روی آنها حساب می‌کنیم و بیشتر وقتها این برداشتها و معیارها را نادیده می‌گیریم.

تعدادی تحقیق در سالهای گذشته انجام شده‌اند که همگی عمیقاً این عقیده را تایید می‌کنند که ما تمایل داریم خودمان را با آنهایی جفت کنیم که از نظر فیزیکی و دیگر ویژگی‌ها بخصوص جذابیّت ظاهری شباهتهایی با آنها داریم. اما نتایج یک تحقیق دیگر نشان داد پیش از اینکه از نظر احساسی به طرف وابسته شویم، هرچه از زمان آشنایی بگذرد، در ویژگی‌های ظاهری کمتری

شـریک خواهیم بود. هرچه بــه خودمان فرصت شناخت بدهیم و اجازه بدهیم از عمر آشنایی مدت زمان بیشتری سپری شود، بیشتر دنبال ویژگیهای منحصربه‌فرد و خاص درونی طرف مقابل خواهیم بـود و درگیری مـا در ظواهر کمتر خواهد شـد. محل کار یا جمعهای دوسـتانه موقعیتهایی ایجاد می‌کنند که معمولاً آغازگر روابط عاشقانه هستند. خیلی وقتها در همان نـگاه اول جذب طرف مقابل می‌شـویم و این برداشت اولیه آنقدر قوی است که رابطه را پیش می‌بـرد. اما بعضی وقتها ویژگیهایی در طرف ما را جـذب می‌کند و به مرور علاقه هم به‌وجود می‌آید.

زمان به‌طـور موثری قدرت برداشـت اولیه را تضعیـف می‌کنـد. محققـان در یـک تحقیـق از دانشـجویان خـود خواسـتند در ابتـدای ترم همکلاسـی‌های جنـس مخالف خـود را ارزیابی کنند و از نظـر جذابیّت به آنها نمره بدهند. نتیجه دیدنی بود. محققان در پایان ترم هم از دانشجویان خواسـتند مجدداً همکلاسـی‌های خود را ارزیابی کننـد. نمره‌هایـی که در آغاز ترم بـه جذابیّت داده بودند همگی افـت کردند. محققان می‌گویند هرچه اطلاعات ما درباره یک نفر بیشـتر می‌شود، معقول‌تر اسـت که بیشـتر دنبال حقیقت باشیم و در این صورت بیشتر درباره ویژگی‌های شخصیتی قضاوت می‌کنیم اما برداشـتهای عاشقانه افراد از رفتارهای طـرف مقابل بسـیار غیرمتعارف‌تر از قضاوتهایی است که درباره خصوصیات شخصیتی انجـام می‌شـود بنابراین این احسـاس را به‌وجود مـی‌آورد که همان‌طور که اطلاعات در طول زمان جمع می‌شـود، توافق درباره شریک عشقی کاهش می‌یابد. افراد هرچه بیشتر در محل کار یا دانشگاه همدیگر را بشناسـند، کمتر به قضاوت اولیه‌شـان درباره طرف مقابل بها می‌دهند.

خودشیفتگان

پژوهشگران دریافته‌اند هرچه مدت بیشتری از شـناخت یک زوج گذشته باشد، کشش و جاذبه آنها به هم افزایش می‌یابد حتی وقتی که رابطه تنها محصـول یک آزمایش از پیش تنظیم شـده در آزمایشگاه باشد. درحالی که دیگر تحقیقات نشان می‌دهند برداشـتهای اولیه به‌طرز شـگفت‌آوری تحت‌تاثیـر یکسـری عناصـر موقعیـت قـرار می‌گیرند. بـرای آنهایی که تـازه در آغاز راه شناخت آدمها قرار دارند، قضاوتها بیشتر از آنکه درونی باشد و از مغز سرچشـمه گرفته باشد، تحت‌تاثیر ویژگی‌هـای ظاهـری مثـل اندام طرف مقابـل قـرار دارد. به‌عنوان مثال یک فنجان قهوه داغ در دستتان بگیرید. هر تازه‌واردی که شما را ببیند،

زمانی که با خودشیفته‌ها طرف هستیم قضاوتهای اولیه ما بیش از همیشه غیرقابل اطمینان می‌شود. خودشیفته‌ها خیلی خوب بلدند در نخستین دیدار روی قضاوتهای اولیه تاثیر بگذارند و قضیه را به نفع خودشان تمام کنند

به نظرش شـما گرمترین و مهربان‌ترین آدم روی زمین هسـتید. محققان در یک تحقیق داوطلبان را بـرای کار در مراکزی قرار دادنـد که جای ثابتی نداشـت یا مجبور بودند سر پا بایسـتند. قرار بود اولین قرار عاشـقانه آنهـا در چنین موقعیتی اتفاق بیفتـد. هرچه این موقعیتها ثبات کمتری داشـت، احتمـال دوام رابطـه آنها هم کمتر بـود زیرا این پیش‌زمینـه را به ذهن طرف مقابـل می‌انداخت کـه او از ویژگی‌های شـخصیتی باثباتی برخوردار نیسـت. محققان می‌گویند، چون انتخاب شـریک زندگی پروسـه‌ای اسـت که بر اهداف بلندمدت زندگی ما اثر می‌گذارد، وقتی اولین بار کسـی را در یک محیط شـلوغ و نامرتـب می‌بینیم، ناخودآگاه اینطور برداشـت می‌کنیم که فـرد از نظر اخلاقی ناخالص و حتی فاسد است.

محققـان در تحقیقی دیگـر داوطلبان را به دو گروه تقسـیم کردند. یک گروه برای نخستین قرار در اتاقی مرتـب و زیبا قرار گرفتند و گروه دوم در اتاقـی نامرتب و کثیف که بـوی نامطبوعی از آن می‌آمد و ویدئویـی از توالت عمومی کثیف هم در حال پخش بود. دخترهایی که وارد اتاق دوم شدند، ناخودآگاه و بدون اینکه به ویژگی‌های طرف مقابل دقـت کنند، او را سـرزنش کردنـد و حتی حاضر نشدند مدت کوتاهی وقت بگذارند و به این رابطه ادامه بدهند.

پژوهشگران در تحقیقی دیگر یک فنجان قهوه داغ به گروهـی از داوطلبان دادند و به گروه دیگر یـک فنجان قهوه سـرد. نتیجه تحقیق نشـان داد،



حضور یا عدم حضور گرمای ظاهری در برداشـت طرف مقابل تاثیر زیادی داشت و دخترها داوطلبان گـروه اول را پسـرهایی خونگرم و دسـت و دلباز معرفی کردند. محققـان عقیده دارند، این یافته‌ها تاثیـر طولانی مدت تجربیاتی را که در نخسـتین دلبسـتگی‌هایمان داریم، تقویـت می‌کند. تئوری دلبسـتگی تاکید می‌کند تمـاس فیزیکی گرم بین نوزاد و مادر برای رشـد سالم نوزاد حیاتی است و پایه‌های اعتماد روابط نوزاد را در بزرگسالی خواهد ساخت. محققان می‌گویند اینسولای مغز، ناحیه‌ای کـه در کورتکس قرار گرفتـه، هم دمای فیزیکی و هم گرمای رابطه بین فـردی و اعتماد را پردازش می‌کند. تخمین "گرم ـ سـرد" یک دریافت‌کننده اجتماعی مستقیم و بی‌واسطه است که با آن ارزیابی می‌کنیم کـه طرف مقابل می‌توانـد به‌عنوان یک دوست قابل اعتماد باشد یا اینکه نباید بیشتر از این به او نزدیک شـد. مساله به همین جا ختم نمی‌شود و در عمیق‌ترین سـطوح هم کارایی دارد؛ خاطرات ما را از احساسـات دیگری که درباره گرما ـ سرما داشتیم فعال می‌کند، مثل اعتماد و احساس راحتی. و محققـان می‌گویند همه اینها بـه تجربیات ما از مادر یا کسی که در نوزادی از ما نگهداری می‌کرد ارتباط دارد مثل احساس گرما، امنیت، پناه بردن و حتی نحوه‌ای که به ما غذا می‌دادند.

قضاوتهـای اولیه ما زمانی که با خودشـیفته‌ها طرف هستیم بیشتر از همیشـه غیرقابل اطمینان می‌شـود. به زبان ساده، تفسـیر خودشیفته‌ها کار دشواری است. آنها خیلی خوب بلدند در نخستین دیـدار روی قضاوتهای اولیه تاثیر بگذارند و قضیه را به نفع خودشـان تمام کنند. بااینکه ممکن است این قضاوتها خیلی زود عوض شوند، نباید فراموش کنیم که آنها این توانایی را دارند که بارها ورق را به نفع خودشان برگردانند.

توجه به این نکته ضروری اسـت که برداشتها و قضاوتهای اولیه ما ممکن اسـت سـدّ سرنوشت رمانتیک ما نباشند اما خیلی وقتها می‌توانند مسیر زندگی ما را عوض کنند. اینکه در مصاحبه شـغلی پذیرفته شـویم یا نه، در یک جمع بتوانیم با کسـی دوسـت شـویم یا نه و... نباید از یـاد ببریم که ما روباتهـای بی‌مغز و تنظیم شـده نیسـتیم و انعطاف‌پذیریم. یـک موضوع مهم دیگر برای مقابله با قضاوتهای اولیه منفی این است که از یاد نبریم ما انسان هستیم و جایزالخطا و خیلی وقتها ممکن است براساس شـرایط و موقعیتی که در آن قـرار داریم، درباره طرف مقابل اشتباه برداشت کنیم. به‌مرور زمان، وقتـی اطلاعـات ما دربـاره طرف مقابل بیشتر شد و البته به تشخیص باکیفیتـی رسـیدیم، می‌توانیـم بـه نکته‌های ظریفتری توجه کنیم.



مصطفی گلیاری

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

گشت‌وگذاری در فضای مجازی!

اصحـاب کفّ

کاش می‌شد آدم روح و روانشو درباره نشون بده بگـه ببینین چه کارش کردین: روح من بیماره. به روح اعتقاد داری؟ یکی بیاد بره تو سِتینگ این تنظیمات شرایط زندگی رو از very hard برداره بـذاره رو easy یا normal دهنمون سـرویس شـد بوخودا. خیلی هم گرمه. تو این گرما داشتم با تاکسی می‌رفتم جایی. برام پیام اومد. از جمله‌های شهید بهشتی و شهید مطهری بود. درباره اختلاف طبقاتی بود. واسه راننده خوندمش. گفت: آقا اینا رو نگو می‌گیرنت! یک مسافر کارکشته هم که داشت پپسـی می‌خورد، گفت: آره آقا اینا رو به کسی نگو چون پپسـی کولاک می‌کنه. گفتم چشـمم و سرم رفت توی گوشـی. دیـدم یک جوانی نوشـته بود شاید روزی دلار بشـود نهصد تومان اما من هرگز دیگر بیسـت ساله نمی‌شـوم... بچه تهرون زیرش نوشـته بود ممکنه یه روز دوباره بیست سالت بشه اما هیشـوخ یعنی هرگز دلار نهصد نمیشه. مسافر کارکشته که داشت زیرچشـمی زاغ میزد، گفت: با این گرونی سـیگار پیشـنهاد می‌کنـم از چیزایی که سـیگار می‌طلبه دوری کنیم. مثل چای، دیزی، چلوکبـاب، داریوش و ابی، رابطه عشـقی، روزای بارونی، جاده چالوس، فاصله‌های رخوتناک...

رفیقی دارم که از شـاعران بنام اسـت و البت روزی هفت هشـت بـار قورقوری نـوازی می‌کند. به او گفتم شـنیدم چندین تن مواد کشـف و امحاء شـد. با این وضع تکلیف شما چی میشه استاد؟ یک نخود زیـر زبانش خیسـاند و از تلخی‌اش محظوظ شـد و فرمود: ده سـاله قیمت مـواد از جاش تکون نخـورده. مواد گرفتن اینا مثـل اینه که میگن فلان مقدار ارز و ماشین و کالای قاچاق کشف کردیم و به بازار تزریـق کردیم اما می‌بینیم قیمت هیچی تکون نمی‌خوره. گفتم فکر می‌کردم حرف راسـت رو باید از مست شـنید، نگو که از نشئه هم میشه شنیدش. آب دهان تلخش را قورت داد و گفت: آقای روحانی فرمود برتری ما نسـبت به آمریکا این است که خدا با ماست... بچه تهرون هم گفت خداجون میشه حالا که با مایی یه کم آب به آبادان بدی؟ هوا واسه اهواز، شـغل واسـه بیکارا... لدفن ارزش یک ریال رو هم بکن ده‌هزار ریال مرسـی. آقا این دیگه خیلی عجیبه که گوشـت شـد کیلویی هفتاد و پنج تومن. مگه گاو و گوسـفندم دلار می‌خورن؟ خداییش از ماست که بر ماسـت میگی نه؟ این مسأله رو حل کن: ۳۸هزار سکه تقسیم بر ۳۱سال. حاصل را بر ۳۶۵روز تقسیم کنید می‌شـود سه سکه در روز به عبارتی هر هشت سـاعت یک سکه. بابای من تو شصت سالی که عمر کرد، حاصلش این شـده بود که هر هشـت ساعت یه دونه قـرص اعصاب بخوره. تفـاوت از زمین تا آقازاده‌س. دولت گفت جوانان نباید دغدغه مسکن داشـته باشـند. مسـکن به اندازه کافی و با قیمت مناسـب در اختیار همه هسـت... بچه تهرون گفت البته در همه داروخانه‌ها! و با تشدید...

این خیلـی ناراحت کننده‌س که پول ما خیلی بی‌ارزش شـده اما ناراحت کننده‌ترش اینه که ما همون پـول خیلی بی‌ارزش رو هـم نداریم. تو این اوضاع که اقتصادمون به صفر بنده، یکی از بزرگان فرموده دشمن می‌خواهد وضعیت اقتصادی کشور را بحرانی نشان دهد... یعنی منظورش اینه که حالا تو بحران اقتصادی نیسـتیم و همه توهّم دارن؟ دمِ ساقی مردم گرم که نزده متوهّم شدن.

الان اینجوریـه که غم فوتبـال داره خفه‌مون می‌کنـه یهو دلار می‌کشـه بالا و غـم فوتبال رو از یادمـون می‌بره بعد خبر اختلاس می‌شـنویم، غم دلار از بیـن میره. آخر شـب خبر تجاوز گروهی و قتل و غارت می‌شـنویم و همه غمها رو می‌شـوره می‌بره. بی‌آبی و بی‌پولی و بی‌هوایی و اغتشـاش که دیگه هیچی! اصلا یه جور ناجوری شده:

سـر جلسـه کنکور عقد می‌کنـن، می‌خوابن، زایمان می‌کنن... یعنی جلسه کنکور جای همه چی هست الّا کنکور دادن.

داشـتم می‌رفتـم ناصر خسـرو داروی مجاز بخرم. ایـن خبر اومد تو گوشـیم: قیمت ارز برای دارو از ۳۸۰۰ تومن به ۴۲۰۰ تومن افزایش یافت اما شـکر خدا که هزینه‌های سفر حج با ارز ۳۹۰۰ تومن تأمین می‌شـه. خدا را شکر کردم و به گوگل گفتم اون شعر ناصر خسرو هست که میگه... گوگل وسط تایپم پرید و "گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست؟" گفتم اون که آره ولی یه شعری هست که میگه "حاجیان آمدند با تعظیم/ شاکر از رحمت خدای کریم..." گفت منظور؟ گفتم هیچی خواستم بگم قشـنگه بذار رادیو گوش کنیم. رادیو داشـت می‌پرسـید خوش‌شـانس‌ترین شـخصیت را نام ببرید. هر کس چیزی گفت. بچه خوزسـتان گفت خوشـبخت واقعی ممد بود که نبـود و این روزا رو ندید. فامیل دور هم پیام فرستاد که اصحاب کهف ۳۰۰ سـال خوابیدن و تورّم رو ندیدن. ما یه شـب می‌خوابیـم فرداش می‌بینیم سـی درصد رفته رو همه چی و کف می‌کنیم. ماهم اصحاب کف هستیم. راننده تاکسی رادیو را بست و پرسید: گرمته؟ فکر کـردم می‌خواد کولر و بزنه. گفتـم خیلی گرمه. تو آینه نگام کرد و گفت: این گرما هم کار خودشـونه تا ذهن مردم رو منحرف کنن. گفتم آها و سـرم را بردم توی گوشـی. نوشته بودند آقای احمدی‌نژاد گفت با سه چهار تا حرکت میشه مشکلات رو حل کرد. بچه تهرونم نوشت بیخیال مشتی، هنوز جای سه چهار حرکت قبلیت درد می‌کنه.

دنیای مجازی دنیای عجیب غریبی اسـت. از تلویزیون عراق برایت فیلم پخش می‌کند که تشکر می‌کننـد از دولت ایران که به بصره آب شـیرین داده. همیـن مجازی لاکردار خبـر پخش می‌کند کـه مردم اهواز و آبادان و همه جا از تشـنگی له‌له می‌زنند. بعد فیلـم پخش می‌کند که مردم یه لوله گنده آب شـیرین را که به بصره می‌رفته، کشـف می‌کنند(که البته راستیتش هم به بصره نمی‌رفته) بعـد خبر پخش می‌شـود که کار به چاقوکشـی و تیراندازی کشیده... آدم میمونه معطل کدومو قبول کنه. و فرداست که صداسیما میره از مردم آبادان گزارش می‌گیره که مردم میگن: عاب(آب)؟ عامو ما اصن به عاب نیاز نداریم که. ما کاکتوسـیم. اینا معاندین بودن که عاب می‌خواستن.

یـک قصه تخیّلـی: می‌خـوای کار کنی، کار نیست. می‌خوای نفس بکشی هوا نیست. می‌خوای آب بخوری، آب نیسـت. می‌پرسـی چرا؟ جواب نیسـت. خواهش می‌کنی التماس می‌کنی تحویلت نمی‌گیـرن. مسـتأصل میشـی و داد می‌کشـی. می‌گیرنـت می‌برنت کلانتری به جـرم هتاکی و آبروبری و می‌شوی اراذل و اوباش و خودفروخته... قصه تمام شد. پرده افتاد.

برایم پیام آمد که بخشی از دلایل نابسامانی کشور: کی‌روش میگه تقصیر برانکو بود. جهانگیری میگه تقصیر حبابه. روحانی: تقصیر اسراییله. علما: تقصیر بی‌حجابیه. قاضی: تقصیر تلگرامه. مجلس: تقصیر آمریکاست. مردم: اشتباه می‌کنین تقصیر مردمه که....

وقتـی میگن کار خودشـونه، منظورشـون یه همچین چیزاییه: شرکت نودیس پرداز پروانه کار می‌گیره ۲۸ روز بعد بیشـترین ارز رو با نرخ دولتی می‌خره بعد جنساشو با ارز آزاد می‌فروشه. این کار خودشـونه چون اگه کار ما بـود، فی‌الفور جلومونو می‌گرفتن. این دیالوگ هم مد شده:

اولی: اسم تمام کسانی را که فساد مالی کرده‌اند، منتشر کنید و پدرشان را در بیاورید تا کشور از این آشوب نجات پیدا کند.

دومی: چشـم قربان ولی نمیشه چون یکی‌شون نـوه عموی خودتـه. اولی: حـالا اون هیچ. بعدی؟

دومی: اونم دایی‌زاده آقای آقازاده‌س...

اولی اونم هیچ بعدی؟

دومی یکی از... اولی: بعدی؟

و به پایان آمد این کفتر ولیکن بغبغو باقیست/ چه فرقی می‌کند ساقی اگر قدقد کند زاغی.

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

زیبای قدیمی، زشت امروزی

عکس اولی پیرمردی را نشان می‌دهد که در ایران قدیم زندگی می‌کرده و جلو دکانش تابلو زده که وجه دستی داده می‌شود به قدر قوّه. نگاهش مهربان و لبخندش قشنگ است و قیافه‌اش شبیه آدمهای خوب است. و خب مسلماً از کوزه همان برون تراود که در اوست یعنی چون خودش خوب است، قیافه‌اش هم خوب است. او و مردم آن روزگار





طوری رفتار می‌کردند که جامعه‌شناسان خارجی امروزی دارند کوشش می‌کنند مردم را به همین سو بکشانند و کاری کنند که مردم با هم مهربان باشند و حقه‌باز و کم‌فروش و دندان گرد نباشند. برای این هدف پول خرج می‌کنند و برنامه‌ها می‌ریزند. راستی چرا مردم ایران قدیم اهل دوز و کلک و نیرنگ و کلاهبرداری نبودند؟ از چه فرهنگی پیروی می‌کردند که قیافه کاسبها و مردم خوب بود و در نگاهشان نمی‌شد چیزی به اسم بدذاتی دید. در عکس دیگر می‌بینید که مال کاسب امروزی است و جلو دکانش زده نسیه بی‌نسیه. کارتم را یادم رفته بیاورم، یعنی کشک. پول بده جنس بخر. به جهنم که پول نداری و زن و بچه‌ات گشنه‌اند. به من چه که در قرآن فرموده سائل و مستمند را از در مران! درسته که من این جنس رو زمانی خریدم که دلار ارزون بود ولی حالا گرون شده پس قیمت میخ رو دوبل می‌کنم و حواست باشد که اگر امروز نخری، فردا گران‌تر می‌فروشم. اینکه

می‌گویند روزی در این کشور می‌شد با یک تار سبیل وام گرفت، اغراق نیست. حرف و قول مردم سند بود حتی لازم نبود قسم بخوری. حالا مردم از بس قسم دروغ می‌خورند که وقتی می‌گوییم قسم بخور، میگه میل ندارم! چه بلایی سر مان آمده که اینطور بدقیافه شده‌ایم؟



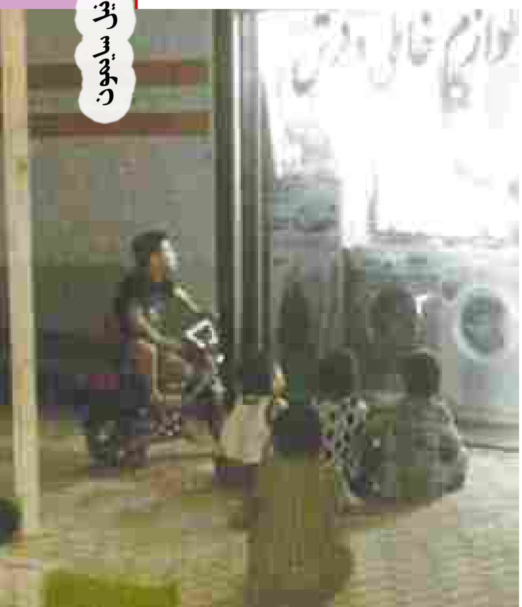
دستگاه تنقیه هوشمند

این عکس را نزدیک میدون ونک گرفتم. فروشنده‌ای است که در بستر خشکیده جوب خوابیده. سرمایه‌اش مقداری دستمال کاغذی، جوراب و برگه‌های دعاست. ظرف ماست موسیرش هم کنار اوست. نانش را زیر سرش گذاشته و پس از ناهار خوابش برده و به قول مولوی "سر همانجا نِه که باده خورده‌ای". فرض کن این بنده خدا وقتی بیدار می‌شود، می‌بیند دلار شده هفت هشت ده تومان [بسکه نوسان دارد!]. و فرض کن کشورمان از اینکه هست، جالب‌تر است و او می‌تواند دستمالها و جورابها و دعاهایش را دو برابر قیمت دیروز بفروشد. فوقش ده هزار تومان بیشتر سود خواهد کرد. اما کشور ما جالب‌تر است و یک جوان سی و یک ساله [سنش مهم است چون توی همه خبرها سن او را می‌گویند] با اسم مستعار "بز دو" یک کرور سکه خریده با ارز دولتی. یک بابایی هم به اسم "بز سه" یک کرور ماشین خریده با ارز دولتی. یک شرکتی هم به اسم "بز چهار" یک کرور موبایل می‌خرد با ارز دولتی. بعد دولت می‌گوید آها... فهمیدم چرا اقتصادمان نابسامان شده چون بز دو و سه و چهار داریم و به‌زودی آنها را نقره‌داغ می‌کنیم. صبح همان روز دل‌درد می‌گیری و میروی داروخانه. قیمت دارو همچین بالاست که حس نقره‌داغی می‌کنی. اخبار هم دارد می‌گوید درست است که آب نداریم اما تا دلتان بخواهد نقره داریم و می‌خواهیم دستگاه تنقیه هوشمند برایتان بسازیم. گمان کنم ورژنهای جدید بز در راه است. و تو نمیدانی که نقره‌داغ پس از پیسی چه حالی دارد!



علاءالدین و چهل دزد بغداد

سعدی خطاب به شاهنشاه زمان خودش یعنی اتابک ابوبکر سعدبن زنگی گفته "ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار" سعدبن زنگی هم به او یک کیسه طلا جایزه داد و گفت مرسی از نصیحتت. حالا دیگر سعدی نداریم که مسئولان را نصیحت کند و دیگر کسی به کسی نیست و هر کس هر طور که بتواند، کیسه خودش و اهل و عیالش را پر می‌کند ضمناً در مصاحبه‌هایش می‌گوید "نه گرانی داریم، نه اختلاف طبقاتی نه کسی از نظر معیشتی و بهداشتی و رفاهی مشکلی دارد. البته برای همه ما حتی خود عالیجنابم زندگی اقتصادی کمی سخت شده که با کمی صبر و پایمردی حلش می‌کنیم." حالا کار نداریم که خود لامصبش چقدر چاق است. اما راست می‌گوید که ما از نظر رفاه چیزی کم نداریم. در فرض اگر دلت خواست فوتبال را از تلویزیونهای گنده تماشا کنی، بفرما بیا مترو یا مثل این بندگان خدا برو پشت ویترین فروشگاه. اگر یک کسی دلش موبایل آیفون خواست، میرود توی خیابون و از دست رهگذرها قاپ می‌زند. خوبی‌اش این است که فقط یک موبایل می‌قاپد نه یک کرور آن هم با ارز دولتی. اگر یک کسی طلا خواست، می‌رود طلافروشی و با تفنگ پلاستیکی طلا برمی‌دارد. خوبی‌اش این است که او ده بیست میلیون طلا برداشته نه یک کرور سکه در سی و یک سالگی.

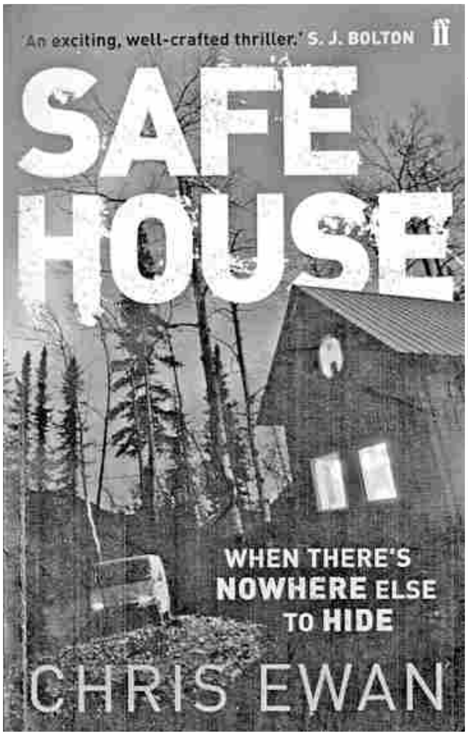


بعضی ها لالت می کنند، بعد می پرسند چرا حرف نمی زنی؟!
• نیل سایمون

پاورقی خارجی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

خانه امن



خلاصه قسمت قبل: "راب هیل" نمی‌توانست باور کند که دختر موبلوندی به نام لِنا وجود ندارد. دو پلیس برای تحقیق به بیمارستان آمدند و از راب خواستند همه‌چیز را از لحظه آشنایی با لِنا تعریف کند. راب هم تعریف کرد که بعد از دریافت یک پیغام، برای تعمیر آب‌گرمکن به مزرعه‌ای رفت. در آنجا با دختری موبلوند روبرو شد که با لبخندش دل او را برد. لِنا او را برای چای به خانه دعوت کرد و به راب گفت با دو مرد به مزرعه آمده. راب هم از او درخواست کرد به مسابقات موتورسواری برود. لِنا به‌شرطی این پیشنهاد را پذیرفت که راب موتورش را در ون پنهان کند و فردای آن روز به مزرعه برود. پلیس هنوز نمی‌توانست حرفهای راب را باور کند. از نظر آنها، لِنا فقط ساخته ذهن یک آدم تصادفی بود. آنها از راب جزئیات دقیق‌تری درباره تصادف می‌خواستند...

خاطره جعلی

خانم پلیس چنان حرف میزد که گویی من را از صحنه یک آتش‌سوزی ساختگی به آن بیمارستان آورده بودند و خودم خواسته بودم که حالا در آن وضعیت، روی تخت باشم. پرسید: "می‌خوای درباره تصادف به ما بگی؟"از دستشان عصبانی بودم. با سوالهای احمقانه‌شان حسابی خُلقم را تنگ کرده بودند. جواب دادم:

"بهتون که گفتم. دیگه چیزی یادم نیست. از تصادف چیزی تو خاطرم نمونده."

خانم پلیس چیزهایی گفت که برای من، بیشتر شبیه صدایی گنگ و نامفهوم بود. فقط این جمله را خوب شنیدم: "میدونی کجا بودین که شما رو پیدا کردن؟"

منظور واقعی این همه سوال و جواب را درک نمی‌کردم. من تصادف کرده بودم، پس چرا مثل یک متهم با من برخورد می‌کردند؟ گفتم: "همین را میدانم که برای مسابقات TT می‌رفتیم. مسیرم را تاحدودی یادم هست.

" افسر خانم گفت: "چه جاده خلوتی! یک باندهست و از ترافیکم هیچ خبری نیست."

ناگهان از کوره در رفتم و گفتم: "منظورتون چیه؟ می‌خواین بگین این یه تصادف عادی نبود؟"جواب داد: "ممکنه. از نظر ما هرچیزی ممکنه. بخصوص با چیزایی که از این پرونده معلومه و همه اون نکته‌هایی که هنوز مشخص نیست."افسر تحقیق از صندلی‌اش بلند شد و به همکار خانمش گفت برای امروز کافی است. بعد از چند دقیقه، اولین باری بود که حرفی می‌زد. خودش را کمی مرتب کرد و رو به من گفت: "احساس می‌کنم به‌خاطر داروها کمی توّهم داری و نمی‌تونی وقایع رو دقیق و موبه‌مو به‌خاطر بیاری."درحالی که نگاهم بین آن دو سرگردان بود، گفتم: "اما هرچیزی که تعریف کردم، عین واقعیّته. شما به‌جای اینکه دنبال لِنا بگردین، اینجا نشستین و دارین از من سوال و جواب می‌کنین."

افسر تحقیق به صورت من دقیق‌تر شد و جواب داد: "خیلی سخته بخوام قبول کنم از اول لِنایی وجود داشته."وسط حرفش پریدم و عصبانی گفتم: "شما باید دنبال لِنا بگردین! اگه براش مشکلی پیش اومده باشه چی؟ ممکنه اتفاق بدی افتاده باشه، اون‌وقت شما اینجا نشستین و دست روی دست گذاشتین."به نظر می‌رسید خانم پلیس هم مثل من مشتاق جواب همکارش بود. آقای شیمین اما فرق داشت. لب پایینش را روی لب بالایش آورد. چند ثانیه سکوت کرد و به دیوار روبرویش خیره ماند، بعد گفت: "هر تصادف جاده‌ای که اتفاق بیفته ثبت میشه. نه فقط تصادف شما که کمی پیچیده و خاصه، همه تصادفات. دیروز این کارو کردیم و یه تیم رو فرستادیم خیلی دقیق تحقیق کنن. اما از خانمی که شما میگی هیچ اثری نبود. تو اون تصادف، غیر از شما کس دیگه‌ای نبود. از هیچ‌جای دیگه حتی آدمهایی که از اونجا گذر می‌کردن هم گزارش دیگه‌ای نرسیده."

واقعاً خشمگین بودم و به‌سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم. با صدای بلند گفتم: "اما اون آقایی که لباس فرم سبز پوشیده بود گفت لِنا رو با یه آمبولانس دیگه به بیمارستان می‌رسونن."

خانم پلیس دهان باز کرد حرفی بزند اما آقای شیمین حرفش را قطع کرد: "اما هر اتفاقی که باعث بشه اورژانس به محل اعزام بشه کامل ثبت و ضبط می‌شه. هر نیرویی هم که به این ماموریتها اعزام بشن اسم و مشخصاتشون هست. همه اطلاعاتی که ثبت شده نشون میده فقط یه دستگاه آمبولانس به محل تصادف شما اعزام شده. و باید بگم، تنها مصدومی که از اون صحنه تصادف به بیمارستان آوردن، فقط شما بودین."

ـ اما چنین چیزی ممکن نیست.

ـ حقیقت و شواهد موجود اما چیز دیگه‌ای رو میگن.

ـ شاید اون آقای سبزپوش اون لحظه شیفت نبوده. مثلاً کارش تموم شده و داشته می‌رفته خانه یا برعکس... سر درشت و سنگین آقای شیمین خیلی آرام این طرف و آن طرف می‌شد و به همه فرضیات من "نه" می‌گفت. آقای شیمین بار دیگر سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: "به فرض اینکه حرفت درست باشه، چطور می‌تونسته اون لحظه با آمبولانس باشه؟ این امکان نداره. ضمناً باید همون لحظه‌ای که وضعیت تو رو به بیمارستان اطلاع دادن، از اون خانم هم حرفی زده باشن. چنین چیزی ثبت نشده. دیروز، تو تنها مصدومی بودی که به این بیمارستان آوردن."فوری گفتم: "بیمارستانهای دیگه چطور؟"این‌بار جوری نگاهم کرد که یقین داشت حتماً مغزم آسیب جدی دیده. شاید حق داشت این‌طور فکر کند. رفتارهای من نشان می‌داد این فرضیه چندان هم بیراه نیست. شاید اگر خودم هم جای او بودم چنین فکری می‌کردم. جزیره ما فقط یک بیمارستان دیگر داشت که برای جرّاحی‌های کوچک و سرپایی و مراقبتهای بدون جرّاحی استفاده می‌شد. پس سوال من از پایه احمقانه بود. سعی کردم به روی خودم نیاورم. ادامه دادم: "منظورتون چیه؟ می‌خواین بگین اصلاً حرفهای منو باور نمی‌کنین."

آقای شیمین به چشمهایم خیره شد و گفت: "ببین راب! ما وظیفه داریم تک‌تک اطلاعات و فرضیه‌های موجود رو بررسی کنیم و تا جایی که می‌تونیم، چیزی رو از قلم نندازیم."طنین صدای

آقای شیمین طوری بود که سنگینی بار این پرونده را روی شانه‌هایش حس کردم. گفتم: "اما مساله اینه که شما حرف منو باور ندارین." آقای شیمین آهی کشید و ادامه داد: "فکر نمی‌کنی ضربه‌ای که به سرت خورده ممکنه هر آدمی رو اونقدر گیج کنه که پرت و پلا بگه. این رو هم فراموش نکن که وقایع اخیر بهت استرس وارد کرده. خب ممکنه مغزت الان داره بهت کلک میزنه تا استرس رو فراموش کنی و بی‌خیال باشی."

"نه" را چنان بلند گفتم که صدایم در اتاق پیچید. آقای شیمین گفت: "تو اصرار داری که هر چی که ما یا دکترها میگیم خلاف واقعیته و فقط چیزی درسته که خودت میگی."

ـ پس درباره چیزایی که براتون تعریف کردم چی می‌گین؟ اون دوتا مرد که تو مزرعه دیدم. ون من هنوز باید اونجا دم مزرعه باشه. هیچ تحقیق کردین؟

ـ شماره تماس اون دوتا آقا رو دارین؟

دندانهایم را به هم فشردم و جواب دادم: "نه! بهتون گفتم... رو پیغام گیر ماشین پیغام گذاشته بودن."

ـ اون پیغام رو هنوز داری یا پاکش کردی؟

ـ پاک کردم. همون روز که رفتم مزرعه و لِنا رو دیدم، وقتی برگشتم خانه اون پیغام رو پاک کردم... آقای شیمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "خب چون تو پسر دوست عزیز من هستی، با خانم تی‌یر میریم به خانه‌ای که ازش حرف میزنی. اگر این آقایون اونجا باشن حتماً باهاشون حرف می‌زنم تا ببینم چی دستگیرم می‌شه. حالا خوب فکر کن ببین چیزی از قلم نیفتاده باشه. هر چیزی که بتونه به حل این معما کمک کنه. البته اگه واقعاً معمایی در کار باشه." بعد گره کراواتش را شل کرد. گویی وظیفه سنگین آن روزش تمام شده بود و حالا می‌توانست با خیال راحت به خانه برگردد و استراحت کند.

***

هنوز خواب‌آلود بودم اما صدای سرفه بلند مردی که داشت گلویش را صاف می‌کرد مجبورم کرد چشمهایم را باز کنم. مردی بالای تختم ایستاده بود. لباس رنگی و مرتبی به تن داشت و لبخند بدقواره‌ای هم تحویلم داده بود.

ـ رابرت؟... چندبار پلک زدم. مرد ادامه داد: "ببخشید از خواب بیدارتون کردم. من دونالد هستم. متخصص کاردرمانی این بیمارستان هستم. دکتر استنلی فکر کردن اگه بهتون سر بزنم و سلامی کنم بد نباشه." با پشت دست لب خشکم را لمس کردم. سکوتم را که دید ادامه داد: "ببخشید بیدارت کردم."

دونالد چنان دستهایش را درهم گره کرده بود که گویی می‌خواست دعا کند. یک چیزی در دونالد بود که حس می‌کردی یک کشیش برای موعظه بالای سرت حاضر شده. گفت: "وقت داری با هم یه گپ کوتاهی داشته باشیم؟" به یکی از صندلی‌های پلاستیکی کنار تختم اشاره کردم و همزمان سرم را به نشانه آری تکان دادم. لحظه‌ای طولانی به من خیره ماند. سپس روی صندلی نشست، و یک پایش را روی دیگری انداخت. پرسید: "حالت چطوره؟"

گفتم: "بهترم و حتماً بهتر هم میشم."

ـ درد هم داری؟

ـ وقتایی که نفس می‌کشم... کمی به جلو خم شد و ادامه داد: "و از نظر احساسی؟"

ـ منظورتون چیه؟

ـ منظورم اینه احساس غم و غصه داری؟

کمی فکر کردم و جواب دادم: "غم و غصه؟" درست مثل اینکه در پس ذهنم داشتم خودم را اسکن می‌کردم تا ببینم واقعاً از نظر روحی چه حالی دارم. خوب فکرهایم را کردم و گفتم: "نه. خوبم دونالد. مشکلی نیست." گفت: "خوبه. خیلی عالیه." طوری حرف میزد که بیشتر ترجیح میداد من غم و اندوهی داشته باشم تا اینکه بگویم حالم خوب است. لبخندش ناراحتم می‌کرد. یک‌جورهایی مصنوعی بود. نوعی اجبار در پس آن لبخند نهفته بود که هیچ دوستش نداشتم. دستش را درون جیب شلوارش برد و دفترچه یادداشت کوچک و خودکاری بیرون کشید. دفترچه و خودکار را درست مثل یک اسلحه از جیبش بیرون کشید. اجازه ندادم سوال بعد را بپرسد. گفتم: "ببین! این سوالها برای چیه؟ دلیل اصلی اومدنت چیه؟ اینجا چه کار می‌کنی؟"

ـ بهت که گفتم. دکتر استنلی...

حرفش را قطع کردم و با عصبانیت گفتم: "اما یه متخصص مغز و اعصاب اومد منو ویزیت کرد. دیگه فکر نمی‌کنم جای نگرانی مونده باشه." دونالد صفحه جدیدی از دفتر یادداشتش باز کرد. با نوک خودکارش کمی بازی کرد و گفت: "شاید... اما به‌هرحال پدر و مادرت مشتاق هستن یه متخصص کاردرمانی باهات حرف بزنه." این وضع را اصلاً دوست نداشتم. من فقط تصادف کرده بودم، اما نمی‌دانم چرا همه حق خودشان می‌دانستند که به‌جای من تصمیم بگیرند یا فکر و حرف خودشان را به زور به من القا کنند. دونالد حالا کاملاً فهمیده بود از حضورش خوشحال نیستم. گفت: "لطفاً یه لحظه به من گوش کن. من اینجام که به تو کمک کنم. باشه؟"... اما من به کمک دونالد نیاز نداشتم. این را به خودش هم گفتم. جواب داد: "من با بیماران زیادی کار کردم که همگی شرایط تو رو داشتن. به نظرم کمی که بگذره، خودت می‌فهمی من می‌تونم چقدر برات مفید باشم."

بیمارانی با وضعیت من؟ به خودم که روی تخت افتاده بودم نگاهی انداختم. با کمی چشم‌پوشی، سر تا پایم باندپیچی شده بود. پرسیدم: "منظورتون موتورسوارهایی مثل منه؟ یا کسایی که تصادف کردن؟"

دونالد نگاه عاقلانه‌ای به من انداخت و گفت: "منظورم اونایی هستن که به دلیلی ترومایی رو تجربه کردن و بعدش وارد مرحله سوگواری و غم میشن." با صدای بلند فریاد زدم: "بیرون!"

دونالد من را به آرامش دعوت کرد، اما من همچنان فریاد می‌زدم و از او می‌خواستم اتاقم را ترک کند و تنهایم بگذارد. اما گویی به صندلی‌اش چسبیده بود. از جایش تکان نخورد. فقط دفترچه یادداشتش را به سینه چسباند. اما همچنان سر جایش نشسته بود. پس از کمی سکوت به حرف آمد و گفت: "به من درباره یه دختر گفتن."

سرم را برگرداندم تا دونالد را نبینم. دست‌بردار نبود. ادامه داد:

"اون دختر هم تو تصادف بود."

گفتم: "بله، بود." دونالد لحظه‌ای سکوت کرد اما یقین داشتم می‌خواهد ادامه بدهد و این قصه سر دراز دارد. گفت: "حتماً متخصص مغز و اعصاب درباره علایم و مشکلات احتمالی بعد از تصادف باهات حرف زده و بهت گفته ممکنه چه مشکلاتی رو تجربه کنی. مطمئنم درباره از دست دادن موقتی حافظه هم بهت گفته. درست میگم؟"... همچنان ساکت بودم.

ـ خب. شاید دکتر به این موضوع مهم اشاره نکرده که در چنین وضعیتی مغز میتونه خاطره بسازه. البته خاطره‌های غلط و دروغین. رابرت، من بیمارایی مثل تو داشتم و درباره این مشکل بارها مقاله خوندم که دارم اینو بهت میگم. بیمارایی مثل تو خودشون فکر نمی‌کنن که مشکل خاصی وجود داره. اصلاً متوجه نیستن که این خاطره‌ها همه‌ش ساخته و پرداخته مغزشونه. حتی ممکنه یه وقتایی برسه که نتونی خاطره‌های واقعی زندگیت رو از این خاطره‌های جعلی تشخیص بدی... پرسیدم: "میخواین بگین لِنا هم فقط ساخته ذهن منه؟"

دونالد گفت: "فعلاً نمی‌تونم چنین چیزی بگم. اما می‌تونم بگم نشانه‌هایی وجود داره که میگه ممکنه چنین اتفاقی واسه تو افتاده باشه و مغزت درگیر ساختن خاطره‌های جعلی باشه. به‌هرحال تو این چند هفته روزهای سختی رو پشت‌سر گذاشتی. از دست دادن عزیزی که خیلی دوستش داشتی، میتونه حادثه ناگوار و تلخی باشه..." می‌دانستم درباره چه موضوعی حرف می‌زند. مرگ ناگهانی خواهرم واقعاً برایم دردناک و سخت بود و هنوز نتوانسته بودم با آن کنار بیایم. داغی اشک را در چشمهایم حس کردم، ولی نمی‌خواستم اجازه بدهم سرازیر شوند.

ادامه دارد

سوژه

راز بزرگ زندگی پدربزرگ



کیانا نصرت زاده

دوباره خوابش را دیده بودم. این بار توی خواب از یک گنج حرف میزد. از کلی پول که در زمین چال کرده است و وقتی پولها را از زیر زمین در می‌آورند، همه کاغذها سفید و پوسیده بودند...

خواب پدر بزرگم را دیده بودم. خیلی عجیب بود. بعد از سه سال که از فوتش می گذشت هنوز به خوابم می آمد. فوت پدر بزرگم زندگی همه ما را عوض کرده بود. او مردی بود که در زمان فوتش هیچ کس اشک نریخت. مردی که کمتر کسی او را دوست داشت.... در نود سالگی فوت کرد. چهار همسر داشت و از هر کدام کلی بچه... پدر بزرگم تا روز آخر عمرش حاضر نبود حتی یک ریال به بچه‌ها و نوه‌هایش کمک کند. اعتقاد داشت همین که شکم بچه‌هایش را سیر کرده در حق آنها پدری را تمام کرده و بقیه‌اش به عرضه و توانایی خودشان ربط دارد.

او در خانه‌ای قدیمی که میلیاردها می‌ارزید زندگی می کرد. اما بیش از سی سال بود که حتی خانه را رنگ هم نکرده بود. خانه تقریباً ویرانه شده بود و او حاضر نبود ریالی بابت آن خرج کند. اگر شیر آب یا برق مشکل پیدا می کرد همسر آخرش که هنوز در قید حیات بود به بچه‌ها زنگ میزد تا بیایند و کار را انجام بدهند...آخرین همسرش را وقتی هفتاد سالش بود عقد کرد. یک زن بیوه بدبخت که برای پدر بزرگم سه فرزند آورد. درحالیکه بچه های خودش همسن نوه‌های پدر بزرگم بودند. پدر بزرگم همیشه غر می‌زد که این زن چرا فقط سه بچه برای من آورده در حالیکه زنهای دیگرم بچه‌های بیشتری می آوردند!

مرد غریبی بود، ولی در عین حال من همیشه کنجکاو بودم که چرا پدر بزرگم اینقدر خسیس و بی‌رحم است. برای همین بیشتر از بقیه به دیدنش می‌رفتم و پای صحبتش می‌نشستم. او هم از روزهای سخت زندگی‌اش می گفت، از اینکه چقدر در بچگی گرسنگی کشیده و همان گرسنگی‌ها او را مرد کرده و توانسته موفق و سر بلند باشد.

وقتی فوت کرد مدام خوابش را می‌دیدم شاید به این علت که در موردش خیلی فکر می کردم. او لا به لای حرفهایش می گفت کسی او را دوست نداشته و برای همین او هم کسی را دوست ندارد. اعتقاد داشت همسر اولش وقتی با او ازدواج کرد فکر می کرده او مرد پولداری است و وقتی وارد زندگی می‌شود و می‌فهمد که او پولی در بساط ندارد خیلی اذیتش کرده. برای همین وقتی وضع مالی‌اش خوب می‌شود سریع می‌رود زن دوم را عقد می کند. می گفت این زنها فقط طلا می‌خواهند و اینکه سهم بچه هایشان را بیشتر از بقیه بگیرند. می گفت همه عمرش شاهد جنگ زنها بوده و اگر اجازه میداد آنها بچه‌های لوس و بی‌عرضه و تنبل بار می آوردند، ولی سخت گیری‌های او از بچه‌هایش زنهای زندگی و مردهای کاری ساخته است..دوباره خوابش را دیده بودم. این بار توی خواب از یک گنج حرف می‌زد. از کلی پول که در زمین چال کرده است و وقتی پولها را از زیر زمین در می آورند، همه کاغذها سفید و پوسیده بودند.

این خواب خیلی منقلبم کرد. فکر می کردم بی‌شک پیامی برای من دارد. وقتی پدربزرگم فوت کرد به سال نرسیده خانه را فروختند وهر کس سهم خودش را برداشت و رفت سراغ زندگی‌اش... هر کس به نوعی این پول را به زخم زندگی‌اش زد. همیشه فکر می کردیم حتماً جایی ثروت دیگری هم دارد که ما از آن بی‌خبر هستیم. اما هیچ سند و مدرکی پیدا نشد. فهمیدیم پدربزرگم در سالهای آخر عمرش پول نقد زیادی نداشته و شاید به همین خاطر خسیس‌تر هم شده بود. همیشه ادعا می کرد که خیلی بیشتر از اینها ثروت دارد، ولی دلش نمی‌خواهد آن را خرج کند... بعد از این خوابم بود که فکر کردم بهتر است بیشتر در مورد پدربزرگم تحقیق کنم. رفتم سراغ یک گونی کاغذ پاره که عموها و عمه‌ها آن را زیر و رو کرده و هیچ چیز به درد بخوری در آن ندیده بودند. هنوز در زیرزمین خانه‌مان بود. کاغذها را یکی یکی خواندم. چیزی که هیچکس به آن توجه نکرده بود، ورشکستگی پدر بزرگم در تقریباً پنجاه سال قبل بود. پدربزرگم در آن زمان مغازه و تجارت خانه‌اش را از دست می‌دهد. هرچه زنهایش طلا داشتند از آنها می گیرد و بدهی‌هایش را صاف می کند. تنها چیزی که برایش می‌ماند، یک خانه و سه همسر و کلی بچه که سر سفره‌اش می‌نشستند...

به سراغ هر کسی که اسمش در این اوراق بود رفتم. پدرم می گفت عقلم را از دست داده‌ام ولی من می‌خواستم رازی را کشف کنم که هیچکس از آن با خبر نبود. بعد از کلی این در و آن در زدن و مشورت با رفیقهای قدیمی پدربزرگم، فهمیدم که برای سیر کردن شکم زن و بچه‌هایش سخت در فشار بوده. **اکبر کبابی** هر شب کبابهای باقی مانده مشتری‌ها را با قیمت خیلی کم همراه با نانهای روغنی به او میداده... با وانتش بار برای بازاری‌ها این ور و آن ور می‌برده و آخر شب میوه‌های باقی مانده در میدان را برای بچه‌هایش می‌آورده و پسرها را مجبور می کرده هر چه زودتر بروند سر کار تا کمک خرج باشند. اما در همه آن سالها هیچکس از جیب خالی پدر بزرگ من خبری نداشته...تا اینکه در هفتاد سالگی به کمک یکی از دوستان قدیمی‌اش یک کاسبی کوچک راه می‌اندازد و دوباره ازدواج می کند. فکر می کرده هر دفعه باازدواج مجدد به همه نشان می‌داده که چه کسی رئیس خانواده است...

دانستن این واقعیتها خیلی تکان دهنده بود. چیزهایی که هیچکس از آن خبر نداشت و هیچکس نمی‌دانست این مرد چقدر در زندگی‌اش سختی کشیده و فقط ادای آدمهای پولدار را در می آورده وحتی برای آنکه کسی شک نکند خانه اش را هم نفروخته و چه بسا خودش هم از این ایفای نقش خسته می‌شده، ولی چاره‌ای نداشته...

وقتی داستان را برای عموها و عمه‌هایم تعریف کردم، همه یکّه خوردند. حس غریبی بود. اشک بعضی از آنها در آمد. بعضی به خنده افتادند و یکی از عموهایم جالب‌ترین حرف ممکن را زد. گفت همه عمرش فکر می کرده پدر ثروتمندی دارد و احساس امنیّت غریبی داشته و اگر واقعیت را می‌دانست شاید با چنین اعتماد به نفسی در زندگی پیش نمی‌رفت.

به این حرفش خیلی فکر کردم و دیدم چقدر خوب است اگر والدین نقش قدرتمندی در ذهن بچه‌هایشان داشته باشند و دنیای کودکی آنها را آغشته به ترسها و دلهره‌ها و مشکلات زندگی نکنند. کاری که پدربزرگ من می کرد.هر چند همه را از خودش می‌رنجاند، در عوض آنها را از رنج بزرگتری مصون کرده بود.

دین و اخلاق

کار در سیره اولیای الهی

از: ا.ح.درّی

در فرهنگ اسلام یکی از عواملی که سبب شکوفا شدن استعدادها و توانایی‌های انسان می‌شود، کار و تلاش برای تامین نیازهای زندگی است. از این رو همواره در سیره اولیا الهی تلاش برای کسب روزی به عنوان یک اصل اساسی در زندگانی با برکتشان مطرح بوده است. با ذکر این مقدمه در گفتار پیش رو به نقش و جایگاه کار و تلاش در سیره اولیای دین اشاره‌ای کوتاه می‌کنیم:

سیره اولیا

همه پیامبران و امامان برای تامین زندگی خود و خانواده‌شان کار می‌کردند. هیچیک از آن بزرگواران به رغم وجود کسانی که حاضر بودند با افتخار برای آنان و به جای آنان کار کنند و با داشتن امکانات مالی، خود را از تلاش و کوشش بی‌نیاز نمی‌دیدند.

شخصی به نام محمدبن منکدر می‌گوید: در روزی گرم به بیرون از مدینه رفتم. محمد بن علی (امام باقر(ع)) را دیدم که با دو غلام مشغول کار کردن بود، از مشاهده این وضعیت که کسی در طلب دنیا اینگونه به خود سختی بدهد ناراحت شدم و با خود گفتم، باید او را موعظه کنم. به او نزدیک شدم، سلام کردم و در حالیکه از شدت خستگی نفس می‌زد و عرق از سر و رویش می‌ریخت پاسخم را داد. به او گفتم: آیا هیچ فکر کرده‌ای که اگر در این حالت مرگ تو فرا رسد پاسخ خدا را چگونه خواهی داد؟

امام باقر (ع) در پاسخ فرمودند: **اگر در این حال مرگ من فرا رسد، در حقیقت در حالتی مرگ من فرا رسیده است که مشغول پرستش خدا هستم، من با این عبادت خودم و عیالم را از تو و دیگران بی‌نیاز می‌کنم، در صورتی باید از فرا رسیدن مرگ می‌ترسیدم که در حال معصیّت و نافرمانی خداوند مرگ من فرا برسد.**

در حدیث دیگری نقل است که یکی از یاران امام صادق (ع) می‌گوید: **امام صادق(ع) را دیدم در حالیکه بیلی در دست و جامه‌ای زبر بر تن داشت و در زمین شخصی خود مشغول کار بود. عرض کردم، اجازه بدهید من به جای شما کار کنم که در پاسخ فرمود: من دوست دارم که انسان برای تامین معاش و در طلب معیشت سختی و آزار و آفتاب گرم را تحمل کند.**

اخلاق و معیشت

در روایات متعدّدی اخلاق نیکو به عنوان یکی از عوامل گشایش رزق و روزی و اخلاق ناپسند به عنوان یکی از عوامل تنگدستی و فقر معرفی شده است.

پیامبر اکرم (ص) در سفارش خود به صحابه گرانقدرش ابوذر غفاری به این مطلب اشاره کرده و می‌فرماید: **ای ابوذر! به درستی که انسان گاهی به دلیل انجام گناه از روزی خود محروم می‌شود.** در روایت دیگر می‌خوانیم: **گنجهای رزق در اخلاق خوب نهفته است.**

از روایتهای بیان شده نتیجه می‌گیریم که آراستگی به فضایل و خوش خلقی موجب روی آوردن مردم به فرد می‌شود و تجربه نیز نشان داده است که مشتریان بیشتر به خرید از فروشندگان خوش خلق تمایل دارند.

کار و شخصیت

یکی از مهمترین عوامل سازنده شخصیت انسان کار است. امیرالمومنین(ع) در حدیثی گرانقدر می‌فرماید: **اگر تو نفس خود را به کاری مشغول نسازی، او تو را مشغول خواهد کرد.**

آن حضرت در حدیث دیگری می‌فرمایند: **حفظ آبرو و شخصیت تو در گرو کار توست.**

نَفْس آدمی و بویژه قوه خیال به گونه‌ای است که اگر بیکار باشد انسان را به تباهی خواهد کشید، اما کار و فعالیت موجب می‌شود که قوّه خیال چندان مجالی برای به انحراف کشاندن انسان نیابد.

ولتر یکی از فیلسوفان بزرگ در اهمیت نقش کار می‌گوید: **هر وقت احساس می‌کنم که درد و رنج بیماری می‌خواهد مرا از پای درآورد، به کار پناه می‌برم که بهترین درمان دردهای درونی من است.**

داستانی آموزنده

یکی از صحابه پیامبر که فقر و تنگدستی بر او چیره شده بود، در یک روز احساس کرد دیگر توان تحمل ندارد. با مشورت و پیشنهاد همسرش تصمیم گرفت نزد پیامبر برود و وضع خود را برای رسول اکرم (ص) شرح دهد و از آن حضرت طلب کمک مالی کند. به خدمت پیامبر رسید، ولی قبل از آنکه حاجت خود را بگوید این جمله از زبان پیامبر به گوشش خورد:

هر کس از ما کمکی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم، ولی اگر کسی بی‌نیازی ورزد و دست حاجت پیش مخلوقی دراز نکند، خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.

آن مرد آن روز چیزی نگفت. به خانه خود باز گشت اما آن جمله را که شنید اطمینان بیشتری در قلب خود احساس کرد.

از مجلس خارج شد و با خود زمزمه کرد، دیگر به دنبال کمک بندگان نخواهم رفت. به خدا تکیه می‌کنم و از نیرو و استعدادی که در وجودم قرار داده استفاده می‌کنم و از او می‌خواهم کاری را که پیش می‌گیرم موفق گرداند و مرا بی‌نیاز کند. تیشه‌ای عاریه گرفت و به صحرا رفت. هیزمی جمع کرد و فروخت و لذت حاصل از دسترنج خویش را چشید. روزهای دیگر به این کار ادامه داد تا به تدریج توانست از همین پول برای خود تیشه و حیوان و سایر لوازم کار را بخرد. باز هم به کار خود ادامه داد تا صاحب سرمایه خوبی شد. روزی رسول اکرم (ص) به او رسید و تبسّم کنان فرمود: **نگفتم هر کس از ما کمک بخواهد ما به او کمک می‌دهیم، ولی اگر بی‌نیازی بورزد خداوند او را بی‌نیاز می‌کند.**

در پایان، سخن را با این فرمایش از امام صادق (ع) خطاب به فقیر، که از آن حضرت طلب یاری می‌خواست به پایان می‌برم که: **شخصی به محضر امام صادق (ع) آمد و عرض کرد، من تنگدست هستم. نه می‌توانم کاردستی انجام دهم و نه فن تجارت را می‌دانم. امام (ع) در پاسخ او فرمودند. کار کن. حتی اگر شده باربری کن و خود را از مردم بی‌نیاز گردان.**



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام رویت هلال ماه شوال

سؤال: گاهی مبلغی اضافی بر آنچه که پرداخت کننده باید بپردازد نزد کارمند بانک یا کسبه باقی می‌ماند. مثلاً کسی باید در مقابل فلان کالا هشتاد تومن بپردازد، صد تومان می‌دهد و بقیه آن را نمی‌گیرد و مطالبه هم نمی‌کند. آیا چنین پولی حلال است یا حرام؟

پاسخ: اگر چنانچه با رضایت خود فرد مبلغی مازاد گرفته شود ایراد شرعی ندارد اما اگر رضایت صاحب پول در آن وجود ندارد حق استفاده ندارد حتی اگر مبلغ مازاد بسیار اندک باشد. بنابراین چنین پولی حرام است.

عالمی که مردم از علم او بهره بگیرند، از هفتاد هزار عابد بهتر است

● امام باقر (ع)

خواستگاری

کورش کاشانی

نیمی از زندگی روی شانه‌های من است



من دنبال یک مرد قوی بودم که بتوانم در کنارش توانایی‌ها و قدرت خودم را کشف کنم. دنبال مردی نبودم که برایم زندگی بسازد

من شاید از معدود دخترهایی باشم که می‌توانم اعتراف کنم از همسرم خواستگاری کرده‌ام!... شاید کمی غیرعادی به نظر برسد، ولی شجاعانه این کار را کردم.

از بچگی جسارت زیادی داشتم. با سه برادرم بزرگ شده بودم و خیلی وقتها برای گرفتن حقم مجبور بودم پا به پای آنها بجنگم و کوتاه نیایم. یادم هست هشت ساله بودم که پدرم سه تا پسرها را برد کلاس شنا و می‌گفت برای تو هنوز زود است! و چون کلاس شنای دخترانه از خانه ما دور بود، می‌خواست از این کار سر باز زند. من اما نه با اشک و گریه که با اصرار و ممارست مجبورش کردم مرا هم ثبت نام کند. روز اول که پسرها آماده شده بودند به استخر بروند در خانه را قفل کردم و کلیدش را قایم کردم. هرچه اصرار کردند، گفتم در را باز نمی‌کنم مگر اینکه مرا هم ثبت نام کنید و هر روز یکی از شماها مرا تا کلاس شنا همراهی کند. دست آخر مادرم قول داد روز بعد مرا هم ثبت نام کند و بعد در را باز کردم. مصرّانه می‌خواستم به همه نشان بدهم به اندازه پسرها توانایی دارم. وقتی مادرم برای پسرها نوبت خرید نان گذاشت از او خواستم برای من هم بگذارد. مادر گفت تو دختری لازم نیست بروی سر صف نانوایی، اما من قشقرقی به پا کردم که بنده خدا از حرفش پشیمان شد.

با همین روحیه بزرگ شدم. یک وقتهای تشویق می‌شدم و یک وقتهایی تقبیح، ولی هر چه بزرگتر شدم درست و غلطش را بهتر درک می‌کردم. تا اینکه دیپلمم را گرفتم. فکر می‌کردم باید هر چه زودتر بروم سر کار برای همین به سراغ همه آگهی‌های روزنامه رفتم تا بالاخره در بانک استخدام شدم. سخت کار و همه تلاشم را می‌کردم تا پا به پای همکارهای دیگر از زیر و بم کار سر در بیاورم. رئیسمان از این روحیه من خیلی خوشش می‌آمد که مثل بعضی از زنها غر نمی‌زدم و رفتارم با مشتری‌ها در کمال احترام بود، اما اجازه هم نمی‌دادم ذرّه‌ای بهم توهین کنند. به نظرش بسیار جالب می‌آمد. پنج شش سالی بود که در بانک کار می‌کردم ولی هنوز ازدواج نکرده بودم. خواستگارهایی که داشتم هیچ کدام باب طبعم نبودند. من دنبال یک مرد قوی بودم که بتوانم در کنارش توانایی‌ها و قدرت خودم را کشف کنم. دنبال مردی نبودم که برایم زندگی بسازد و یا اینکه نقش مرا فقط در حد یک

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

هفده سال انتظار برای جدایی

گفتم هر کاری که تو را خوشحال می‌کند انجام می‌دهم. گفت طلاقم بده... گفتم برایم خیلی سخت است، ولی به خاطر تو این کار را می‌کنم.

خودم تقاضای طلاق کردم. برایش یک وکیل گرفتم و همه کارها سریع انجام شد. به قاضی گفتم هرچه زودتر حکم طلاق را بدهید سرنوشت ما زودتر روشن می‌شود. قاضی فکر می‌کرد من دیوانه شده‌ام و در عین حال که زنم را خیلی دوست دارم می‌خواهم هرچه زودتر طلاقش بدهم. موضوع برای دیگران شاید پیچیده باشد، ولی برای خود من اصلاً پیچیده نیست.

نسرین همسر فداکاری بود. در تمام این هفده سال همه جوره در زندگی من نقش مثبت داشت. ولی حالا می‌خواهد برود. وقتی یک زن دیگر دلش به یک زندگی نباشد نمی‌شود به زور او را نگه داشت.

همسر اولم سه سال بعد از ازدواجمان مرا ترک کرد و من ماندم و یک دختر بچه شش ماهه که نمی‌دانستم با او چه کنم. وقتی نسرین وارد زندگی من شد، دخترم یک سالش شده بود و او بچه مرا مثل بچه خودش تر و خشک کرد.

نسرین ده سالی از من کوچکتر بود. اما با توجه به وضع مالی خوب من خانواده‌اش مجبورش کردند که با من ازدواج کند. او هم به احترام خانواده‌اش اعتراض نکرد و سعی می‌کرد همسر خوبی برای من باشد. من اما از روز اول می‌دانستم که نسرین مرا دوست ندارد. شاید همسر ایده آلش مرد دیگری بود.

او اهل شعر و شاعری بود و در دانشگاه فلسفه خوانده بود، ولی من وارث کارخانه مواد غذایی پدرم بودم و از این چیزها سر در نمی‌آوردم. خوب می‌فهمیدم که نسرین حرف مشترک زیادی با من ندارد، ولی دخترم عاشقانه او را دوست داشت و برایش مثل یک مادر بود. برای همین من هم سردی نگاههای او را نادیده می‌گرفتم.

سالهای اول حاضر نبودم بچه‌دار شوم. می‌ترسیدم بچه دیگری بیاید و مهر نسرین به دختر من کم شود. او هم اصراری به بچه دار شدن نداشت و همیشه می‌گفت من یک دختر دارم و خدا را از این بابت شکر می‌کنم.

سال پنجم ازدواجمان بود که متوجه شدم سرطان دارم. نسرین مثل یک پرستار دلسوز سالها از من مراقبت کرد و هیچ چیز در زندگی ما کم نگذاشت. باور کرده بودم که خداوند یک



سال پنجم ازدواجمان بود که متوجه شدم سرطان دارم. نسرین مثل یک پرستار دلسوز سالها از من مراقبت کرد و هیچ چیز در زندگی ما کم نگذاشت

زن خانه‌دار ببیند.

اما هیچ کدام از خواستگارهای من این خصوصیت را نداشتند. تا اینکه کم کم با یکی از مشتریهای بانک آشنا شدم. رفتار او توجهم را جلب کرد. خوش حساب بود و هیچ وقت چکش برگشت نمی‌خورد. با وجود اینکه مشتری خوب ما بود هرگز انتظار نداشت کارش را خارج از نوبت و یا با تخفیفهای خاص انجام بدهیم. قانون برایش اهمیت زیادی داشت. خیلی از مشتریها ترجیح می‌دادند در مورد کارهایشان با یک کارمند مرد مشورت کنند، ولی او میان مرد و زن تفاوتی قائل نمی‌شد و حتی یک بار در مورد بسیار حساسی با من مشورت کرد و بدون اینکه سراغ رئیس بانک و یا کارمندهای دیگر برود بهم اطمینان کرد و پیشنهاد مرا انجام داد و چند وقت بعد آمد بانک و از بابت مشورت خوبی که به او داده بودم تشکر کرد.

کم کم حس می‌کردم به او علاقه‌مند شده‌ام. وقتی سر و کلّه آقای اقبالی در بانک پیدا می‌شد قلبم تند می‌زد. دلم می‌خواست بیشتر او را بشناسم. حواسم به همه رفتارهایش بود. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و موضوع را به رئیس بانک گفتم. از او خواستم از طرف من به آقای اقبالی پیشنهاد ازدواج بدهد! جوابش هر چه باشد می‌توانم درک کنم، ولی نمی‌خواهم دست روی دست بگذارم و یا سعی کنم توجهش را به خودم جلب و با ترفندهایی او را به خودم علاقه‌مند کنم...

رئیس بانک در حالیکه یکّه خورده بود سعی می‌کرد بابت این رفتار تحسینم کند. گفت پس موضوع را جوری مطرح می‌کنم که مثلاً از طرف خودم دارم پیشنهاد می‌دهم. گفتم نه، لطفاً واقعیت را بگویید. او از همین اول باید بداند با چه جور زنی روبروست. رئیس بانک هم هر چند برایش آسان نبود ولی همان کاری را کرد که من از او خواسته بودم. البته من آنقدر آدم خوش شانسی بودم که آقای اقبالی مرد بسیار فهیم و با شعوری بود. به رئیس بانک گفته بود این جسارت را تحسین می‌کند و می‌خواهد با من بیشتر آشنا شود.

این آغاز آشنایی ما بود که دو ماه بعد به مراسم عقد ختم شد. کمال اقبالی همسر من است. او مردی است که در کنارش حس می‌کنم قدرت مضاعف دارم. به کمک او به دانشگاه رفتم و حالا که بیست سالی از ازدواجمان می‌گذرد، رئیس بانک هستم. در همه مراحل زندگی کمال باور دارد که نیمی از این زندگی روی شانه‌های من است و به همان اندازه باید در تصمیم گیری‌ها سهیم باشم. من زن بسیار خوشبختی هستم و خوشحالم که در انتخابم اشتباه نکردم.

فرشته در زندگی من آورده است. دلم می‌خواست از او صاحب بچه شوم ولی بعد از دوره طولانی شیمی درمانی امکان بچه‌دار شدن نداشتم و این فقدان همیشه مرا شرمنده می‌کرد چون حس می‌کردم نسرین بیشتر از اینها حق دارد.

او همسری مهربان و دلسوز و فداکار بود و صد البته غمگین و کم حرف. دوستان زیادی نداشت. با دوستان من رفت و آمد می‌کردیم که می‌دانستم هیچ کدام از آنها باب طبع نسرین نیست. خانواده‌اش سخت درگیر مشکلات مالی بودند و من تمام تلاشم را می‌کردم که به آنها کمک کنم و این موضوع نسرین را روز به روز بیشتر مدیون من می‌کرد. با همه اینها دوستم نداشت. این را خوب می‌دانستم. می‌دانستم حتی از ادبیات گفتاری من هم خوشش نمی‌آید. می‌دانستم به سختی کنایه گویی‌های خانواده‌ام را تحمل می‌کند و دم نمی‌زند چرا که او به قصد طلاق و جدایی وارد زندگی من نشده بود. منافع مالی زندگی من برای خانواده‌اش کم نبود و او همیشه از این بابت رنج می‌کشید. من برخلاف تصوری که می‌کردم با حل مشکلات خانواده‌اش طنابهای دور دست و پای او را بیشتر می‌کردم.

درست یک سال پیش بود که متوجه شدیم نسرین مشکلاتی پیدا کرده است. دکترها اولین و آخرین تشخیصشان بیماری ام اس بود. شوک بزرگی به زندگی ما وارد شده بود. برای اولین بار نسرین حس می‌کرد دلش می‌خواهد زندگی دیگری داشته باشد. حاضر بودم برایش خدمتکار و پرستار بگیرم و بهش کمک کنم ولی او چیز دیگری می‌خواست.... طلاق....

بر خلاف تصور همه برایم غیر منتظره نبود. انگار تمام این هفده سال منتظر چنین روزی بودم. یک زن بالاخره یک روز دلش می‌خواهد از دست زندگی که دوست ندارد خلاص شود. دخترم را برای ادامه تحصیل فرستادم خارج از کشور و نسرین حس می‌کرد وقتش رسیده که از زندگی من بیرون برود.

قلبم به درد می‌آمد وقتی می‌دیدم زنی جوانی‌اش را به پای من ریخته در حالی که من حتی یک بچه به او نداده بودم...

بهش گفتم برایت خانه می‌خرم و مقرری ماهیانه تعیین می‌کنم و بعد طلاقت می‌دهم. گفت هیچ کدام از آنها را نمی‌خواهد. بیماری‌اش به سرعت داشت پیشرفت می‌کرد و می‌خواست روزهای آخر را کنار پدر و مادرش بگذراند...

حس کردم این تنها کاری است که او از من می‌خواهد و باید برای خواست او احترام قائل باشم... طلاقش می‌دهم تا دیگر لازم نباشد کنار مردی زندگی کند که هرگز دوستش نداشته و ندارد...

شکوفه های زندگی


رزا تاجیکی


مهدی غفاری


سید مبین غفاری


امیرعلی عباسی


سبحان کهزادی


صبا کهزادی


علیرضا تاجیکی


رادوین رسولی


امیرحسین ملاحی


راوین راجعی


کیاشاه قره چلو


امیرسام کمری


روشنک راک خواه


مهرناز سربندی

ساده‌ترین درس زندگی این است: هرگز کسی را آزار نده

● ژان ژاک روسو

دخترم نمی‌تواند دوستان خود را نگه دارد

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

سوال: با سلام بنده پدر دختری ۱۳ ساله هستم که در حفظ دوستان دوران مدرسه‌اش مشکل دارد، بخصوص حالا که تابستان رسیده و او نیاز به داشتن دوستهایش را بیشتر احساس می کند و هر چند وقت یک بار آنها همدیگر را در خانه یا پارک می‌بینند، ولی هر دفعه که این دیدار تمام می‌شود نگرانی و ناراحتی دخترم شروع می‌شود و تقریبا همیشه دلگیر است که چرا نمی‌تواند دوستانش را نگه دارد و دچار عذاب وجدان است که چرا با آنها دچار مشکل شده است و از آنجا که او هم از خوانندگان مجله خوب شماست می‌خواستم راهنمایی‌مان کنید چطور با دوستانش برخورد کند تا این مشکل ایجاد نشود. از اینکه برای ما وقت می گذارید ممنون هستیم.

سهیل ـ م ـ تهران

پاسخ: با سلام به شما خواننده عزیز، جر و بحث، دعوا، فریاد کشیدن، کوبیدن در، گریه کردن، و مشاجره علت بخش مهمی از کنار نیامدن بچه‌ها با یکدیگر و قطع دوستیهاست. آن چیزی که مهم این است که فرزندتان نه تنها باید چگونگی حل مشکلات را یاد بگیرد، بلکه باید متوجه شود که چطور این کار را با آرامش و بدون جنگ و دعوا انجام دهد تا دوستش هم احساس برنده بودن داشته باشد. این روش برنده ـ برنده نام دارد، یعنی طوری مشکل را حل کنیم که هر دو طرف تا حدی به خواسته‌ها و نیازهایشان برسند و احساس نکنند که حقشان ضایع شده است. این روش کمترین راه برای کاهش بحثها و حفظ دوستی است.

در اینجا چند مسأله مطرح شده است تا شما بررسی کنید کدام موارد ممکن است مربوط به مشکل فرزندتان باشد:

۱ـ آیا این رفتار جدید است؟ (منظور مشاجره و تندخویی فرزندتان است)، و آیا به تازگی تغییر مهمی در زندگی فرزندتان روی داده است؟

۲ـ آیا فرزندتان با همه دوستانش دعوا می کند، یا فقط با برخی از دوستان خاص؟

۳ـ آیا ممکن است فرزندتان به این دوست خود حسودی کند و یا از او ناراحت شده باشد؟

۴ـ آیا کودک شما توقعات زیادی از دوستانش دارد؟ یا می‌خواهد همیشه همه دوستانش مطابق با حرفهای او عمل کنند؟

۵ـ آیا فرزندتان بیش از حد حساس است و به راحتی آزرده می‌شود؟

۶ـ آیا او حالت تحکم دارد و می‌خواهد همه جا رئیس باشد؟

در صورتی که مشکل فرزند شما شبیه به هر کدام از این موارد است، باید از طریق صحبت کردن با فرزندتان سعی کنید مشکلی را که وجود دارد حل کنید. همین طور بهتر است مهارتهای دوستی زیر را با یکدیگر تمرین کنند:

حل اختلاف به گونه‌ای که همه راضی باشند: یک نکته مهم برای کنار آمدن با دوستان این است که یاد بگیریم چگونه مشکلی را با هم حل کنیم. اگر این جر و بحثها قدیمی شده‌اند و هیچ کس آنها را گوش نمی‌دهد به این معنی است که هیچ کس راضی نیست و مشکل همچنان باقی می‌ماند، بنابراین سعی کنید که راه حلهای جدیدی را برای حل مشکلتان انتخاب کنید تا هر دو طرف راضی باشند. برای این کار...

صبر داشته باشید تا آرام شوید: به محض اینکه دیدید مشاجره شما با دوستتان به جایی نمی‌رسد، با صبر و آرامش سعی کنید بر خود مسلط باشید و البته به حالت دوستتان هم توجه کنید. آیا دوستتان هم مثل شما عصبانی شده است؟ در این صورت یک وقفه را اعلام کنید.

از دوستتان هم بخواهید چند لحظه آرامتر عمل کند، شاید نیاز باشد این کار برای ساعتی ادامه یابد و دوباره برای صحبت کردن و حل مشکل زمانی را تعیین کنید.

چند قانون گفت و گو تعیین کنید: مثلا توافق کنید که به نوبت گوینده و شنونده باشید و مشکل را از طرف مقابل بشنوید، بدون اینکه او را سرزنش کنید، حرفش را قطع نکنید، اجازه بدهید دوستتان حرفش را کامل بزند و شما در این مدت شنونده باشید و سعی کنید به حرفهایش توجه و احساساتش را درک کنید، سپس به نوبت صحبتهای خود را با دوستتان در میان بگذارید. او نیز زمانی که شما مشغول صحبت کردن هستید باید سعی کند با احترام و بدون سرزنش و قطع کردن صحبتهای شما به حرفهایتان گوش دهد، پس...

با دقت گوش کنید: یعنی صحبتهای دوستتان را به دقت گوش و احساساتش را درک و با او هم دردی کنید یعنی زمانی که دوستتان در حال صحبت کردن است، به دنبال پاسخ برای حرفهایش در ذهنتان نباشید و فقط به صحبتهای او گوش کنید و نشان دهید که احساساتش را درک می کنید. برای این کار می‌توانید از کلماتی مثل بله، متوجه هستم و یا از حالتهای چهره خود استفاده و سعی داشته باشید...

از جملات من استفاده کنید: وقتی با هم صحبت می کنید مسئولیت صحبتهای خود و رفتارهایتان را به عهده بگیرید. برای این کار باید جملات خود را با من شروع کنید، مثلا بگویید من از رفتارت ناراحت شدم، نه اینکه بگویید تو مرا ناراحت کردی. باید توجه داشته باشید روی مشکل تمرکز کنید و نه روی یکدیگر و حالا وقت آن رسیده که...

در مورد اینکه مشکل چیست توافق کنید: گاهی اوقات در حال مشاجره با یکدیگر هستید، در حالیکه نمی‌دانید مشکل اصلی کجاست پس حالا هر دو شما باید تصمیم بگیرید، واقعا در مورد چه چیزی مشاجره می کنید و...

در مورد انتخابهای دیگر فکر کنید: یعنی راه حلی را پیدا کنید که برای هر دو شما منصفانه باشد و نکته آخر اینکه...

در مورد انتخابتان به توافق برسید و آن را اجرا کنید: اگر احساساتتان جریحه دار شده سعی کنید یکدیگر را ببخشید و به دوستی‌تان ادامه دهید.

تمام کمبودهای منجر به افسردگی

رژیم غذایی فاقد ویتامینها و مواد مغذی کلیدی، بی شک اثرات را روی سلامت روان ما دارد و باعث آشفتگی خلق و خو می‌شود. اینطور ثابت شده که علائم بیماری هایی مانند اضطراب، افسردگی یا استرس غیر قابل کنترل، با کمبود برخی ریزمغذیها تشدید می‌شود. با این حال برای پیشگیری از ابتلا به این بیماریها و تقویت سلامت روان مصرف روزانه برخی ویتامینها توصیه شده است:

آهن: رایج ترین عامل، مرتبط با کم خونی فقر آهن است که بسیاری از زنان، از آن رنج می‌برند. کمبود آهن خود را با احساس خستگی، افسردگی و تحریک پذیری نشان می‌دهد. آهن مورد نیاز روزانه را می‌توان از منابعی مانند گوشت قرمز، ماهی، مرغ و دانه های کدو تنبل دریافت کرد.

روی: یک ماده معدنی بسیار مهم است که نقش مهمی در سلامت دستگاه گوارش و تبدیل مواد غذایی به مواد مغذی دارد. روی همچنین از آلرژی‌های غذایی می‌تواند پیشگیری کند و نقش مهمی در تقویت سیستم ایمنی بدن و کاهش التهاب دارد. کمبود روی بسیار مشکل ساز است و افراد با سطوح کم آن طیف وسیعی از بیماریها از جمله افسردگی را تجربه می کنند. مردان باید روزانه ۱۱ و زنان ۸ میلی گرم روی دریافت کنند.

ید: کمبود ید با احساس خستگی، و افسردگی خود را نشان می‌دهد. کارشناسان توصیه می کنند که هر فرد باید روزانه ۱۵۰ میکروگرم ید را از طریق غذاهایی مانند نمک، میگو، جلبک دریایی و دیگر منابع مانند مکملها دریافت کند.

سلنیوم: نقش مهمی در عملکرد غده تیروئید دارد و کمبود آن منجر به احساس خستگی، ضعف، و بیحالی می‌شود. هر فرد روزانه نیاز به حداقل ۵۵ میکروگرم سلنیوم دارد. سلنیوم را می‌توان از راه مصرف خوراکی هایی مانند آجیل دریافت کرد.

اسیدهای چرب: احتمالا شنیده اید که اسیدهای چرب امگا ۳ منجر به کاهش کلسترول بد خون و حفظ سلامت قلب می‌شوند. اما نقش دیگر این چربیها در بهبود عملکرد مغز، و افزایش خلق و خوی است. به طوری که کاهش مصرف آنها منجر به بروز حالات افسردگی می‌شود. مصرف بیشتر دانه های کتان، روغن ماهی، گردو، و همچنین ماهی های چرب، میزان نیاز به امگا ۳ را در طول روز تامین می کند.

ویتامین دی: کمبود ویتامین دی بخصوص در ماه های سرد سال شایع است و منجر به بروز حالتی به نام افسردگی فصلی می‌شود. برای مقابله با کمبود ویتامین دی، پیاده روی منظم در زیر نور آفتاب حتی در روزهای سرد توصیه شده است. کارشناسان توصیه می کنند که روزانه بین ۵ تا ۱۰ هزار واحد بین المللی ویتامین دی باید دریافت شود و آنهم از طریق مکمل های غذایی و خوراکی‌هایی مانند قارچ، شیر و محصولات غنی ممکن است.

منیزیم: تخمین زده می‌شود که نیمی از مردم دارای درجاتی از کمبود منیزیم هستند. سطح پایین منیزیم منجر به تجربه حالاتی از استرس و افسردگی می‌شود. سبزیجات و حبوبات از جمله جو، بلغور، لوبیا، موز، کشمش، کلم بروکلی، برگ چغندر، و ...سرشار از این ماده معدنی هستند.

ویتامین ب: دلایل بسیاری برای دریافت کافی ویتامین ب از طریق رژیم غذایی وجود دارد؛ از جمله پیشگیری از سکته مغزی و حفظ سلامت ناخنها و پوست. اما کارشناسان اشاره کرده‌اند که سطوح پایین این ویتامین با برخی اختلالات روانی از جمله افسردگی در ارتباط است. به همین خاطر کسانی که دچار فقر ویتامین ب ۱۲ هستند، از افسردگی اساسی رنج می‌برند.

فولات: فولات که در سبزیجات تیره رنگ، حبوبات، مرکبات، بنشن و... یافت می‌شود، یک ریزمغذی مهم برای جلوگیری از مشکلات هنگام تولد، اختلالات خونی و حتی سرطان است. علاوه بر این، مصرف روزانه ۴۰۰ میلی گرم فولات خطر ابتلا به افسردگی را نیز کاهش می‌دهد. در واقع کاهش سطوح فولات در بدن، اثرات داروهای ضد افسردگی را نیز به حداقل می‌رساند.

اسیدهای آمینه: اسیدهای آمینه نقش مهمی در ساخت عضله و حفظ عملکرد مغز دارند و در گوشت گاو، تخم مرغ، ماهی، حبوبات، دانه‌ها و آجیل یافت می‌شوند. کارشناسان معتقدند که کمبود اسیدهای آمینه منجر به بروز احساس افسردگی شدید خواهد شد.



غذایی که لاغر می‌کند

- زیره پلو غذا حاوی اسید فولیک (فولات) بوده بنابراین برای مبتلایان به افسردگی مفید است.
- این غذا به علت داشتن ویتامین B ۶ و اسید لینولئیک موجود در روغن زیتون موجب سلامتی قلب و عروق می‌شود.
- زیره پلو با نخود فرنگی حاوی کلسیم بوده، بنابراین برای استحکام استخوان‌ها مفید است؛ این غذا به علت داشتن نشاسته باعث تولید انرژی زیاد در بدن می‌شود.
- این غذا نقش موثری در عملکرد بهتر سلول‌های خونی دارد و موجب خون‌سازی می‌شود.
- زیره پلو با نخود فرنگی به علت داشتن گروه ویتامین‌های B موجب سوخت‌وساز چربی‌ها و کربوهیدرات‌ها می‌شود؛ این غذا خاصیت چربی‌سوزی دارد و برای رفع نفخ شکم و کاهش چربی خون موثر است.
- زیره پلو با نخود فرنگی به علت داشتن زیره سیاه، سبوس برنج و فیبر موجود در نخود فرنگی تاثیر چشمگیری در کاهش اشتها و احساس سیری در افراد دارد؛ این غذا حاوی کالری کمی است بنابراین موجب لاغری هم می‌شود.
- زیره پلو با نخود فرنگی برای زنان یائسه‌ای که دچار کمبود اسید فولیک هستند، بسیار مناسب است.

حیدر عظمایی - محقق و پژوهشگر طب سنتی



معجب ی قید و شرط خود را نثار دیگران کنید و شگفتی اش را ببینید • وین دایر

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

هیولای پنهان

افشین نعمت زاده ـ تهران

"هیولای پنهان" نوشته "افشین نعمت زاده" را می توان از جمله داستانهای خاص در ژانر (نوع) وحشت به شمار آورد. این داستان را اگر با تامل بخوانیم، نانوشته های آن را در ذهنمان خواهیم نوشت و خواند و با رجوع به منطق متن و اشاره حاشیه‌ای آغاز آن، اتفاق اصلی و محوری و فراز و فرود و پایان آن را به روشنی درمی یابیم. از "افشین نعمت زاده" در چند شماره پیش داستان "پیچاپیچ ترس" در این صفحات به چاپ رسیده است.

میزها را با دستمال تمیز کرد و سپس صندلی‌ها را برعکس روی آنها قرار داد.بجز یک لامپ بقیه چراغهای کافه را خاموش کرده بود. ساعت دیواری، ساعت یکِ شب را به کافی شاپ نشان می داد.یک ربعی می شد که صاحب کافه درها را بسته و رفته بود.امشب هم همانند ده شب گذشته، بابت قفل بودن درها از بیرون، نگران بود. اما از اینکه به تازگی از شهرستان برای کار به تهران آمده و مجبور بود شبها در محل کار خود بخوابد پشیمان نبود و با اینکه کسی از کار او تعریف و تمجیدی نمی کرد، به هیچ وجه دوست نداشت کار خود را از دست بدهد.

تمام فنجانها را شسته و پولیش کرده بود. تی نخی و جارو و خاک انداز را در سرویس بهداشتی پشتی گذاشت.چراغ را یک بار روشن کرد و در حالی که به کف زمین نگاه می کرد، احساس رضایت کرد. کافه دو در داشت؛ یکی در بزرگی که به بیرون منتهی می‌شد و برای ورود و خروج مشتریها به کار می‌رفت و دیگری دری کوچک که از انتهای سالن کافه به راه پله‌ها و کنار در آسانسوری که به طبقات بالا منتهی می‌شد وصل بود. دوباره کافه را تاریک کرد. نام کافه با چشمک زنهای پیوسته خود جلب توجه می کرد و با کشیدن دوشاخه آن، شیشه‌ها بیش از پیش مات شد. به بیرون نگاهی انداخت. همه چیز آرام و خیابان خالی از ماشینهایی بود که روزها در آن پارک می‌شدند. برگشت و به سمت کوله خود که در اتاق پشتی بود رفت.مسواک و خمیر دندان را برداشت و به سراغ سبدی رفت که در آن پتو و تشک تاشده خود را در آن قرار داده بود. دوباره به سمت میز و صندلی‌ها چرخید و تشک را پشت یک میز که از بیرون دیده نمی‌شد و پریزی هم برای نصب شارژرش وجود داشت، پهن کرد.

مشغول مسواک زدن در سرویس بهداشتی شد.دستانش را نمدار کرد و خستگی رااز چشمها و پیشانی‌اش زدود.دستی روی موهای لختش کشید تا بالا برود، اما بی فایده بود و موها دوباره به حالت قبل درآمد. به این فکر می کرد که صاحب کافه چه وقت قرار است یک کلیدساز بیاورد تا یک قفل از درون به درها نصب کند. کورمال به سمت رختخوابی که پهن کرده بود رفت و طاقباز خوابید و پاهایش را دراز کرد. جریان خون را در پاها و کمرش احساس کرد.نفس عمیقی کشید.همین که چشمانش را بست صدایی شنید که باعث شد نیم خیز از جا بلند شود.دمپایی‌های خود را پوشید و پاورچین به سمت آبدارخانه رفت. چند ثانیه در تاریکی به قسمتهای مختلف آنجا که چندان هم بزرگ نبود، خیره شد و سپس چراغ را روشن کرد. چیزی توجهش را جلب نکرد. سرویس بهداشتی را چک کرد و در آن را هم بست.دوباره برای خواب برگشت. پتو در دستش بود که صدا دوباره شنیده شد.این بار متوجه شد که صدا از کجا بود. سرش را سمت بالا گرفت و به سقف نگاه کرد.

کافی شاپ در طبقه همکف بود و بالای آن دو طبقه دیگر وجود داشت. در طبقه اول یک دندانپزشکی مجهز و در طبقه دوم یک مطب چشم پزشکی قرار داشت. شبها همیشه آن بالا خالی



از سکنه بود. به چند ساعت قبل فکر می کرد که خودش خانم دکتر را دیده بود که در دندانپزشکی را قفل کرده و رفته بود. تعجب نمی کرد که طبقه بالا همیشه شبها خالی بود. به چند ساعت قبل فکر می کرد که خودش خانم دکتر را دیده بود که در دندانپزشکی را قفل کرده و رفته بود. با این حساب هیچ کس نمی‌توانست آن بالا باشد. چنین سابقه‌ای در این چند شب گذشته نداشت که صدایی از بالا بشنود. ضربه‌ها همچنان ادامه داشت. البته با ریتم یکنواخت. انگار چیزی به سقف کوبیده می‌شد. به یکباره یاد داستانی افتاد که درباره آبدارچی مطب دندانپزشکی شنیده بود که اتفاقات وحشتناکی برایش در چند ماه گذشته رخ داده بود. می گفتند: تا یک ماه پیش هم در همین ساختمان در طبقه اول خدمتکار بود و شبها در مطب می‌خوابید و هنوز هم وسایلش آن بالا در اتاق خواب کوچکش مانده است. شنیده بود که او به مشکلات روانی دچار شد و آخر سر هم در خانه پدرش خودش را آتش زد. اما جان سالم به در برد و فقط بالا تنه او کاملاً سوخته و اینطور که به نظر می‌رسید چهره‌اش بسیار ترسناک و غیر قابل تشخیص شده بود.

البته که هیچکس هم نفهمیده بود که حقیقت ماجرا چه بوده و آن مرد چگونه دچار مشکلات روانی شده است. یک نظر این بود که اندک سرمایه خود را در یک شرط بندی از دست داده و دیگری اینکه، آنقدر شبها تنها خوابیده و کابوسها دیده که این بلاها به سرش آمده بود.اینها را گارسون کافه که سالها در اینجا سابقه کاری داشت، موقع خوردن ناهار برایش تعریف کرده بود.

احساس سنگینی می کرد.در این لحظه دوست داشت چهار تا چشمی داشت تا حواسش به همه طرف باشد.ضربه رفته رفته محکمتر می‌شد. جا خورده بود و نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد. به سمت اتاق پشتی رفت و میله‌ای را که با آن گرفتگی لوله را باز می کردند، به دستش گرفت. به یاد گوشی موبایلش افتاد که هنوز به شارژ نزده و از سر شام خاموش مانده بود.حداقل با گوشی می‌توانست به صاحب کافه زنگ بزند و یا پلیس را خبر کند. تمام چراغها را روشن کرد و این عمل به او کلی اعتماد به نفس می‌داد. با این حرکت کمی بی‌پروا می‌شد. حتی می‌توانست دری را که به راه پله‌ها ختم می‌شد باز کند و منتظر دزد و یا هر کس دیگر بماند. مسیر از در تا راه پله‌ها حدوداً شش متری می‌شد. آرام جلو می‌رفت تا بتواند پله‌های بالا را هم ببیند که یک دفعه در آسانسور پشت سرش باز شد و ندانست که کی میله را به دیوار و پس از آن به زانوی خود زد. سرش گیج خورد و عرق بر پیشانی‌اش نشست.

اعتماد به نفس خود را از دست داد و با شنیدن دوباره همان صدا، تمام وجود او و کل درون کافه مملو از ترس شد.

یک سالی می‌شد که تصمیم گرفته بود مانند گذشته و دوره کودکی و نوجوانی‌اش خیلی ترسو نباشد.این بهترین موقعیتی بود که می‌توانست بی پروا بودن خود را به همه و مخصوصاً به خودش

ثابت کند. جهت صدا را نمی توانست تشخیص دهد و با تاریک شــدن همه جا، ایــن وضع خوف انگیزتر شد.

این تاریکی مختص به این ساختمان می شد و این را از نگاه کردن به بیرون به ســادگی می شد فهمید. با آســتین پیراهن پیشــانی اش را پاک کرد. میله را دوباره به دســتش گرفت. رفتن بــه بیرون احمقانه به نظرش رسید. به دنبال چراغ قوه گشت. پیدا نمی کرد. دوباره به ســمت در رفت و همین که آن را باز کرد، با ضربه ای قوی به عقب پرتاب شــد. خود را به بیرون در رساند تا بفهمد چه کسی آنجا است. کسی را ندید. صفحه نمایش طبقات آسانســور عدد ۳ را نشان می داد. این طبقه برای رفتن به پشت بام بود و از تنظیمات خارج شده بود تا کسی به آن دسترسی نداشــته باشد. با این ســرعتی که او از کافه به راهرو دوید، بعید بود که کســی توانســته باشد با سرعت کمی که آسانســور ســاختمان داشت با آن گریخته باشــد. پله ها را یکــی پس از دیگــری رد می کرد. به طبقه بالا رسید. گلدانها بی سر سوزن تکانی در جای خود قرار داشــتند. در مطب دندانپزشــکی سالم به نظر می رسید. جرئت این را در خود دید که به طبقه بالاتــر برود. آنجا هم اتفاق خاصی نیفتاده بود و هیچ نشانه مشــکوکی نتوانست پیدا کند. به آرامی پایین آمد. بــه طبقه همکف و کنار در کافه رســید. متوجه شد که فیوز پریده اســت. فکر کرد که شاید تنهایی باعث شــده کــه او دچار توهماتی شــود و بیخودی بترســد. لبخنــدی زد و از خودش خجالت کشــید. حالا باید از انباری گوشــه اتاق پشــتی یک فیوز پیدا می کــرد. البته اگــر فیوزی در آنجا پیدا می شــد. از کنار میزها گذشــت. به یکباره در جایش ایســتاد. صدای خفه حرکت چیزی را احساس کرد. برگشت و طرح قامت کسی را دید که در قسمت انتهای کافه روبروی او ایســتاده بود. نور ضعیفی که از خیابان به درون کافه می تابید، لباســهایی کهنه و مندرس را بر کف کافه نمایان کرد. ترس عمیقی او را احاطه کرد. اتومبیلی از خیابان گذشت و در نور مورّب آن یکباره "او" را دید: تنی برهنه و هیولایی با پوســت سیاه در هــم چروکیده و صورتی ســوخته و بدون بینی و لب با دندانهای دراز و بیرون زده... صورت ســوخته ای دید. با این حال موهای ســیخ شــده تنش کمی دیگر از پوستش جدا می شــد. دهانش باز و همانطور قفل شــده به صورت ضخیم و ترسناک آن شخص خیره ماند. کمی نگذشــت که دیگر بدنش توان ایستادن نداشت. بر روی زمین پخش شد.

***

ساعت دیواری کافه، پنج صبح را نشان می داد. از خیابان تک و توک آدمهایی می گذشتند. یکی از آنها که از پیاده رو کنار کافه می گذشت و اتفاقی به درون مغازه نگاه کرد، کنجکاو شــد و صورتش را به شیشه مات کافه چسباند و توانست مرد بلند قدی را ببیند که دراز به دراز در وسط کافه افتاده بود.

دســت خالی

مهرداد درخشانی ـ مشهد

"دســت خالی" شاید از نخستین نوشته های داستانی نویسنده جوان و نوقلم "مهرداد درخشانی" باشد که نشانه هایی بارز دارد از استعداد و ذوق او برای گام برداشتن در راه دراز و دشوار داستان نویسی. "مهرداد درخشــانی" در این داســتانک ساده به شیوه ای کنایی و نهانی مفهومی محوری از روانشناسی مناسبات انسانی را در حاشیه ناتوانی های مالی باز آفرینی داستانی کرده است.



وقتی از مدرسه برمی گشتم و می خواستم بروم با بچه های انتهــای کوچه فوتبال بازی کنم، مــادرم می گفت که نــان نداریم! و این یعنی که باید یکی دو ساعتی تو صف شلوغ نانوایی بایستم تا نان بخرم و علی الحساب فوتبال تعطیل!

عاشــق فوتبال بودم و داشتن کفش استوک دار (کفش ورزشی مخصوص چمن) از آرزوهام بود.

این موضوع را با پدرم مطرح کردم. در جوابــم با لبخند گفــت: "هروقت پســرم تو تیم شهرســتان انتخاب شد یــک جفت کفش چمن خوشــگل واســش می خرم." حالا تابســتان شــده بود و فارغ از درس، شــروع کردم به رفتن به تمرینات. تمام تلاشــم را کردم و با وجود این که با کفشــهای معمولی در زمین چمن با بقیه بچه ها تمرین می کردم، بالاخره در ترکیب تیم شهرستان انتخاب شدم. انگار که دنیا را به من داده بودند. دو هفته دیگر برای یک مسابقه اعزام می شدیم. همان روز بعد از آخرین تمرین رفتم مغازه پدرم و خبر حضورم را در لیســت تیم اعزامی دادم. حالا نوبت پدرم بود که به وعده اش عمل و کفش را خریداری کند.

هر روز که از سر کار برمی گشت با ذوق و شوق به استقبالش می رفتم تا کفشها را تحویل بگیرم. روزها یکی پس از دیگری طی شدند اما خبری از کفش نبود.

یکشــنبه عصر عازم مســابقات بودیم. شنبه هم پدر دست خالی برگشــت. به او گفتم که فردا آخرین مهلت برای خریدن کفش است. پدرم گفت:

"تا فردا ظهر از زیر سنگ هم که شده برای پسرم یک جفت کفش استوک دار می خرم."

خیالم راحت شد. تا عصر فردا مثل همیشه تا آخرین دقیقه پشت در منتظر پدرم بودم.

در باز شد. امّا... همچنان دستان پدرم خالی بود!

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شــرط شــرکت در "مســابقه بزرگ داستان نویسی" این اســت که هر داستان کوتاهی که می فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان ها و داستانک هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می توانید داستان ها و داستانک هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را به اضافه شــماره تلفنتان بفرســتید. اگر مایل باشید می توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید. نام شهرستان را هم حتماً بنویسید.

یگانه مایه نیکبختی انسان محبت است و او نمی داند • ابن سینا

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

عذاب وجدان بیچاره‌ام کرده

از دیشب صداهای عجیب و غریبی در گوشم می‌پیچد. صداهایی شبیه ناله و فریاد. گویی دهها نفر با هم در سرم ضجّه می‌زنند و ناله می‌کنند. صداها حتی یک لحظه هم قطع نمی‌شوند. چند مرتبه تا جلو در بهداری رفتم و باز برگشتم. نمی‌دانستم چه باید بگویم و اصلا برای خفه کردن این صداهای عجیب و غریب و مبهم راه و چاره‌ای هم هست یا نه؟ دوست و همصحبتی هم نداشتم تا حداقل با او حرف بزنم. از وقتی مرا به این بند فرستاده‌اند، هیچ کس حتی سلامم را هم جواب نمی‌دهد. در نگاههایشان تنفر موج می‌زند. دعوایم در بند قبلی به همین خاطر بود. آنجا هم هیچ کس به من محل نمی‌گذاشت تا آن روز که صدایم در آمد و گفتم همه ما که اینجاییم مجرم هستیم و حکم گرفته‌ایم وگرنه کسی را برای تفریح به زندان نفرستاده‌اند. شاکی بودم از برخوردهایشان که تصور می‌کردند فقط من هستم که جرم کردم. اما وقتی همه آنها به سمتم حمله کردند که ما مثل تو پست نبودیم که با جان مردم بازی کنیم، دعوا شد و بعد هم چند نفر از جمله مرا به انفرادی فرستادند و حالا هم که اینجا هستم. هیچ کدام از اینها نمی‌دانند من چقدر بدبختی کشیدم و چرا دست به این جنایت زدم. من می‌خواستم زندگی‌ام را نجات دهم. اما به قیمت زندگی دیگران ... و این هم شد عاقبتم.

از دوران کودکی‌ام چیزهای زیادی یادم هست. فقر و نداری، دعواهای همیشگی پدر و مادرم و این جمله مادرم که حیف این بچه‌ها پا در دهانم گذاشته‌اند، وگرنه تا حالا طلاق گرفته بودم! این جمله مادرم بدترین حرفی بود که هر بار وسط دعواهایشان می‌شنیدم. از خودم بدم می‌آمد که چرا به دنیا آمده‌ام. همیشه تصور می‌کردم اگر ما نبودیم، الان زندگی مادرم هم جور دیگری بود. شاید اصلا با هم دعوا نمی‌کردند و شاید هم طلاق می‌گرفت و می‌رفت و زندگی بهتری داشت. موقع دعواهایشان گوشه اتاق کنار رختخوابهای روی هم چیده شده چمباتمه می‌زدم و با ترس به داد و فریادها و فحش و ناسزاهایشان گوش می‌دادم. شنیدن چنین حرفهایی آن هم در آن سن و سال، مرا خیلی زودتر از بقیه بچه ها، بزرگ کرد. نه فقط برای فرار از دعواهای تمام نشدنی پدر و مادرم که برای در آوردن پول، راهی کوچه و خیابان شدم. چون جثه‌ام کوچک و لاغر اندام بودم، حتی برای پادویی هم قبولم نمی‌کردند. بالاخره آنقدر در کوچه پس کوچه‌های بازار تهران گشتم تا در زیر زمین یک کفاشی در بازار کار پیدا کردم. صاحب کارگاه، کار راحتی را به من سپرد. کفی کفشها را چسب می‌زدم و داخل کفش می‌چسباندم.

چهارده سالم بود که بالاخره مهر طلاق به شناسنامه پدر و مادرم خورد و آنها از هم جدا شدند. دادگاه حضانت ما را به پدرمان داد. مادرم خودش را به زمین و زمان زد تا بتواند ما را از پدرمان بگیرد، اما نتوانست چون پدرم به او گفته بود داغ بچه‌ها را به دلت می‌گذارم.

من و دو خواهرم با اینکه قبلا دوست داشتیم با مادرمان زندگی کنیم اما، جز هفته‌ای یک بار، اجازه ملاقات او را نداشتیم. البته برای من سخت نبود. مادرم هر وقت دلش تنگ می‌شد به کارگاه کفاشی می‌آمد و خبر احوال خواهرهایم را از من می‌گرفت. پدرم برخلاف تصور مادرم، بعد از طلاق ازدواج نکرد. می‌گفت اگر بختش خوب بود که زن اولش آنقدر اذیتش نمی‌کرد.

مادرم اما یک سال بعد دوباره ازدواج کرد. می‌گفت مجبور است ازدواج کند چون پدربزرگم دوست نداشت دختر مطلّقه در خانه نگه دارد. می‌گفت زن بیوه که روی زمین راه برود، عرش خدا می‌لرزد. شوهر دوم مادرم از پدرم بهتر بود. بچه‌دار نمی‌شد. دست بزن هم نداشت. راننده تاکسی بود. به قول مادرم دستش به دهنش می‌رسید. گاهی هم به مناسبت عید و تولد برای ما کادو می‌خرید و به مادرم میداد تا برایمان بیاورد. مرد خوبی بود. با دیدن او، آرزو می‌کردم ای کاش او پدر واقعی‌مان بود. من بعد از مادرم فقط از او محبت دیدم. اخلاق پدرم بعد از طلاق مادرم گرچه خیلی عوض شده بود و دیگر عصبی و پرخاشگر نبود امّا افسرده و غرغرو شده بود. از همه چیز ایراد می‌گرفت. کم حوصله و بی‌طاقت شده بود. دعوا نمی‌کرد، اما به همه چیز ایراد می‌گرفت. از کثیف و نامرتب بودن خانه تا دیر و زود آمدن من از سر کار. خواهرهایم با اینکه کم سن و سال بودند اما از پس کارهای خانه برمی‌آمدند. یکی از عمه‌هایم هم گاهی اوقات به خانه‌مان می‌آمد و به خواهرهایم کمک می‌کرد. من هم که از غرولندهای پدرم خسته شده بودم تصمیم گرفتم دیگر شبها به خانه نروم.

خوب یادم هست شب عید بود و حجم کارمان زیاد بود. خودم به صاحبکارم گفتم شب می‌مانم و تا هر وقت بتوانم کار می‌کنم. او هم قبول کرد. دو هفته قبل از عید را به بهانه کار زیاد در کارگاه ماندم و بعد هم صاحبکارم اجازه داد که شبها همان گوشه کارگاه بخوابم فقط هفته‌ای یک بار به خانه می‌رفتم. این باعث شد که کمتر پدرم را ببینم و کمتر با هم بحث و جدل داشته باشیم.

این وضع تا دوران خدمتم ادامه داشت. روزهای بدی را پشت سر گذاشتم. حسرت یک دورهمی خانوادگی، حسرت یک مهمانی، حسرت یک مسافرت، حتی حسرت یک شب دور هم شام خوردن بر دلم مانده. این وضع در مناسبتها بدتر می‌شد. مثلا شب عید، شب یلدا، سیزده به در یا هر مناسبتی که بهانه‌ای می‌شد تا مردم دور هم جمع شوند. گاهی می‌ایستادم و به درها و پنجره‌های بسته خانه‌ها نگاه می‌کردم و به زندگی خانوادگی آنها غبطه میخوردم. این یک حسرت ابدی آزاردهنده بود. خدمت که رفتم، انگار دریچه جدیدی از زندگی به رویم باز شد.

آنجا با بچه‌هایی آشنا شدم که بعضی‌ها حتی زندگیشان از من هم بدتر بود. بعضیها هم زندگی عادی داشتند و یکی دو نفری هم بودند که جزء از ما بهتران به حساب می‌آمدند. همان موقع بود که فهمیدم من محکوم به این نیستم که تا آخر عمر زندگی و سرنوشت ناخوشایندی داشته باشم. من می‌توانستم زندگی‌ام را عوض کنم. اگر پول در می‌آوردم و وضع مالی‌ام خوب می‌شد، آن وقت با پول به خیلی از چیزهایی که می‌خواستم می‌رسیدم. نمی‌توانستم پدر و مادر جدید بخرم یا خانواده‌ام را تغییر بدهم، اما می‌توانستم زندگی خوبی برای خودم درست کنم! می‌توانستم تشکیل خانواده بدهم و آن طوری زندگی کنم که همیشه حسرتش را داشتم. بچه‌هایی که مثل من بودند، یعنی با حسرت بزرگ شده بودند، ما خیلی زود همدیگر را پیدا کردیم و همانجا یک تیم شدیم فقط به امید اینکه بتوانیم شرایط زندگیمان را بهتر کنیم. حقیقتش را بخواهید فکر خلاف کردن از همان موقع در سرمان افتاد. البته قرار نبود که خلاف کنیم. قرار بود کار کنیم، اما سرمایه نداشتیم. هر



کدام مقدار کمی پس‌انداز داشتیم که حتی اگر همه آن را روی هم می‌گذاشتیم، سرمایه کافی برای شروع یک کار زودبازده نمی‌شد. شکر خدا هیچ کدام هم پدر پولداری نداشتیم تا کمکمان کند و با پول او شروع کنیم. من و دو سه نفر از بچه‌ها راضی به خلاف نبودیم،اما بقیه قانعمان کردند که جز خلاف راه دیگری نداریم. آنها وقتی دیدند ما مخالفیم، گفتند چندوقتی خلاف می‌کنیم، سرمایه جمع می‌کنیم و بعد یک کار خوب راه می‌اندازیم. برای آن کار خوب هر کس ایده‌ای داشت. یکی می‌گفت رستوران باز می‌کنیم، یکی می‌گفت تولیدی می‌زنیم، من خودم دلم می‌خواست یک تولیدی کیف و کفش راه بیندازم. تولیدی که به یک برند تبدیل شود. آرزوی بزرگی بود اما محال نبود. ولی بچه‌ها موافق نبودند. آنها می‌خواستند ره صد ساله را یک شبه بروند و من هم با این موج همراه شدم. مدتها بود که پدر و مادرم خیلی سراغم را نمی‌گرفتند. پدرم با خواهرهایم راحت‌تر بود. دخترها برایش غذا می‌پختند، رخت و لباسش را می‌شستند و خلاصه زندگی‌اش را اداره می‌کردند. مادرم هم سرگرم زندگی و شوهرداری‌اش بود. گاهی تماس تلفنی می‌گرفت. می‌گفت پسری که سربازی برود دیگر بچه نیست، مرد شده و نیاز به مراقبت و محافظت ندارد.

به هر حال خدمتم که تمام شد با پنج نفر از هم خدمتی‌هایم یک تیم شدیم. خلاف را از سرقت شروع کردیم. از خانه روبی. آن هم نه فقط تهران، هر شهری که تصور کنید. اسباب و اثاثیه نمی‌بردیم. البته تهران مالخر داشتیم. دایی یکی از بچه‌ها، مالخر بود.اما نمی‌شد از شهرستان جنس به تهران آورد. خطرش بالا بود. مگر جنس کوچک، مثل موبایل، تبلت، لپ تاپ، نهایتاً رسیور، در عوض پول، طلا، ساعت و جواهرات می‌دزدیدیم. یزد، مشهد، اصفهان شهرهایی بودند که بیشترشان حیاط داشتند و سرقت از آنها راحت بود. بیشترین پول و طلا را هم از همان شهرها زدیم.

تهران که بودیم کیف قاپی می‌کردیم. از جلو عابربانکها و بانکها. موتور سرقتی زیر پایمان بود. می‌زدیم و فرار می‌کردیم و هرچه می‌زدیم به تعداد نفراتی که در عملیات بودند، تقسیم می‌کردیم.

اعتراف می‌کنم پول درمی‌آوردیم، خیلی زیاد، اما یک ریال هم جمع نمی‌شد. مال حرام برکت ندارد. همه‌اش خرج اتینا می‌شد. همه پولی را که با ترس و لرز از کیف و جیب و خانه مردم می‌زدیم به راحتی آب خوردن خرج می‌کردیم. تااینکه یک روز دایی همان دوستمان که مالخر بود پیشنهاد کاری را مطرح کرد که عاقبتش امروز ما شد. پیشنهادی که به قول خودش بهتر از دزدی بود، اما چرا ما فکر نکردیم که دزدی شرف دارد به این کار پلید!

پیشنهاد دایی دوستمان این بود که او کنسروها و کمپوتهایی را که تاریخ مصرف آنها گذشته با قیمت خیلی کم از بازار جمع کند و بعد تاریخ مصرف آنها را مخدوش کنیم و با تاریخ تولید و انقضای جدید آنها را به مناطق حاشیه‌ای شهرها و شهرستانها ببریم و کمی ارزان‌تر از قیمت کارخانه و یا حتی به همان قیمت کارخانه به آنها بفروشیم. او حتی گفت که یک ماشین با آرم همان کارخانه هم به ما می‌دهد و خلاصه همه چیز را اینطور جلوه می‌دهد که بار مستقیما از خود شرکت یا کارخانه تهیه و بارگیری شده است. حُسن این کار این بود که خطرش کمتر از سرقت بود. من نگران سلامت کنسروها بودم، اما دایی دوستم گفت که چون در آنها باز نشده و در مغاره نگهداری شده و دور از نور آفتاب و گرما بوده،خطرناک نیستند. چهار نفر از ما قبول کرد و یکی هم برگشت شهر خودشان و یکی دیگر هم گفت که مادرش می‌خواهد برایش زن بگیرد و با ما همراه نشد. ما چهار نفر دو گروه شدیم. دایی دوستم برایمان دو وانت اتاقدار تهیه کرد و با همکاری او، کار شروع شد. او خودش کنسروها را از بازار جمع می‌کرد. همه جور کنسروی بود، از کنسرو ماهی تا لوبیا و از غذاهای آماده تا حتی کمپوت آناناس. برای عوض کردن تاریخ هم دستگاهش راتهیه کرده بود. هر چهار نفر ما در همان انباری که او در یکی از روستاهای اطراف تهران اجاره کرده بود، تاریخ قوطی‌ها را تغییر می‌دادیم و بعد هم در کارتن می‌چیدیم و بار می‌زدیم و وقتی بارمان تکمیل می‌شد با یک بارنامه جعلی از تهران حرکت می‌کردیم. معمولا هر دو با هم به یک منطقه می‌رفتیم. یکی به یک سمت و دیگری به سمت دیگر می‌رفت. کارمان یک روز هم طول نمی‌کشید و معمولا سریع برمی‌گشتیم. سودی که از این کار داشتیم بالای پنجاه درصد بود. تا ما برمی‌گشتیم، انبار دوباره پر شده بود. دایی دوستم معتقد بود نمی‌شود طولانی مدت به این کار ادامه داد. می‌ترسید به قول خودش گند کار دربیاید. قصدش این بود سودمان را که از این کار بردیم، بزنیم به کار قطعات خودرو. می‌گفت می‌شود با یک یا چند دستگاه ریخته‌گری و چند دستگاه جعبه سازی و چاپ، قطعات ایرانی را جای خارجی فروخت! حتی گفت می‌خواهد لاستیکهای ماشین تاریخ گذشته بازار را جمع کند و آنها را با دستکاری به شکل لاستیکهای مرغوب دربیاورد و در بازار بفروشد. خلاصه که ذهن عجیب و غریبی داشت برای تقلب و سودجویی. ما هم خوشحال بودیم که از راحت‌ترین راه پول درمی‌آوریم و شاید هم احساس زرنگی می‌کردیم که می‌توانیم سر خلق خدا را کلاه بگذاریم. اما راست گفته‌اند که بار کج به منزل نمی‌رسد. دایی دوست ما خیلی زرنگ بود، اما زرنگتر از او هم در بازار بود. یک روز که او در حال خرید تعداد زیادی کنسرو تاریخ گذشته بود یک مامور نیروی انتظامی که در ساعت ماموریت نبود و لباس شخصی به تن داشت به دایی دوست ما مشکوک می‌شود حرف نمی‌زند، اما او را تعقیب می‌کند. انبار به مدت یک هفته به شکل کاملا نامحسوس تحت نظر بود. آنها حتی بعد از بار زدن هم ما را متوقف نکردند، اما در یکی از پلیس راهها، از ما خواستند در یکی از کارتنها را باز کنیم. ما هم بدون هیچ دل نگرانی در را باز کردیم آنها چند کنسرو را برداشتند و بعد از چند دقیقه در حالیکه تاریخ جدید با آستون پاک شده و تاریخ مندرج اصلی نمایان شده بود، برگشتند. من و دوستم اول منکر همه چیز شدیم اما دقیقا دوازده ساعت بعد، در آگاهی، به همه جرمهایی که تا آن روز کرده بودیم، اعتراف کردیم. بعد هم هر پنج نفرمان را فرستادند زندان. هنوز حکم نگرفته‌ایم، اما می‌دانم پرونده ما سنگین‌تر از آن است که فکرش را می‌کنیم. نمی‌دانم چند سال اینجا خواهیم ماند، اما میدانم که حتی اگر همین امروز هم از زندان آزاد شوم، هرگز آن آدم قبل نخواهم شد. من چاره‌ای ندارم یا اشتباهم را جبران کنم و یا به هر وسیله‌ای که شده خودم را خلاص کنم. عذاب وجدان حتی برای یک ساعت مرا راحت نمی‌گذارد و من نمی‌توانم سالها با این عذاب زندگی کنم.

هیچ وقت به گمان اینکه وقت دارید ننشینید • فرانکلین

روی دیگر سکه

شاهرخ تا قبل از خدمت با وجود همه مشکلات خانوادگی‌اش به خوبی توانسته بود ثابت کند که می‌توان برای یک مشکل هرچند به ظاهر غیرقابل حل، راه حلی پیدا کرد. او خود را از محیط متشنج زندگی‌اش دور کرد تا علاوه بر داشتن آرامش، کسب درآمد هم داشته باشد و متکی به پدرش نباشد.اما چه شد که در دوران خدمت نتوانست همچنان راه درست را ادامه دهد، شاید یکی از دلایل آن برخورد نزدیک با آدمهایی متفاوت بود. آدمهایی که به خاطر آنکه در محیط عادی و به دور از تنشهای عصبی بزرگ شده بودند و یک یا چند پله بالاتر از شاهرخ ایستاده بودند. این حس فرودست بودن آنقدر برای شاهرخ عذاب آور بود که بر آن شد تا از هر راهی که می‌تواند خود را از آن برهاند.

دلیل دیگری که شاهرخ به راحتی تسلیم وسوسه سرقت یا جعل شد، آن بود که شاهرخ نمی‌خواست بعد از خدمت دوباره به خانه برگردد. خانه برای او معنای محل امن و آسایش را نداشت. او از خانه فراری بود. قطعاً کارش را هم در دوران خدمت از دست داده بود و یا تمایلی به بازگشت به آن محیط را نداشت.بنابراین بدون فکر کردن به عاقبت کارش، شروع کرد به خلاف کردن. متاسفانه امثال شاهرخ در جامعه کنونی ما کم نیستند. جوانانی که به دلیل مشکلات خانوادگی و نیز اقتصاد بیمارگونه کشور، تمام راههای کسب درآمد را به روی خود بسته می‌بینند و در نهایت تنها چاره را پای نهادن در راهی می‌دانند که جز بن بست، تباهی و حسرت به جای دیگری ختم نمی‌شود.

سهراب صفادار

هات داگ پوچ





مردی به شرکت کنندگان در یک فستیوال هات داگهایی فروخت که سوسیس نبودند و فقط یک کیسه آب بودند! جالبتر اینکه مردم هم از آنها استقبال کردند و تعداد زیادی از آن خریدند! معمولاً شاهد ایده‌های عجیب و غریبی برای ترکیبات غذایی و نوشیدنی هستیم. اما آیا هر نوع ایده‌ای مناسب است؟ یک هنرمند اهل کانادا به نام "**داگلاس**" تصمیم گرفت در یک فستیوال خیابانی در ونکوور، دکه‌ای نصب کند و سوسیسهای آبی بفروشد. جالب این است که قیمت این سوسیسهای آب ۳۸ دلار بود! البته داخل این بسته بندی‌های سوسیس فقط آب لوله کشی نبود، بلکه آبی پر شده بود که سوسیسهای هات داگ را درون آنها می‌پزند. داگلاس به آنها وعده می‌داد که آب با طعم و عطر هات داگ می‌خورند. البته داگلاس هدف خود از این حرکت عجیب و حتی شاید ناپسند را اینگونه بیان کرد: "مردم هر روزه از غذاهای فست فود استفاده می کنند. من به دنبال ایده‌ای بودم تا آنها را به کاهش مصرف این مواد مضر دعوت کنم. آنها با خرید این بسته بندیها به خودشان یادآوری می کنند که از مواد غذایی مضر مانند سوسیس دوری کنند. این کار به کاهش وزن، جوانی و شادابی بدن، بهبود عملکرد مغزی وذهنی و همچنین ارتقای کیفیت زندگیشان کمک می کند". جالب است بدانید که با نوشیدن این آب، آب مورد نیاز بدن تامین شده و سدیم داخل آن نیز برای زمان استراحت بعد از ورزش بسیار مفید است. در کمال تعجب خیلی از مشتریان متوجه تقلبی بودن این سوسیسها نمی‌شدند اما حتی بعد از اینکه بسته را باز کردند و متوجه شدند، توضیحات فروشنده توانست آنها را قانع کند.

هر چقدر بخواهید

رستورانی در چین که سعی داشت با ایده‌های تبلیغاتی جدید کسب و کارش را رونق بیشتری دهد با ایده جالبی مردم را شوکه کرد. این رستوران یک طرح "هر چقدر بخواهید می‌توانید بخورید" راه اندازی کرد. رستوران "جیامنر" به غذای تند و فلفلی‌اش معروف است. مسئول رستوران تصمیم گرفت این امکان را به مشتریان بدهد که به ازای دریافت مبلغی بابت اشتراک ماهانه، مشتریان بتوانند برای یک ماه هر چقدر که بخواهند غذا از رستوران بگیرند. یکی از صاحبان رستوران اظهار کرد که این طرح در ابتدا بسیار موفقیت آمیز بود و روزانه حدود ۵۰۰ مشتری به رستوران می‌آمدند. شرایط طوری شد که حتی از ساعت ۸ صبح مشتریان بیرون از رستوران صف می‌بستند. آنها در مدت چند روز ۱۵ هزار دلار درآمد از اشتراک ماهانه افراد داشتند. اما از سوی دیگر هزینه غذاها و خرید مواد حدود ۷۶ هزار دلار شده بود! کار به جایی رسید که مجبور شدند یک تابلوی تعطیلی موقت روی در مغازه نصب و طرح را لغو کنند. به گفته مسئول رستوران: "ما می‌دانستیم که این طرح از نظر مالی ضرر خواهد داشت، اما انتظار چنین استقبال پر تعدادی از مردم نداشتیم. همچنین این طرح را با هدف به دست آوردن عده‌ای مشتری وفادار اجرا کردیم و با وجود ضرر مالی، من این استقبال را یک موفقیت می‌دانم". البته مشکلات دیگری هم شدت این ضرر را بیشتر کرد. از جمله اینکه افراد قانون هر کارت برای یک نفر را رعایت نکردند و کارتهای اشتراک خود را به دیگران می‌دادند تا خرید کنند. برخی دیگر سبدهای بزرگی می‌آوردند تا چندین وعده غذایی را یکجا ببرند و ساعتی بعد دوباره برمی‌گشتند!





دریاچه‌ای که ناپدید می‌شود



در فاصله ۴۰ کیلومتری شمال شرق شهر کانبرا در استرالیا و در نزدیکی بزرگراه فدرال، دریاچه‌ای به نام "جورج" قرار دارد که با وجود وسعت زیادش شاید همیشه قادر به دیدن آن نباشید! بسته به اینکه در چه زمانی از سال و چه روزی به منطقه سفر کنید، ممکن است یک دریاچه بزرگ و یا یک زمین گل آلود ببینید. نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه وقتی از سال می‌توانید آن را ببینید. آب دریاچه مثل یک سراب به طور مداوم ناپدید و دوباره ظاهر می‌شود. تغییرات آب و هوایی و تبخیر شدن آب دریاچه علت اصلی این پدیده است. حتی دیده شده است که آب دریاچه در یک شب حدود یک کیلومتر از ساحل عقب نشینی کرده است. این دریاچه وقتی کاملا پر آب باشد حدود ۱۵۵ کیلومتر وسعت دارد و ضلع شرقی آن به بزرگراه می‌رسد. اما معمولا به سرعت از وسعتش کاسته می‌شود و به قدری خشک می‌شود که دامداران دامهای خود را برای چرا به بستر دریاچه می‌برند. دریاچه جورج از قدیمی‌ترین دریاچه‌های جهان است و بیش از یک میلیون سال قبل تشکیل شده است. از آنجا که به هیچ جریان آبی دیگری راه ندارد، در طول عمر خود تمام املاح و مواد اطرافی را که به آب آن وارد می‌شده در خود نگه داشته است. به همین دلیل بر خلاف بیشتر دریاچه‌های جهان، آب آن مانند آب دریاهای آزاد شور است. اوایل قرن هجدهم میلادی آب دریاچه به حدی بود که افراد در آن ماهیگیری می کردند. اما در سال ۱۸۴۰ به قدری خشک شد که می‌توانستید با خودرو از میان آن عبور کنید. چند دهه بعد دوباره پر از آب شد و به محض اینکه کسب و کارهای کنار دریاچه اعم از ماهیگیران و قایق سواران رونق گرفت، دوباره خشک شد و این روند تا سال ۲۰۱۰ ادامه داشت. این روند نوسانی حدود یک میلیون سال است که ادامه داشته و اکنون دوباره گزارشها حاکی از آن است که دریاچه کاملا پر از آب است.

دوست ۱۰۰ ساله



لاک پشت ۱۰۰ ساله‌ای که بیش از یک هفته بود که گم شده بود، در فاصله یک و نیم کیلومتری خانه پیدا شد. این لاک پشت با تمام توان در حال فرار بود، اما سرعتش به زحمت به ۸ متر در هر ساعت می‌رسید! یک موتورسوار در حین عبور از بزرگراه متوجه "فرد" ۱۰۰ ساله شد و آن را با خود به خانه آورد. او با خواندن آگهی در روزنامه که خبر گم شدن لاک پشتی را می‌داد متوجه شد که صاحبش در شهری نزدیک منتظر لاک پشتش است. صاحبان این لاک پشت یک زوج پیر به نامهای "تری فلپس" ۸۶ ساله و همسرش "سو" ۷۳ ساله هستند. آنها چندین دهه است که از این لاک پشت نگهداری می کنند و به قدری به آن وابسته هستند که در تمام هفته‌ای که گم شده بود، هر شب بیش از ۲ ساعت نمی‌توانستند بخوابند. این زوج خوش شانس حدود ۳۰ سال است از فرد نگهداری می کنند. پیش از آنها نیز دوست دیگرشان ۳۰ سال آن را نزد خود داشته و به همین ترتیب فرد دیگری پیش از آنها صاحب آن بوده است. آنها دقیقا نمی‌دانند عمر فرد چند سال است، اما می‌دانند بیش از ۱۰۰ سال تجربه دارد. ماموران پلیس و گشت منطقه به این زوج تضمین دادند همیشه مراقب لاک پشت آنها باشند. او در تمام عمرش هیچ وقت فرار نکرده بود، اما ظاهرا ۱۰۰ سالگی آغاز مرحله جدیدی از زندگی اوست!

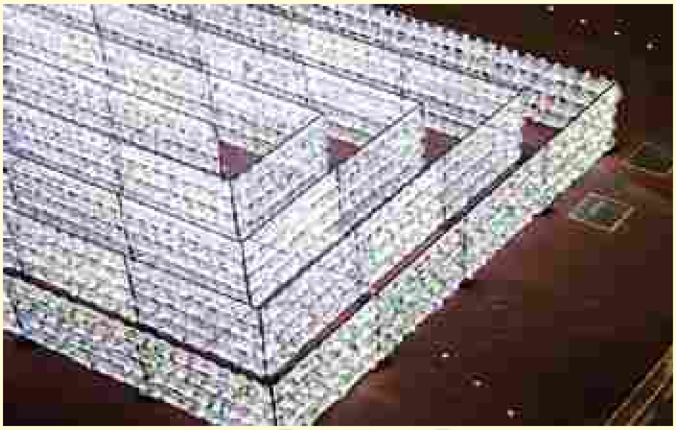
هیچ کس نمی تواند تمام عمر، خوشی را تحمل کند

فرفره رکورد شکن





حتما شما هم از لحظه‌ای که یک فرفره چرخان به زمین می‌افتد ناراحت می‌شوید و دوست دارید تا ابد بچرخد. شرکت سازنده تعدادی از محبوب‌ترین عروسکها و اسباب بازی‌های جهان، یک فرفره خاص و بی‌نظیر طراحی کرده است که توانست رکورد بیشترین ساعت چرخش یک فرفره را بشکند. سازندگان آن اعلام کردند که این فرفره توانست با ۲۷ ساعت چرخش رکورد گینس را به نام خود ثبت کند. زمان دقیق‌تر چرخش این فرفره ۲۷ ساعت و ۹ دقیقه و ۲۴ ثانیه بود که توانست رکورد قبلی را بیش از ۲ ساعت جابه‌جا کند. همه چیز به تناسب و تقارن هر چه بیشتر فرفره، سطح کاملا صاف و صیقلی زیر آن و همچنین کاهش اصطکاک بین فرفره و سطح زیرین بستگی دارد. فرفره وسیله بازی بسیار محبوبی است که حتی مسابقات جهانی هم برای آن برگزار می‌شود. برخی مسابقات صرفا برای رکورد شکنی هستند و شرکتها با دستگاه فرفره‌ها را به چرخش در می‌آورند. در برخی دیگر، شرکت کننده‌ها فرفره‌ای را که خودشان ساخته‌اند نمایش می‌دهند. برخی دیگر نیز شامل مسابقاتی مانند مسابقات حذفی هستند که هر فرد در برابر حریفی قرار می‌گیرد که اگر فرفره‌اش طولانی‌تر از فرفره حریف بچرخد مسابقه را برنده شده و به مرحله بالاتر می‌رود. احتمالا این فرفره جدید طرفداران بسیاری در بین علاقه‌مندان به این مسابقات پیدا خواهد کرد.



مارپیچ نورانی



بیش از ۱۵ هزار بطری پلاستیکی توانسته‌اند موقتا زندگی دوباره‌ای پیدا کنند و در یکی از میادین اصلی شهر بوینس آیرس در آرژانتین، یک مارپیچ نورانی را تشکیل دهند. این مارپیچ که حاصل ایده یک فعال محیط زیست به نام "لوزین تراپتوس" است، به نام "مارپیچ پلاستیکهای بازیافت" معروف شده است. هدف از اجرای این مارپیچ نشان دادن میزان زباله پلاستیکی است که روزانه تولید می کنیم. همچنین این طرح همزمان با روز جهانی بازیافت اجرا شد و به صورت ۲۴ ساعته به مدت یک هفته قابل بازدید است. این اولین بار نیست که این طرح اجرا می‌شود. پیش از این مارپیچ پلاستیکی در شهرهای مادرید و کاتویس هم اجرا شده بود. هر بار هم این فعال محیط زیست با استفاده از بطری‌هایی که در آن شهر پیدا می کند مارپیچ را می‌سازد. او می‌خواهد نشان دهد که بطری‌های پلاستیکی بیشترین سهم را در میان زباله‌های پلاستیکی مصرفی دارند. در یک حرکت جمعی بیش از ۱۵ هزار بطری پلاستیکی جمع آوری شد. همه آنها قرار بود به زباله انداخته شوند و برای چند صد سال زمین را آلوده کنند. این مارپیچ جالب در مجموع حدود ۲۰۰ متر طول دارد و مساحتی برابر ۱۴۴ متر مربع را فرا می‌گیرد. او بطری‌ها را در کیسه‌های پلاستیکی قرار می‌دهد و از میله‌ها آویزان می‌کند. روی میله‌ها چراغهای LED نصب شده است بنابراین باعث سفید دیده شدن پلاستیکها می‌شوند. هر بار بعد از اتمام زمان برگزاری طرح، پلاستیکها جدا و دسته بندی و در محموله‌های مخصوص به کارخانه بازیافت فرستاده می‌شوند.

• پرنازدشتلو

یک سرگذشت

گذشته سیاه

دلم می‌خواهد اگر روزی شوهر کردم از گل بالاتر به من نگوید. هرچه بدی و اشتباه است مال او باشد و هرچه خوبی و کارهای خوب است برای من...

یادداشت اول

وقتی به دنیا اومدی هیچ کس خوشحال نشد...

این را مادرم بارها به زبان آورده. من سومین دختر خانواده بودم. پدرم عاشق پسر بود و آشکارا بین ما و پسرها فرق می‌گذاشت. گاهی فکر می‌کردم او از دخترانش بخصوص من که ناخواسته به دنیا آمده بودم متنفر است. بارها وقتی اعصابش بهم می‌ریخت و زندگی به او فشار می‌آمد می‌گفت:

"لعنت به من که سه تا دختر دارم." و سپس خطاب به من می‌گفت:" آخه تو رو دیگه می‌خواستیم چیکار؟ نان خور اضافه"!

پدرم جنس مخالف را جنس ضعیف و به دردنخوری می‌دانست که جز خانه‌داری و بچه‌داری به درد کار دیگری نمی‌خورد. برخورد او با مادرم مانند برخورد یک ارباب با رعیّتش بود. ما در یک شهرستان دور از مرکز زندگی می‌کردیم. پدرم هم هر بلایی که دلش می‌خواست سر مادر می‌آورد. او را کتک می‌زد و ساعتها در زیرزمین خانه زندانی می‌کرد و گاهی او را از خانه بیرون می‌انداخت. مادر هم که یاد گرفته بود باید مطیع شوهرش باشد، هیچ اعتراضی نمی‌کرد.من در چنین فضایی بزرگ شدم و رشد کردم. آنقدر کمبود محبت داشتم که با کوچکترین مهربانی و محبتی به دیگران دل می‌بستم. سال سوم راهنمایی که بودم، به معلم زبانمان می‌گفتم مادر و برایش نامه می‌نوشتم و درددل می‌کردم. گاهی به خانه‌اش می‌رفتم و هدایای گوناگونی به او می‌دادم. خودم هم نمی‌دانستم دنبال چه چیزی هستم.



پدرم طوری رفتار کرده بود که برادرهایم پررو شده بودند و فکر می‌کردند تافته جدابافته هستند. آنها خودشان را قیّم من و خواهرانم می‌دانستند و مرتب امر و نهی می‌کردند. شکایت بردن پیش پدر فایده‌ای نداشت چون او خودش این وضع را به وجود آورده بود. یک روز برادر بزرگم آنقدر مرا با چوب کتک زد که دستم شکست. پدر به جای اینکه او را سرزنش کند، گفت:"حقته دختر! چرا به حرف برادرت گوش نمی‌کنی؟"به او گفتم:"انتظار داره کاری کنم که با یکی از همکلاسی‌هام دوست بشه." پدر با عصبانیت گفت:"اینکه عیبی نداره. این جور کارا برای پسر عیب نیست"!

تفکرات غلط پدر و برادرانم مرا نسبت به جنس مرد بدبین کرده بود و از هرچه جنس مذکر بود حالم به هم می‌خورد.

یادداشت دوم

سوم راهنمایی را که تمام کردم پدرم اعلام کرد که درس خواندن دیگر بس است. دو خواهر بزرگتر از من که هر کدام یک سال با هم اختلاف سنی داریم هم، همین که سوم راهنمایی شان را تمام کردند پدر دیگر نگذاشت ادامه تحصیل بدهند و آنها را شوهر داد و به خانه بخت فرستاد.

دلم می‌خواست درس بخوانم اما می‌دانستم که پدر زور گویم اجازه نخواهد داد. نمی‌دانم شاید هم بخت با من یار بود که تابستان همان سال پدر از دنیا رفت و من حالا دیگر می‌توانستم درس بخوانم. برادرانم که از من کوچکتر بودند مخالفت و هارت و پورت می‌کردند اما با التماس مادر را راضی کردم که جلویشان بایستد.

***

یک سال است که دیپلم گرفته‌ام. هفته قبل یکی از دوستانم به خانه بخت رفت. طفلکی عاشق شده بود. اگر من جای او بودم دل به این عشق نمی‌دادم. خیلی تلاش کردم در کنکور قبول شوم اما نشد. صبح تا غروب کنج خانه نشسته‌ام و به آینده نامعلومم فکر می‌کنم. توی این هاگیر و واگیر برادرانم قوز بالای قوز شده‌اند. به مفت خوری و اینکه اجازه مغازه‌های پدر را بگیرند و بخورند عادت کردند. می‌گویند:

" دخترای امروزی دنبال خونه و ماشین هستن نه شوهر"!

من که حالم از شوهر به هم می‌خورد. اگر کسی پیدا شود که صدتا ماشین و ویلا هم داشته باشد، محال است زنش شوم.

مادرم می‌گوید:"این حرفا رو به هر کسی نگو. مردم فکر می‌کنن دیوونه‌ای و شاید مریضی داری که نمیخوای ازدواج کنی!" برخلاف میل مادرم هرجا که می‌روم بدی مردها را می‌گویم. از برادرانم و دامادهایمان بدم می‌آید. سعی می‌کنم از آنها نقطه ضعف و ایرادی ببینم و بعد بزرگش کنم و پشتشان صفحه بگذارم. خواهرانم از شوهرانشان راضی هستند. خواهر بزرگترم می‌گوید:"شوهر من زمین تا آسمون با مردای دیگه فرق می‌کنه." آن یکی هم می‌گوید:" شوهر من بهترین مرد دنیاست"!...اما من باور نمی‌کنم و حتم دارم بالاخره یک روز چهره واقعی خود را نشان می‌دهند. چند خواستگار داشتم که حتی اجازه نداده‌ام اولین قدم را بردارند. دلم نمی‌خواهد سر به تنشان باشد.

یادداشت سوم

امروز با یک حساب سرانگشتی متوجه شدم سی سال از سنم گذشته است. پنج سال قبل به زور مادر و برادرانم را راضی کردم که به من اجازه بدهند کار کنم. آنها به شرطی که محیط کاملاً زنانه باشد رضایت دادند. از این شرط استقبال کردم. از کارم راضی‌ام اما تازگی‌ها فکری مثل خوره به جانم افتاده است:"چرا من پسر نیستم؟"اگر پسر بودم به همه امر و نهی می‌کردم و به خواستگاری هر کسی که دوست داشتم می‌رفتم و خلاصه آزاد آزاد بودم.

کتابهای زیادی درباره تغییر جنسیّت خوانده‌ام و با دو سه پزشک متخصص مشورت کرده‌ام. نظرشان این بود:"تغییر جنسیت نیاز به مقدمات و علائمی در فرد دارد که هیچ کدام از آنها در شما وجود ندارد. شما فقط به خاطر حس تنفّر و شاید هم رقابت، می‌خواهید از جنسیت خودتان جدا شوید و در جلد جدیدی فرو بروید"!

حرف متخصصان درست بود. می‌خواستم مرد بشوم تا حق همه مردها را کف دستشان بگذارم. اگر مرد می‌شدم پدر و برادرانم نمی‌توانستند به من زور

بگویند و گذشته تلخی برایم بسازند. سالهاست که موهایم را پسرانه می‌زنم و در خانه لباســهای مردانه می‌پوشم. اگر برادرانم بدانند چه در سرم می‌گذرد پوستم را می‌کنند.

یادداشت چهارم

تقویم می‌گوید ســی و چهار ســاله‌ام. دلم شور افتاده اســت. خواستگاران زیادی رارد کرده‌ام اما حالا احساس خلاء می‌کنم. شبها کابوس می‌بینم و عرق کرده ووحشــت زده از خواب می‌پرم. عصبی شــده‌ام. و با کوچکترین بهانه‌ای جیغ و داد راه می‌اندازم. ناخنهایم را می‌جوم و موهای سرم را دانه دانه می‌کنم. مادرم می‌گوید:" تو خل شدی. حتما دعا و جادو کردنت"!

قدیمی‌های فامیل هم می‌گویند:" دوای درد تو شــوهره. اگه شــوهر کنی، خوب میشی"!

دیدگاهم نسبت به مردها بهتر شده است اما هنوز می‌ترسم. دامادهایمان واقعا خوبند اما بعضی وقتها طوری خواهرهایم را در تنگنا قرار می‌دهند که چند روز قهر می‌کنند و به خانه پدری می‌آیند.

دلــم می‌خواهد اگر روزی شــوهر کردم از گل بالاتر بــه من نگوید. هر چه بدی و اشــتباه اســت مال او باشد و هر چه خوبی و کارهای خوب برای من. دلم نمی‌خواهد به او باج بدهم و یا مجبور شوم عذرخواهی کنم. دوست دارم سرم همیشه بالا باشد و او پیش من کم بیاورد.

مادرم نگران آینده من اســت. می‌گوید:"اگه بری خونه بخت خیالم راحت میشــه." گیجم و تکلیفم را نمی‌دانم. چند وقت قبل با یکی از خواســتگارهایم حرف زدم. مات و مبهوت نگاهم کرد. طوری ترسید که رفت و دیگر نیامد. از رفتارهای خودم احســاس خوبی به من دست می‌دهد اما آخرش چه؟ من که نمی‌توانم تا آخر عمر تنها بمانم. راستش می‌ترسم شوهرم مثل برادرانم و پدرم باشــد. آن موقع چه خاکی باید به سرم بریزم؟ مادرم مدام نصیحتم می‌کند و می‌گوید:"اگه مته روی خشخاش بذاری، هیچ وقت نمی‌تونی شوهر کنی"!

یادداشت پنجم

به سی و هفت سالگی رسیده‌ام. دیگر از فکر تغییر جنسیّت بیرون آمده‌ام. مگر زن بودن چه اشــکالی دارد؟ باید به همــه ثابت کنم زنها چیزی از مردها کم ندارند. بالاترین امتیازی که خدا به زنها داده این اســت که می‌توانند مادر شوند. آخ که چقدر دلم می‌خواهد بچه داشته باشم. یک دختر قشنگ و سفید... و طوری تربیتش کنم که از صدتا پسر بهتر باشد.

تازگی‌ها همه پشت سرم حرف می‌زنند. بعضی‌ها دلشان برایم می‌سوزد و می‌گویند بختم را بسته‌اند. بعضی دیگر هم با بدجنسی می‌گویند:

"این دختر خل و چل رو کسی نمی‌گیره که"!

باز هم کابوس می‌بینم. همه‌اش فکر می‌کنم بعد از ازدواج بچه‌دار نمی‌شوم مثل دختر دایی‌ام.فکر می‌کنم شــوهرم می‌میرد مثل شوهر دوستم که در یک تصادف کشــته شــد. رفته بودند ماه عسل. ســر یک پیچ در جاده هراز با یک ماشــین سنگین شاخ به شــاخ شدند و دوستم بعد از دوســال هنوز در بهت و حیرت است و باور نمی‌کند که فقط دو روز عروس بوده است.

مدام چرتکه می‌اندازم و حساب و کتاب می‌کنم که آیا می‌ارزد عروسی کنم یا نه؟ خانه‌داری و بچه‌داری و سر و کلّه زدن با شوهر کلّی دردسر دارد. تنهایی یک بدی دارد و صدها حســن. حداقل ارباب خودم هســتم و آقابالاسر ندارم. اگر بعد از ازدواج اجازه نداد کار کنم چه؟ اگر دست بزن داشت چه؟ اگر مرا محدود کرد چه؟

ایــن فکرها دارد مرا از پا می‌انــدازد. تازگیها فکر دیگری مثل بختک روی ذهنم افتاده اســت و نمی‌توانم از آن رها شــوم؛ اگر شوهرم به من خیانت کرد چه؟ اگر از من سیر شد و دوباره زن گرفت چه؟ درست مثل خبرهایی که در مجله‌ها و روزنامه‌ها می‌خوانم. صفحات حوادث پر است از خبرهای اینچنینی. در فامیل خودمان هم دو سه تا مرد ناتو هستند که یواشکی زن گرفته‌اند. بیچاره زنها بعد از اینکه باخبر شدند هوو دارند مجبور شدند بسوزند و بسازند.

مادرم می‌گوید:" مردها که شلوارشــان دو تا شــد و دستشان به جیبشان رســید احتیاج به مراقبت دارند." اما مــن می‌خواهم زندگی کنم و از آن لذت ببرم نه اینکه روز و شــب در تعقیب شــوهرم باشــم و از ترس اینکه سرم هوو نیاورد و یا به من خیانت نکند یک عمر آب خوش از گلویم پایین نرود.

چنــد روز قبل برادر یکــی از همکارانم در تولیدی همــراه خانواده‌اش به خواســتگاری‌ام آمد. نه سال از من بزرگتر بود. موهایش جوگندمی بود. حرف دلم را صاف و پوست کنده به او زدم. گفتم:"چه تضمینی میدین که بعد از چند ماه سرم هوو نیاری؟ یا به من خیانت نکنی"؟

آدم فهمیده‌ای بود. لبخندی زد و گفت:"چه تضمینی میخوای؟" آب دهانم را قــورت دادم و گفتــم:" یه چک یه میلیارد تومنی بــدون تاریخ... تا هر وقت دست از پا خطا کردی اون رو به اجرا بذارم و حسابت رو برسم"!

مانده بود چه بگوید. گفت:"باید فکر کنم... شــرط ســنگینی گذاشــتی..."

پوزخنــدی زدم و گفتم:" پس میخوای ســرم هوو بیــاری... پس قصد خیانت داری... پس نقشه‌هایی توی سرت هست"...

نمی‌دانم، نمی‌دانم چه کار کنم. هنوز بلاتکلیفم!

یادداشت آخر

می‌دانم که دیدگاهم نســبت به زندگی و آدمها و در نهایت ازدواج ریشــه در گذشته‌ام دارد و طبیعی نیست. ذهن من آنقدر مغشوش است که چیزهای مختلــف را بی‌هیچ دلیل و منطقی به هم مرتبــط می‌کنم و یا بعضی از ماجراها را آنقدر بسط و گسترش می‌دهم که فکر می‌کنم شامل خودم هم خواهد شد. مثلا فکر می‌کنم اگر ازدواج کنم شوهرم در تصادف کشته خواهد شد یا به من خیانت خواهد کرد. می‌دانم که دچار اختلال روانی و توهّم هســتم. می‌خواهم به روانشــناس مراجعه کنم؛ کاری که زودتر از اینهــا باید انجام می‌دادم تا از گذشته سیاهم جدا شوم!



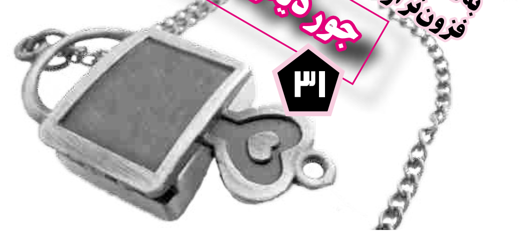
نگاه

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید ۳۱

مصطفی گلیاری

جاخالی دادن‌های زن زیرک



توران زن جوانی است که دو دختر هشت و سیزده ساله دارد. بچه تهران است. خودش و خانواده پدری و مادری‌اش تحصیلات عالی دارند. او در یکی از سازمانهای اقتصادی شغل خوبی دارد. زن مهربانی است و کمتر می‌شود او را خشمگین دید. اهل نظم است و برای کارهای بزرگ و کوچکش برنامه‌ریزی می‌کند. وقتی که ۲۴ ساله بود، **سلیمان** که همکارش بود، به خواستگاریش آمد و خواهی نخواهی به خانه بخت رفت. سلیمان از همان آغاز نشان داد که از ژن کمبود اعتماد به‌نفس رنج می‌برد بنابراین به سوءتفاهم، سوءظن، گفت‌وگوی ذهنی، وسواس فکری، کم‌حرفی، انزوا و زودرنجی هم دچار شده بود و نمی‌توانست خودش را با فرهنگ و آدب و رسوم تهرانی‌های متوسط به بالا تطبیق بدهد. قبل از ازدواج به پدر توران گفته بود با کار کردن همسرم مخالفتی ندارم ولی پس از ازدواج حرفش را پس گرفت و به توران گفت در محل کار تو تعداد مردها زیاد است. خوشم نمی‌آید. کمی بعد گفت دوست ندارم به خانه فلان فامیلت برویم چون آنطور که باید و شاید به من احترام نمی‌گذارند. و بعداً مشکلات دیگری داشت:

چرا به مهمانی تولد برویم؟ چرا کادو بخریم؟ چرا رفت‌وآمد کنیم؟ من با آنها حرفی ندارم!

حقیقت را می‌گفت که حرفی ندارد چون سلیمان آدم کم‌حرفی است. تربیت خانوادگی توران و سلیمان خیلی فرق دارد. توران اینها با هم می‌جوشند و من و تو ندارند. سلیمان اینها با هم نمی‌جوشند، من و تو دارند. توران یادش نمی‌آید که پدر و مادرش چیزی را از هم قایم کرده باشند. سلیمان اولین چیزی را که قایم کرد، کارت بانکی و میزان حقوقش بود. او هرگز درباره پس‌اندازش با کسی حرف نمی‌زد. دوست داشت خانه‌اش پرده‌های کلفتی داشته باشد و هیچ نور و صدایی از خانه بیرون نرود. حوصله کسی را ندارد. دیر به خانه می‌آید، وقتی هم می‌آید، با گوشی پای ماهواره می‌نشیند. چای و میوه و شامش هم باید به‌راه باشد و آن را به‌موقع و با احترام جلوش بگذارند. اگر در مهمانی باشند، میزبان باید اول به او تعارف کند و همه چیز جلوش بگذارد. اگر غیر از این باشد، قهر می‌کند و بداخلاق می‌شود. وقتی که شامش را خورد و در بشقابش چیزی نماند و از خوردن دست کشید، کسی حق ندارد بشقابش را جمع کند مگر اینکه قبلش اجازه بگیرد. باجناقش و فامیلهای دیگر حتماً باید سلیمان را آقای چراغی صدا کنند وگرنه قهر می‌کند. به توران گفته بودند وقتی که بچه‌دار شوید، این مشکلات و سردی‌ها هم برطرف خواهد شد. توران بچه‌دار شد اما مشکلات هم بیشتر شدند. سلیمان درباره پرورش و تربیت دخترش نظرهایی داشت که با آداب و رسوم توران اینها خیلی فرق داشت. با دانش جدید هم متفاوت بود. سلیمان می‌گفت باید دست و پای بچه را قنداق‌پیچ کرد وگرنه دست و پایش کج می‌شود. توران می‌گفت پس چرا دست و پای کسانی که بچه را قنداق نمی‌کنند، کج نشده؟ سلیمان قهر می‌کرد و برای مدتی کاری به کار زن و بچه‌اش نداشت و... البته توران حرفهایش را گوش نمی‌کرد. سلیمان هم ماهی یکی دو هفته قهر می‌کرد. شبها یا به خانه نمی‌آمد و در دفترش می‌خوابید یا خیلی دیر می‌آمد.

توران و سلیمان همکار بودند که با هم ازدواج کردند. بعدش سلیمان گفت تو مانع پیشرفت من می‌شوی و باید به واحد دیگری منتقل شوی. توران گفت برای من فرقی ندارد که در کدام واحد کار کنم. و خودش را به واحد و ساختمانی دیگر انتقال داد. سه ماه بعد سلیمان با رئیس قسمت دعوایش شد و اخراجش کردند. رئیسش خانم بود. به او گفته بود "فکر میکنی اینجا خونه خاله‌س که برامون ناز میکنی و هی اخم و قهر راه میندازی؟ اگه با شرایط ما نمی‌تونی کار کنی، خوش اومدی!"

سلیمان با کمکهای مالی توران دفتری باز کرد. آنجا سوئیت کوچکی بود که سلیمان یک قسمتش را اداری و قسمت دیگر را مسکونی تزئین کرده بود. تخت، مسواک، حوله، لباس اضافی، ظرف و ظروف، قند و چای و نسکافه، تخم‌مرغ، روغن و... برای خودش بساط مجردی راه انداخته بود اما مجردِ مجرد هم نبود چون یک منشی جینگیلی استخدام کرده بود که کاملاً بلد بود ناز سلیمان را بکشد. سلیمان آدم منظم و تمیزی نبود. منشی جینگیلی دفترش را برق می‌انداخت و گل می‌گذاشت و موزیک پخش می‌کرد. اگر دفترش دست خودش بود، موشها و سوسکها و مورچه‌ها آنجا را تسخیر می‌کردند. یک‌بار تابستان پارسال توران و دو دخترش برای یک هفته به سفر رفتند. یک جفت بلبل نخل داشتند که دست‌آموز بودند و آزادانه در خانه می‌پریدند. نگهداری از آنها زحمتی نداشت. یک ظرف آب تازه و کمی خورد و ریز سفره برایشان بس بود. وقتی که مسافران برگشتند، خانه بوی خیلی بدی می‌داد. معلوم شد سلیمان در آن یک هفته کولر را روشن نکرده، زباله‌ها را بیرون نبرده و پرنده‌ها هم پشت مبل افتاده بودند و مورچه‌ها داشتند آنها را می‌خوردند.

جور دیگر: توران خودش زنی است که جور دیگر می‌بیند. هدفهایش مشخص است. بچه‌ها، سلامتی خودش، پیشرفت در کارش، و جاخالی دادن در برابر منفی‌های سلیمان از اهداف اوست که بااینکه خیلی کار دارد، به همه آنها هم می‌رسد. وقتی که با سلیمان ازدواج کرد و رفتارهای ناجور او را دید، با خودش گفت خوب نیست که آدم در برابر مشکلات جا بزند. سعی می‌کنم سلیمان را بشناسم بعد طوری که سیخ و کباب نسوزد، رفتار خواهم کرد. او حساسیتها و وسواسهای همسرش را کشف کرد و به دخترهایش هم یاد داد که وقتی که بابا خانه است، ندوید، بلند حرف نزنید، چیزی را نیندازید و صدای ناگهانی در نیاورید. شاید کسی بگوید کارش درست نبوده چون خودش و بچه‌هایش مجبور بوده‌اند طبق فرمایشهای سلیمان رفتار کنند. پس خودشان چه؟ توران جواب دارد و می‌گوید "سلیمان ماهی چند روز قهره و نمیاد خونه. وقتی هم آشتیه، آخر شب میاد. من و بچه‌هام در روز وقت زیادی داریم که واسه خودمون زندگی کنیم. اگه سلیمان عصبی بشه، داد می‌کشه، به در و دیوار مشت می‌زنه، چیز پرت می‌کنه و خلاصه وضع رو متشنّج می‌کنه."

توران که از ساکنان جزیره جور دیگر است، اخلاقهای سلیمان را می‌شناسد. برای مثال می‌داند اگر به او بگوید من و تو و بچه‌ها واسه تولد خواهرزاده‌م دعوت شدیم، سلیمان اخم خواهد کرد و درباره خواهر و شوهرخواهر و بچه خواهر و ایل و تبارش نظر می‌دهد که آدمهای مزخرفی هستند و من نمیام. توران به اهل فامیلش گفته که سلیمان چطور اخلاقی دارد برای همین وقتی که می‌خواهد به تولد برود، به سلیمان اسمس می‌زند که ما رفتیم تولد دختر خواهرم. و میرود. به خودش و دخترهایش هم خوش می‌گذرد. وقتی هم برگشت، درباره تولد حرفی نمی‌زند.

تور سفید و عروسی و کفن سفید: روزی دختر بزرگ به مادرش گفت چرا طلاق نمی‌گیری؟ مادرش گفت من چیزی می‌دانم که تو نمی‌دانی. دخترش گفت حرفت قابل قبول نیست و شاید خودت دلت نمی‌خواهد طلاق بگیری. توران گفت: پس بگذار خودت ببینی تا بفهمی. وقتی که سلیمان آخر شب به خانه آمد و پاسی جلو ماهواره آرمید، توران گفت "زندگی برام فرساینده شده. من طلاق می‌خوام." سلیمان بُراق شد و تیز و محکم پرسید "درست شنیدم؟ گفتی طلاق؟" توران گفت "آره!"

سـلیمان غیض کرد و چهره درهم کشید و دندان به هم فشرد و با نعره‌ای قوی گفت "تو غلط می کنی که از طلاق حرف میزنی. به قول مادرم، زن با لباس سفید عروسی میره خونه شوهرش و با کفن بیرون میاد. بر فرض محال که من ایرادی داشته باشم که ندارم، تو بی‌جا می کنی که میگی طلاق. شما زنهای امروزی دُم در آوردین! حتی اگه بتونی طلاق بگیری، سایه شوم من همیشه اطرافت پرسه می‌زنه و اگه اسید نپاشم تو صورتت، بلایی سرت میارم که بدتر باشه."

بـرای توران طـلاق منتفی بود. شـاید به این دلیل که وقتی مرد نخواهد طلاق بدهد، زن مجبور اسـت وکیل بگیرد و چندسـال دوندگی کند. این برای توران نمی‌ارزید. شـاید هم بـه دلیل تهدید سـلیمان. او اهل جـور دیگر اسـت و می‌داند که انرژی‌هایش را نباید تلف کند. سیسـتم او جاخالی دادن اسـت. وقتی چیزی در اتاقی منفجر می‌شود، اگر درها و پنجره‌ها باز باشـند، مـوج منفی انفجار بیرون می‌رود و شیشه‌ها را نمی‌شکند زیرا شیشه‌ها جاخالی داده‌اند. توران سـر راه امواج منفی سلیمان قـرار نمی گیرد. اگـر هم تصادفاً سـر راهش قرار گرفـت، جاخالی می‌دهد. برای مثال اگر سـلیمان گفت "اون لامپ چرا روشـنه"، توران سـر راهش قرار نمی گیرد و نمی گوید "خودت روشن گذاشتی. خودتـم خاموش کن..." داسـتان را کش نمی‌دهد و لامـپ را خاموش می کنـد. خاموش کردن یک لامپ انرژی خیلی کمـی می‌خواهد. با یک کلیک انگشت خاموش می‌شود اما خاموش کردن خشم و بداخلاقی انرژی خیلی زیادی می‌سوزاند.

یک روز سلیمان مادرش را آورد و گفت: مدتی پیـش ما می‌ماند. توران که در جـور دیگر برخورد کردن مهارت دارد، باروی باز مادرشوهر را پذیرفت. روز بعـد مرخصی گرفـت و او را به دکتر برد. اوف که دکتر چه آمپولهایی برایش نوشـت. مادرشوهر فقـط دو روز تاب آورد که هم آمپـول بزند هم در تهران زندگی کند. و با خواهش از پسـرش خواست او را به دیار خودش ببرد. فردایش خواهر سـلیمان که هشتاد سال دارد و در دوبی زندگی می کند، تلفن کـرد و آنچه که فحش بلد بـود، نثار توران کرد که "تو یک زن بدذات هسـتی که می‌خواستی مادرم را بکشی." واکنش توران جور دیگر بود. گوشی را روی میز گذاشـت و رفت به کارهایش رسید. هر دو سه دقیقه دهانش را به گوشی نزدیک می کرد و می گفت "درسته! یا جدی میگی؟" **یلدا**، خواهرشوهر هشتاد سـاله بیست و سـه دقیقه فحاشی و داد و بیداد کرد و حنجـره خـودش را جر داد و اعصـاب خودش را تیکه پاره کرد. آخرش خسـته شـد و قطع کرد. اگر توران جوابش را می‌داد، او سـر ذوق می آمد و داد و بیدادش را بیشـتر و طولانی‌تر می کرد اما توران بلد بود جاخالی بدهد و گذاشـت یلدا یک‌طرفه فحاشی کند تا خودش خسته شود.

یلدا سـالی یک‌بار به ایران می‌آید. هربار یک چمدان لباس کهنـه بوگرفته با خودش می آورد و به تـوران می گوید "اینا رو واسـه ایرونی‌های گدا آوردم." آن اولهـا تـوران به او گفـت اینها کهنه و ناجورند. بهتر اسـت برویم لباس تمیز بخریم و به فقرا هدیه کنیم. نگاه یلدا سـرخ شد و گفت اینها را از بهترین فروشـگاههای ایتالیایی خریده‌ام. توران کـه هنوز خیلی جوان بود و زیاد بلد نبود جور دیگر ببیند و فکر کند، مارک یکی از لباسـها را نشـانش داد و گفت اینجا به فارسـی نوشـته دوزندگی رضا پس معلوم می‌شـود که اینها همان لباسهایی است کـه قبلاً از ایران خریده و با خودت برده بودی. یلدا چنـان داد و بیدادی راه انداخت که آن سـرش به سـلیمان رسید و او هم از خشم کبود شد و به توران گفـت "خواهر محتـرم من توی دوبـی هواپیمای شـخصی داره اونوقت تو میگـی لباس کهنه ایرانی با خودش آورده؟" توران پوزخند زد و گفت "مگه الکیه که آدم هواپیمای شـخصی داشـته باشه؟ با کدوم پول؟ من و تو می‌دونیم که خواهرت وقتی که ایران بود، پولهای شوهرشـو دزدید و از ایران فرار کرد و شد مسـتخدم هتل. حالا تو میگی خواهرت هواپیما داره؟" سـلیمان سرخ و سـیاه شد و چنان مشتی به دیوار کوفت که دستش شکست و زندگی توران و بچه‌هایش پر شـد از بدخلقی‌های سلیمان. از آن روز بـود که توران یاد گرفت عیب نگیرد و با آنها بحث نکند. و نتیجه گرفت که کارش غلط بوده که می‌خواسـت ثابت کند یلدا دروغگو و خالی‌بند اسـت چون در جور دیگر نیازی نیسـت مچ افراد دروغگو را بگیریم. همین‌قدر که خودمان فهمیدیم او دروغ می گوید، کافی است.

کمی با خودمان منطقی باشیم و ببینیم کدامش بهتر اسـت: عیب و دروغ دیگران را افشا کردن یا اینکـه دروغ را بفهمیم و به روی خودمان نیاوریم؟ قبل از بررسی این موضوع داستان کوتاهی تعریف می‌کنم: ابوسـعید ابوالخیر که از متفکّران و عرفای عالی‌مقـام اسـت، روزی به گرمابه رفـت. آقای کیسـه‌کش مشغول کار شـد و طبق عادت دلاکها فتیلـه فتیله چرکهـای او را جلو بازویش جمع کرد ضمناً پرسـید آدم جوانمرد چه مشخصاتی دارد. شـیخ که از بزرگان دنیای جور دیگر است، گفت: **"عیب خلق پنهان کردن اسـت / پیش چشم این و آن نـاوردن اسـت"** اگر می‌خواهـی هم خودت آرامش داشـته باشـی هم دیگران را عصبی نکنی، دنبـال عیب‌جویـی نبـاش. وقتی از کسـی عیبی می گیریم و آن را به رخش می کشـیم، ممکن است به او بربخورد. و معمولاً وقتهایی به آنها برمی‌خورد که حقیقتی را گفته باشـیم. مثال: اگر خانمی بیست کیلو اضافه وزن داشـته باشد و به او بگویند وااااای چقد چاق شـدی، احتمالاً ناراحت می‌شود ولی اگر وزنش کاملاً اندازه باشـد و اندامی موزون داشـته باشـد و به او بگویند وااااای چقد چاق شـدی، به او برنمی‌خورد چون خودش کاملاً مطمئن اسـت که وزنش مشکلی ندارد. از این طرف هم که نگاه کنیم، کسـی که شـهروند جزیره جور دیگر است، هرگز چاقی و لاغری و زشتی و زیبایی ظاهری کسی را به رخ نمی کشد. سـلیمان از آن جور مردهایی است که پس از قهر کردن، هر وقت صلاح بداند، آشتی می کند. البته او معتقد اسـت بـه هر دلیلی که قهر کند، توران و دخترهایش وظیفه دارند منّت کشـی کننـد و با خواهـش از او بخواهند آشـتی کند، اما تـوران و بچه‌ها ایـن کار را نمی کننـد و به زندگی خودشـان ادامه می‌دهند و حتی راحت‌ترند چون وقتهایی که سـلیمان قهر اسـت، از خانه می‌رود و میدان برای یک زندگی آسوده و بی‌استرس فراهم می‌شـود. پس از مدتی که سلیمان صلاح می‌داند آشـتی کند، به خانه برمی گردد. اولش کمی غرغر می کند، یک‌خورده تلویزیون نگاه می کند بعد یکهو بازوهایش را دور زنش حلقه می‌زند و محکم فشار می‌دهد و لحظه به لحظه فشـار را بیشتر می کند و می‌پرسـد آشتی می کنی یا از عشقی که بهت دارم، له و لورده‌ت کنم؟ توران تسلیم می‌شود و می گوید آشـتی. این آشتی حدود دو یا سه هفته ادامه دارد. شـرطش هم این است که کسی هیچ کاری نکند و حرفی نزند که به سـلیمان بر بخـورد. دوباره مثل سـابق جلو ماهواره لم می‌دهد. توران باید بلد باشد چای و میوه و شـام و ناهـار او را به‌موقع و مطلوب آماده کند. بچه‌ها باید سـاکت باشـند و زیاد دیده نشوند. روشن و خاموش شدن کولر کلاً باید به میل سلیمان باشد. گاهی که هوا حسابی تیرماهی شده و از آسمان آتش می‌بارد، سلیمان هوس می کند کولر را خاموش کند. دخترهـا پنکه‌های کوچکی دارند که کمی کارسـاز اسـت. ما نمی‌دانیم چرا سلیمان ناجور شـده چون علتهایش را بایـد در کودکی او جست‌وجو کنیم اما امکان ندارد به سلیمان بگوییم بیا تا تو را روانکاوی کنیم زیرا مشت بر میز می کوبد و می گوید جد و آبادتون روانیه نه من!

حالا دوماه از آخرین قهر سـلیمان گذشته. یک هفته پیش برای آشـتی به تـوران چنبره زد. صبح توران و بچه‌ها صبحانه خوردند و بسـاطش را جمع کردند. پس از پاسـی سـلیمان بیدار شد و صبحانه خواسـت. تـوران و دخترها در حال بیـرون رفتن بودند. توران گفت "همه چی تو یخچال هسـت. زیر کتری رو هم روشـن کن. ما داریـم میریم موزه." و قبل از اینکه سـلیمان تمرکز کنـد و جوابی بدهد، رفتند. عصر که برگشـتند، سـلیمان هم رفته بود. توران خانه را شست و تمیز کرد و هپلی‌های سلیمان را دور ریخت. دختر کوچکش گفت: کاش می‌شـد ازش طـلاق بگیری. توران گفت: "آره ولی میدونی که نمی‌شـه پس باید یه جور دیگـه به زندگی نگاه کنیم." دخترش پرسـید چه‌جـوری؟ توران گفت "**قانون اول**: تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

قانون دوم: زندگی سیبی است گاز باید زد با پوست!

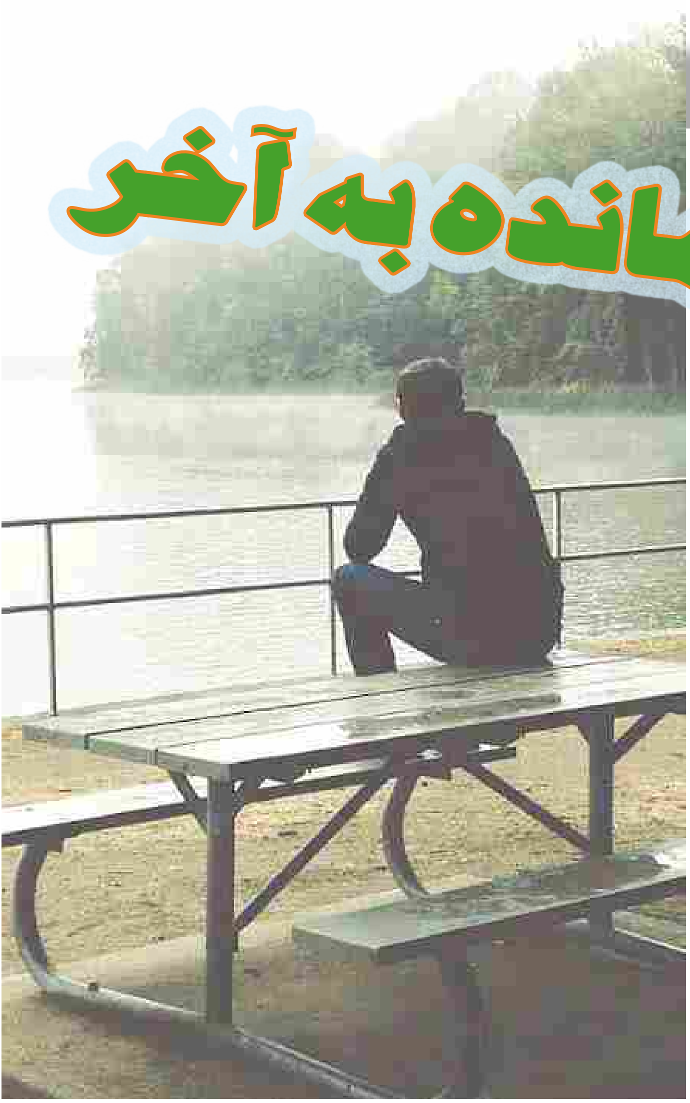
زندگی با مشکلاتش و با تلاشهای ما قشنگه."

پرتوهای خورشید تا متمرکز نشوند نمی‌سوزانند

● گراهام بل

یک ایستگاه مانده به آخر

مصطفی گلیاری



هرگونه تشابه در این قصّه کاملاً تصادفی است و واقعیّت ندارد.

مهمان داشتیم. خانواده نوشین از شهرستان آمده بودند. غروب به آشپزخانه رفتم و او را صدا کردم. نشنید. بلندتر گفتم: "نوشین یه دقیقه بیا!" گفت: "چه کارم داری؟" سرم را از آشپزخانه بیرون آوردم و نگاه غضبناکم را نشانش دادم. از دستش عصبی بودم. حتی یک لیوان آب یا چای جلو مهمانها نگذاشته بود. پیش آنها نشسته بود و با زبان محلی که من بلد نبودم، با هم حرف می‌زدند. خودم میوه و چیزهای دیگر جلو آنها گذاشته بودم و خودم پیش‌دستی‌ها را پر و خالی می‌کردم. حالا هم هیچ به فکر شام نبود. وقتی به آشپزخانه آمد، با حرص اما با صدای آرام گفتم: "نمی‌خوای براشون شام بپزی؟" خندید و گفت: "من و اونا با هم تعارف نداریم. اگه گشنه‌شون بشه، خودشون یه نیمرویی املتی چیزی درست می‌کنن." گفتم: "زشته. آدم باید از مهمونش خوب پذیرایی کنه." گفت: "از نظر من و اونا نون و پنیر هم کافیه اما اگه خودت چیز دیگه‌ای دوست داری، آشپزیت که خوبه. یه چیزی بپز." و خندان رفت و برای آنها تعریف کرد که چه گفته‌ام چون عمه‌اش قسمم داد که چیزی تدارک نبینم اما طاقت نیاوردم و چند تکه فیله مرغ سرخ کردم و رویش سس قارچ و خامه ریختم و با یک دیس سیب‌زمینی سرخ کرده و سالاد گذاشتم توی سفره. همه را با لذت خوردند و به جانم دعا کردند.

نوشین که از همه بیشتر خورده بود، خودش را از سفره عقب کشاند و پشتش را به دیوار تکیه داد و گفت: "دستت درد نکنه ترکیدم از بس خوردم." گفتم: "نوش جون... پاشو سفره رو جمع کن و ظرفا رو بشور تا غذات هضم شه." خندید و گفت: "کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد... خودت زحمتشو بکش. چایی هم بیار که به جون خودت قسم توان حرکت ندارم." خشمم در خونم جوشید و قلپ قلپ صدا کرد. با اخمی که از فلفل سرخ تندتر بود، گفتم: "گمشو پاشو سفره رو جمع کن و ظرفا رو بشورا!" باورش نشد که این حرف را من زده‌ام. تا آن شب از گل نازکتر نگفته بودم. همیشه در برابر بی‌مسئولیتی‌هایش سکوت می‌کردم و لبخند می‌زدم. نمی‌دانم آن شب چه حالی داشتم که از دم غروب لحظه به‌لحظه نسبت به نوشین حساس‌تر و عصبی‌تر می‌شدم. از حرفی که زده بودم، کمی یکه خورد و گفت: "متوجه نشدم چی گفتی. میشه دوباره بگی؟" جوابم پشت دستی محکمی بود که به دهانش زدم. جیغ بلندی کشید و دستش را جلو دهان خونی‌اش گرفت.

دو دندانش را شکسته بودم. لبش از داخل پاره شده بود. خودش و فامیلهایش رفتند دنبال شکایت و پزشکی قانونی. نوشین به من گفت: "بدبخت بیچاره آماده باش بری زندون. فردا صبح برات احضاریّه میاد و می‌فرستنت حبس و تا وقتی که من رضایت ندم، آزاد نمیشی." گفتم: "حاضرم یه مشت دیگه هم بزنم و مدت حبسم رو دو برابر کنم و از شرّت خلاص شم."

آن شب از دلهره اینکه فردا زندانی می‌شوم، خوابم نبرد. نزدیک صبح تصمیم گرفتم از آنها انتقام بگیرم طوری که پای خودم گیر نباشد. نوشین مقداری دارو در کمد احتکار کرده بود. آنها را از شرکتی که کارمندش بود، کش رفته بود. آهسته چند قرص مرگ آور برداشتم و همه را بی‌صدا در زعفران ساب ساییدم. قوطی نمک را آوردم و بیشتر نمکش را ریختم توی ظرفشویی، بقیه را با آن پودر مرگ آور مخلوط کردم و ریختم توی قوطی نمک. خبر داشتم که عمه‌اش می‌خواهد برای ناهار آبگوشت بار بگذارد. و آنها در مصرف نمک بسی دست و دلباز بودند.

ساعت ده صبح که آبگوشت روی بار بود، یک سرباز از کلانتری آمد و برگه جلب مرا به من ابلاغ کرد و به من دستبند زد. نوشین هم همراه ما به دادگاه آمد. در آنجا بازجو اتهامم را برایم خواند. گفتم قبول دارم که او را زده‌ام علتش هم این بود که مدام می‌خورد و می‌خوابد و به کارهای خانه نمی‌رسد. بازجو گفت: "مگر شما قاضی و مأمور اجرای حکم بودی که کتکش زدی؟ چرا شکایت نکردی تا دادگاه به مشکل شما و خانمت رسیدگی کند؟" برایش توضیح دادم که سه ماه است ازدواج کرده‌ایم و تا حالا صبور بوده‌ام اما دیگر طاقتم طاق شده. پرسید: "مبلغ دیه را می‌توانی بپردازی؟" گفتم می‌توانم ولی حاضر نیستم پول زور بدهم. پرسید: "کسی را داری برایت سند بگذارد؟" گفتم نه. گفت: "ظاهراً دوست داری زندانی شوی." گفتم: "درسته... می‌خوام از شرّ زنم دور باشم." از نوشین پرسید: "شما رضایت می‌دهی؟" نوشین گفت: "رضایت نمی‌دم و تا وقتی که نبینم افتاده زندون، آروم نمی‌گیرم."

ساعت یک بعد ازظهر من و چند زندانی دیگر را سوار ماشین مخصوصی کردند و به زندانی در حومه شهر فرستادند. وقتی سوار می‌شدم، نوشین ایستاده بود و برایم دست تکان می‌داد.

ساعت سه بعد ازظهر در زندان مستقر شدم. مرا به بند خلافکارها فرستادند. اعتراض کردم و گفتم من آدم حسابی هستم چرا مرا با زندانیان لات و بی‌سر و پا هم‌سلول می‌کنید؟ یکی توی سرم زدند و گفتند زر زیادی نزن! او مأمور قلچماقی بود که دستش خیلی سنگین بود. بعداً فهمیدم دست بزن دارد و من خیلی شانس آورده بودم که به یک توسری اکتفا کرده بود. همان روز او را دیدم که آمده بود به سالن ما سر بزند. یک نفر را دید که در سلولش سیگار می‌کشید. چنان کتکی به او زد که اگر جان‌سخت نبود، جان داده بود.

سلولی که در آن مستقر شده بودم، پنج زندانی

معتاد داشت که یک از یک خلاف تر. رئیس سلول جوانی بود به اسم رحمان که ۲۵ ساله بود. سه سال پیش دو نفر را کشته بود. هنوز برایش حکم قطعی نبریده بودند و قصاصش عقب افتاده بود. از نگاه خنثایی که داشت، بدم می آمد. نمی توانستم بفهمم پشت نگاهش چه فکری می گذرد. نیم ساعت بعد از ورودم به سلول، گفت: "پاشو لیوانا رو بشور. کف اتاقم یه جارو بکش." گفتم: "به من چه؟ مگه نوکرتونم؟" نگاه سردش را به من دوخت و با لبخندی که دیده نمی شد ولی آن را حس می کردم، گفت: "تو جدید الورودی. قانون زندون میگه جدیدالورود شهرداره. شهردار هم یعنی زحمتکش و خدمتکار." گفتم: "هر کی هفته‌ای یه روز شهردار بشه. من امروز اومدم، هفته بعد میشه نوبت من." جوابش یکی از آن سیلی‌هایی بود که تا نخوری ندانی! گوشم زنگ زد. پوست صورتم سوزن سوزن شد. رحمان لبخندش را آشکار کرد و گفت: "فهمیدی یا دوباره بگم؟"

محل شستن ظرف جای کثیفی بود. وقتی لیوانها را می‌شستم، یک زندانی دیگر که بغل دستم داشت ظرف می‌شست، آهسته گفت: "افتادی پیش رحمان اینا؟" جوابش را ندادم. گفت: "هرچی گفت، بگو چشم. دو بار آدم کشته. براش فرق نمی کنه تو رو هم بکشه. تازه به نفعشه چون دادگاهش طولانی تر می‌شه و اعدامش بازم عقب میفته." باز هم جوابش را ندادم. گفت: "من خودم می‌خواستم بابامو بکشم ولی زنده موند. نامرد رضایت نمیده آزاد شم ولی هرهفته میاد ملاقاتم. میگه داود جان سر نماز دعا می کنم خدا از تقصیرت بگذره... نگفتی جرمت چیه؟" آخرین لیوان را هم شستم و گذاشتم توی سینی و رفتم.

آن روز رحمان به یکی از زندانی‌ها گفت: "ساسان ،امشب هوس ماکارونی کردم." و به من اشاره کرد و گفت: "این یارو رو هم ببر وردستت باشه." ساسان گفت چشم و به من گفت پاشو بریم. نزدیک بود بگویم نوکر بابات غلام سیا بود ولی یاد سیلی رحمان افتادم و دنبال ساسان رفتم. از فروشگاه چیزهایی خرید و همه را به من داد و گفت بریم. حس بدی داشتم. انگار بچه‌حمال بودم و با اربابم به خرید آمده بودند. خریدها را به آشپزخانه بردیم و شدم وردست ساسان. داود هم وردست یک نفر دیگر بود. آنها داشتند مرغ سرخ کرده می‌پختند. ساسان مدام به من دستور میداد و تحقیرم می کرد. داود حواسش به من بود. هر وقت می‌خواستم از کوره در بروم، اشاره می کرد که هیچی نگو.

بعد از شام پرزحمتی که پختیم و سفره را انداختیم، از یکی از سلولها مهمان آمد. بی‌معرفتها حتی یک لقمه هم از آن شام تعارفم نکردند. مجبور شدم غذای زندان را بخورم که خیلی بدمزه بود. تا صبح از دل درد خوابم نبرد.

ساعت ده صبح اسمم را از بلند گو خواندند. رفتم زیر هشت. گفتند برو اجرای احکام. پرسیدم کجاست؟ گفتند راست شیکمتو بگیر برو بهش میرسی. در اجرای احکام نوشین را دیدم. چشمهایش از گریه سرخ بود. گفتم اینجا هم مرا ول نمی کنی و مزاحمم می‌شوی؟ جوابم را نداد. بازجوی زندان به من گفت همسر شما ادعا کرده که شما عمه و خواهر و مادربزرگ ایشون رو مسموم کردی. چشمهایم درخشید و پرسیدم: "تو رو خدا راستی میگی؟ مسموم شدن و مُردن؟ الهی شکر!" نوشین گفت: "تو قاتلی. من علیه تو شکایت کردم." گفتم: "وقتی که ساعت ده صبح من و تو با سرباز رفتیم دادگاه، همه‌شون زنده بودن. چرا میگی من قاتلم؟" نوشین گفت: "قبل از رفتنت توی آبگوشت زهر ریختی." برای قاضی توضیح دادم که اگر من در آبگوشت زهر ریخته بودم، آنها تا وقتی که غذا آماده می‌شد، بارها غذا را می چشیدند و حداقل یکی از آنها قبل از آماده شدن آبگوشت، حالش بد می‌شد. و گفتم: "آقای قاضی نوشین تو شرکت دارویی کار می کنه و به داروهای مرگ آور دسترسی داره. تو خونه کلی داروی نایاب احتکار کرده. پریشب فامیلهاش به‌خاطر تنبلی‌هاش سرزنشش کردن... و نوشین هم خیلی کینه‌توزه." نوشین دندانهای شکسته‌اش را روی هم فشار داد و سمت من هجوم آورد.

پرونده قتل عمه و خواهر و مادربزرگ نوشین کلید خورد. من برای قاضی دلایل موجهی داشتم که ثابت می کرد امکان اینکه قاتل باشم، کمتر از امکان قاتل بودن نوشین بود. وکیلم هم ثابت کرد که شبی که فردایش آنها کشته شده بودند، من در اتاقم خواب بودم و به دلیل اینکه عمه در پختن آبگوشت متعصب بوده، خود به‌خود اجازه نمی‌داد به آشپزخانه نزدیک شوم. اینها به سود من بود. خودم هم کار جالبی کردم: از زندان به دختر همسایه طبقه بالایی که دوست پنهانی من بود، تلفن زدم و از او خواستم شهادت بدهد که شب قبل از مسمومیت، نوشین با فامیلهایش دعوا و داد و بیداد کرده بوده حتی آنها را به مرگ تهدید کرده بوده. این شهادت خیلی به من کمک کرد و نوشین به‌عنوان مظنون اصلی بازداشت شد. از اینکه توانسته بودم چنین بلایی سرش بیاورم، خیلی خوشحال بودم. دلم می‌خواست این را به او بگویم تا دماغش بسوزد.

از مددکار زندان خواستم اجازه بدهد نوشین را ببینم تا درباره دیه دندانهایش با او مذاکره کنم. این ملاقات انجام شد ولی نتوانستم واضح به او بگویم با چه نیرنگی حالش را گرفته و او را به زندان انداخته‌ام چون یکی از مأمورهای زندان حضور داشت و حرفهای ما را می‌شنید. ناچار موضوع دیه را پیش کشیدم و گفتم وکیلم همان روز مبلغ دیه را به دادگاه تحویل می‌دهد. و این کار را کرد و قرار شد نیمه شب دوشنبه آزاد شوم. صبح روز یکشنبه بار دیگر ملاقات گرفتم و این خبر را به او دادم. از باز شدن پره‌های دماغش و نازک شدن لبهایش فهمیدم دارد حرص می‌خورد. و من خیلی خوشحال شدم و به او گفتم: "جگرم خنک شد! دوشنبه آزاد میشم و میرم خونه و بدون تو حسابی از زندگی لذت می‌برم. امیدوارم به‌خاطر جنایتی که کردی، قصاص بشی."

آن روز بهترین روز من بود چون فردایش آزاد می‌شدم. دلم نمی‌خواست حتی ذره‌ای به مشکل بیفتم. خوشبختانه رحمان مریض بود و آزاری نمی‌رساند اما دلم می‌خواست کاش می‌توانستم خرخره‌اش را بجوم. برایم سنگین بود که بی‌آنکه حقش را کف دستش بگذارم، از زندان آزاد شوم.

شب آخر بعد از شام وقتی که داشتم ظرفها را می‌شستم، داود هم کنارم بود و مثل هر شب با من حرف میزد و جوابش را نمی‌دادم. بین ظرفهایش یک چاقو دیدم که آن را با دسته قاشق درست کرده بود. در فرصتی نیم ثانیه‌ای، وقتی که داشت یک طرف دیگر را نگاه می کرد، چاقو را کش رفتم و با خودم به سلولم بردم. آن را توی جورابم قایم کردم. چند دقیقه بعد سیگارباش دادند. و این یعنی همه زندانی‌ها به محوطه ظرفشویی می‌رفتند و تند تند سیگار می کشیدند. آن شب رحمان به سیگارباش نرفت. بعد از شام به طبقه سوم تخت خزید و خوابید. دو دقیقه بعد از اینکه همه به سیگارباش رفتند، خودم را آهسته از تخت بالا کشیدم و چاقوی داود را در حلقش فرو کردم.

ساعت ده و نیم شب بلندگو اسم آزادی‌ها را خواند. من سومین نفر بودم. هیچ وسیله‌ای با خودم نداشتم. همان‌طور که آمده بودم، داشتم می‌رفتم. فقط ریشم کمی بلند شده بود. مراسم آزادی و بررسی پرونده‌ها خیلی طول کشید طوری که ساعت دوازده شب از در زندان بیرون آمدم. دربست گرفتم و به راننده گفتم تا جایی که ممکن است، تند براند. آزادی بسیار لذت‌بخش است. خیلی هم خوشحال بودم چون توانسته بودم از فامیلهای نوشین و از خودش انتقام خوبی بگیرم و گیر نیفتم. خوشحال بودم که همه چیز جور شد تا از رحمان بی‌شرف هم انتقام بگیرم. به هر حال اعدام می‌شد. قتل رحمان گردن داود می‌افتاد که آن هم اشکال نداشت چون داود انسانی بی‌صفت بود و خواسته بود پدر بیچاره‌اش را بکشد. من با وجدانی آسوده و خوشحال به خانه رسیدم و از اینکه هیچ سرِ خری در خانه نبود، رقصیدم و به روح پدر و مادرِ نوشین لعنت فرستادم و کیف کردم. دوش گرفتم و شپشهای زندان را شستم. لباسهایم را در کیسه زباله ریختم تا فردا دور بیندازم. بعدش از خستگی خوابم برد و خوابهایی دیدم که همگی روشن و شاد و آرامش‌بخش بودند. صبح زود بیدار

بقیه در صفحه ۶۵

همه چیز کشف شده است، مگر چگونه زیستن

پل والری●

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

خیال روی تو

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

حافظ

نمونه شعر نو

دوستت دارم

دوستت دارم
و پنهان کردن آسمان
پشت میله‌های قفس
آسان نیست
آنچه که پنهان می‌ماند، خون است
خون است و عسل
که به نیش زنبوری
آشکار می‌شود
دوستت دارم
و نقشه‌ای از بهشت را می‌بینم
دورادور
با دو نهر از عسل
که کشان کشان
خود را به خانهٔ من می‌رسانند

شمس لنگرودی

نگاه من

صبح نشسته روی تو در عطش نگاه من
شب به فغان که می‌شوم ماه شود پناه من
می‌شکفی چو غنچه‌ها، از نفس نسیم گل
ماه ستاره چین شود مثل شب نگاه من
حادثه پشت حادثه، صاعقه‌های بی‌امان
کاش که دوش تو شود مأمن و تکیه گاه من
عشق تو این ترانه‌ام، نغمهٔ عاشقانه‌ام
بوده فقط نسیم گل، شوق من و گناه من
باغ شکوفه می‌زند، همنفس بهار گل
شعله به آسمان کشد آتش گرم آه من
ابر نکرد عطسه‌ای در شب بی‌ستاره‌ام
بر گل صبح می‌چکد شبنم شرم ماه من
روح پلنگ زخمی‌ام بوسه به ماه می‌دهد
درّه شب سحر شود از نفس پگاه من
چشم شبان که خواب شد، گرگ به رمه می‌زند
ماه پیاده می‌دود در شب مرگ راه من
گریه نکرد آسمان، شب برهوت دشت جان
سوخت به سینهٔ چمن پیرهن گیاه من
صاعقه شعله می‌زند، بر تن ابر ململین
صبح اگر برون کند سر ز شب سیاه من

اکبر بهداروند ــ قشم
۹۷/۲/۲۹

باغ مهتاب

باغ مهتاب پر از شرجی شبنم‌ها شد
رازقی حس خودش را که به شبنم می‌گفت
تور لبخند خدا
سفرهٔ ماهی‌ها بود
گوش یاس از تب آواز چکاوک
می‌سوخت
چتر گیسوی تو روی سر شب
وا می‌شد
سنگ از پشت دل روشن تو
پیدا بود
هر حبابی در باد
بادبادک می‌شد
سنگ می‌زد بر زاغ
حس زیبای مترسک در باغ
پچ پچ زنجره در باغ صدا
می‌پیچید
گوش هر برگ
به آواز حقیقت وا بود
باد، باران، گیسو
چتری از قوس و قزح پیدا بود
تک درختی به بهشت ابدی تنها بود

پرویز عباسی داکانی



چه می‌کنی

ای در خیال خسته، خرابم، چه می کنی
پنهان چو گرگ زیر نقابم، چه می کنی
من خود نماد سرخ عذابم به روزگار
با طعنه‌های تلخ عذابم چه می کنی
شوق خمار بر لب جانانه‌ام کشاند
ای ناز می فروش! جوابم چه می کنی
از جام جم به حضرت جانان رسیده‌ام
محروم از خدای شرابم چه می کنی
در چشمهای مست تو حج می کنم، هنوز
ای آفتاب، منع ثوابم چه می کنی
ناقوس روح عیسوی،ای مریم عفیف
منع از نشاط و بزم ربابم چه می کنی
ای گل، نشاط روی تو بر گلشنم کشاند
مدفون به خاک و بوی گلابم چه می کنی
مشتاق روی دلکش جانانه‌ام، حبیب
بشکن حجاب غرق حجابم چه می کنی

سیدمجید جوادی زاویه ـ خلخال

آفتاب نبود

تنم به جاری شب خسته بود و خواب نبود
همیشه ابر بپا بود و آفتاب نبود
به قحطسالی پیوندها ترک خوردم
کنار دجله شکستم، خبر ز آب نبود
تمام وسعت صحرا شبیه دریا بود
به هر طرف که دویدم بجز سراب نبود
چگونه پله شدم پای چکمه پوشان را
برای این همه تحقیر یک جواب نبود
به غم نگاری تاریخها نظر کردم
شبیه وحشت امروز در کتاب نبود
ز حس آه، تنم مثل بید لرزان است
زمان ماندنم اندازهٔ حباب نبود
نگاه ساقی دلسوز، سوز حسرت داشت
هزار شیشه شکست و نمی شراب نبود
ز چار فصل ضیافت فقط زمستان بود
ز التفات خدا حق انتخاب نبود

حسین مهر آذین "دلجو" ـ کرج

کنارم نیستی

وابسته‌ام به تو
مثل گلدانی به گل
باروتی به فشنگ
و شاعری به خاطره
کنارم نیستی
و اشکهایم روان
از راستِ گونه‌اند
و زمین
ژرفناک تنهایی را
از وسط سینه ام
چاک می‌دهد
کجاست
دستهای وصله دوزت؟
در تنم شکافی ست
به وسعت عمر

امین دانشی ـ مشهد

بدون تو

وقتی که عمر
پیچک وار
از دیوار زندگی‌ات بالا می‌رفت
دست من کوتاه بود و
بخت آسمان در گرفتنت بلند
حالا هر پنج شنبه که می‌شود
من و گریه و خاطره ها
جمع می‌شویم دورِ نبودنت
و نفس پشت نفس
تلف می کنیم مفهوم بودن را
کاش می‌شد که بفهمی
بدون تو چقدر
پیراهن این زندگی
برایم گشاد است و
بر تنِ روح مرده‌ام زار می‌زند

مینا آقازاده

من کجایی‌ام؟

ویرانِ ترزبانیِ بادم
بی حضور در سماع عمر
من کجایی‌ام که
هیچ خانه‌ای
درش به رویم گشوده نیست
خیابانهایش
اصلا حوصله‌ام را ندارند
کلیدم را هیچ قفلی نمی‌شناسند
ویرانِ ترزبانیِ بادم
دستهایم نمکسود بی‌نمکی
لانهٔ گنجشکهای مدفون در برف...
معصومیت تو روی دوش و گردنم
و دانایی‌ام
دانایی‌ام نقل هر مجلس و محفل

فتاح پاریاب ـ فومن

جوانه های ادبی

*** آقای رامین عزّت پور ـ تهران**
صبر با کلماتی چون ابر و قبر قافیه می‌شود. توصیه‌ام به شما این است که در ابتدای راه شاعری به سراغ قافیه‌های سخت و کمیاب نروید.

*** خانم مریم حدیثی ـ شیراز**
غزل حداقل باید پنج بیت باشد و کمتر از آن به دل نمی‌نشیند. بخصوص سه بیت که اصلاً پذیرفته نیست.

*** آقای رضا صبوری ـ کرج**
وزن شاهنامه فعولن فعولن فعولن فعل است.

*** خانم سوگند صادقی ـ تبریز**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
وزن این بیت: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است که در رکن اول فعلاتن می‌تواند تبدیل به فاعلاتن شود.
دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
در میخا = فعلاتن
نه زدند = فعلات
گل آدم = فعلاتن
بسرشتن = فعلاتن
د و به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات



*** آقای مجید محمدی ـ اهواز**
شعر سپید وزن ندارد، اما معمولاً از آهنگ خاصی که از مجاورت الفاظ و واج آرایی حاصل می‌شود، بهره می‌برد.

*** خانم ارغوان بهاری ـ برازجان**
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
شب را
به درون اتاقم راه نمی‌دهم
می‌خواهم صبح
خورشید برخیزم

تو

تو آینهٔ عشقی
که هزار ستاره و خورشید
در نگاهت خانه دارند
تو انعکاس نوری
در نگاههای خسته
و درهای بسته
برای سلام گفتن به تو
باز می‌شوند

بهرام کمالی ـ اصفهان



چند به ناکسان دهی، سلسله رموز را
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد
• امیر خسرو دهلوی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

هیچ شب خالی از اندیشه زلف تونی ام / این تصور سبب خواب پریشان من است...!

سنگ آسمانی

صدای خرد آرام است، اما خاموش نمی‌شود تا به آن گوش بسپاریم

اردلان

می گویند بعضی‌ها در شصت می‌بازند و بعضی‌ها در شصت می‌تازند... ولی تو زنده بمان، عاشقی کن، جای من هم زندگی کن، زندگی هدیه اوست، عاشقش باش عزیزم، تو بمان

غفور کرمی

اینجا رفیقانم، رقیبان‌اند و می‌بینم / در آستین، جز دست یاری، خنجری هست! / هر روز نفرینم کن، اما خاطرت باشد / پشت سر عاشق دعای مادری هست!

محمد سلمان سیفی

گفتم بیتی، نگار از من رنجید / یعنی که به وزن بیت ما را سنجید / گفتم که چه ویران کنی این بیت مرا / گفتا به کدام بیت خواهم گنجید

قطره اشک

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد / فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست / دانست که مخمورم وجامی نفرستاد

تیغن

محبت زیادی، گاهی همه چیز را خراب می کنه، گاهی آدما میرن نه برای اینکه دلیلی ندارن برای موندن، بلکه می‌رن چون خیلی کوچیکن و تحمل حجم بزرگ محبت تو رو ندارن

سوگل ـ کنگاور

یادت هست، وقتی خدا داشت بدرقه‌مان می کرد، چه گفت؟... گفت: داری به دنیایی می‌روی که غرورت را می‌شکنند و به احساس پاکت سیلی می‌زنند! اما تو ناراحت نباش، من در کوله پشتی‌ات عشق گذاشتم تا بخندی، اشک گذاشتم تا گریه کنی و... مرگ گذاشتم تا بدانی دنیا ارزش بدی کردن ندارد... پس خوب باش و خوبی کن!

ستاره

به دشمنانت هزاران بار فرصت بده تا با تو دوست شوند، اما به دوستانت یک فرصت هم نده که دشمنت شوند، زیرا دوستانت جای دقیق زخمهای عمیق دلت را می‌دانند

نرگس

یادمه بچگی‌هام، وقتی می‌رفتم مزار، سعی می کردم پام روی قبرا نره... تا رو یکیشون می‌رفتم، جیگرم آتش می گرفت. چشمامو می‌بستم، تو دلم براش صلوات می‌فرستادم. چند سال گذشت، من بزرگتر، مرده‌ها بیشتر، قدیمیها فراموشتر، جدیدی‌ها با سنگهای شکیل‌تر... نمی‌دونم امروز روی چند تا قبر پام رفت... برای چند تا یادم رفت صلوات بفرستم، اما راستش امروز یه چیزی فهمیدم. ما که دلمون نمی‌اومد حتی روی سنگ مرده‌ها پا بگذاریم.. این روزها چقدر راحت روی روح زنده‌ها پا می گذاریم... کاش همون بچه می‌موندیم... بزرگ شدن آرزوی خوبی نبود...

مازیار اوریمی

چقدر خوبه بعضی از آدمها بدونن که اگر چیزی به روشون نمی آرن، از سادگی نیست، حرمت یه روزایی رو نگه می‌داری، که اونا یادشون رفته

مریم همیشه تنها

ناگهان آمد وزد، آمد و کشت، آمد وبرد، اوفقط آمده بود از دل ما هم برود... او فقط آمده بود، رد بشود...

زهرا برمکی

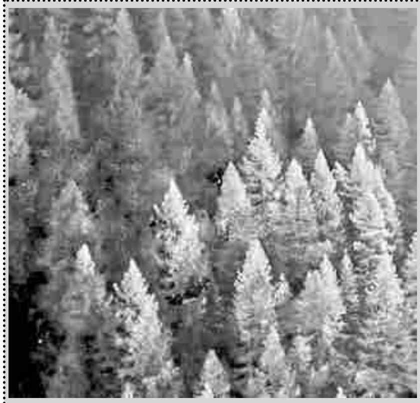
همیشه آنچه که درباره من می‌دانی، باور کن نه آنچه که پشت سر من شنیده‌ای، من همانم که دیده‌ای نه آنکه شنیده ای

مهران کریم شاهی

سخنان پمپئو نشانه نداشتن بلوغ سیاسی است (علی لاریجانی)

افسوس حقوق بالغان پامال است / تا بود همین بود و همین احوال است / آری همه جا بویژه این آمریکا / در دست گروه زیر هیجده سال است

قنبر یوسفی



منش را از درختان،
ارزش را از ریشه ها؛
و تغییرات را از برگ هایش بیاموزید.

سپیده امینی

لحظه

هر پرهیز گاری گذشته ای دارد
و هر گناهکاری آینده ای
پس قضاوت نکن

نوشین رئوف

فقط کمی

کمی بیدار شو، از الگوهای زبانی ات بیدار شو، مستی با کلمات را رها کن ...
و چیزها بسیار ساده تر خواهند شد، در واقع چیزها ساده هستند، حقیقت بسیار ساده است؛ فقط تو پیچیده ای،
حقیقت اینک اینجاست. فقط تو دوری، در کلمات گم شده ای، در متون ها و تئوری ها و سیستم ها و فلسفه ها گم شده ای،
به خانه باز گرد؛ یادت باشد دسترسی به خدا بسیار ساده است و از بس ساده است، سخت جلوه می کند؛
ساده باش، ساده ببین و در همین چیزهای ساده یقین داشته باش خدا را می توان دید؛ لبخند یک کودک، پرواز یک پروانه در باد، شکوفا شدن یک غنچه در سپیده دم، و محبت ساده ی یک مادر به فرزند و یاری رساندن انسانی به انسانی دیگر... در همه ی آنها بوضوح خدا را می توان دید و تجربه کرد...

چشم آبی

گذشته

در زندگی، سخت ترین چیز، انداختن گذشته است. زیرا انداختن گذشته یعنی انداختن تمام هویت، انداختن تمام شخصیت. یعنی انداختن خودت. تو چیزی جز گذشته ات نیستی، تو چیزی جز شرطی شدگی هایت نیستی. گذشته تنها چیزی است که در مورد خودت می دانی. انداختن آن دشوار است ،سخت ترین چیز در زندگی است. ولی کسانی که جرات انداختنش را داشته باشند، فقط آنان زندگی می کنند. دیگران فقط تظاهر به زندگی کردن می کنند.

مرتضی حیدری

احتیاط

هرگز به کسی که می گوید تکلیفم مشخص نیست دل نبندید
گاهی آن که می گوید تا آخرش هستم هم یک روز بی هوا می زند زیر همه چیز
دیگر چه رسد به آدمی که خود را هم از خود باز نمی شناسد.

رضا خانی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

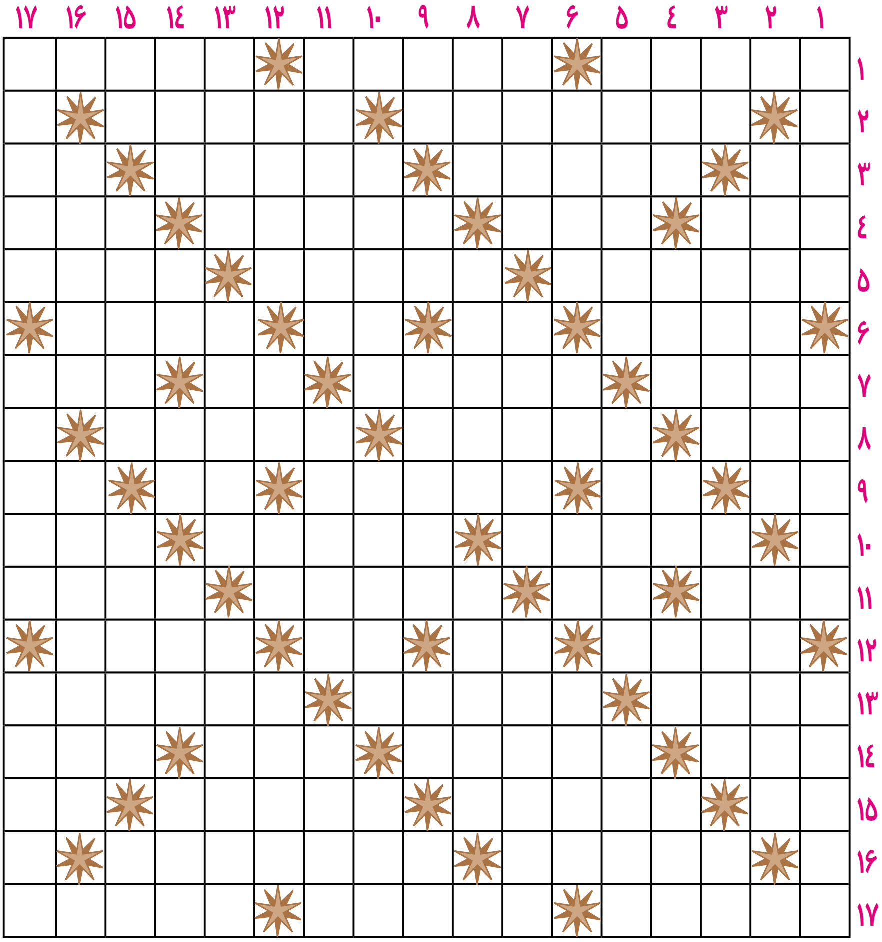
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۸

۱ـ ابراهیم ابراهیمی ـ نکا
۲ـ سهیل صالحی ـ سقز
۳ـ علی اصغر احمدی ـ بروجن

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟



افقی:

۱. بختک ـ مایعی مترشحه از کبد ـ طعام
۲. پریشان و شتابزده ـ لانه حیوانات
۳. تهی ـ ساختمان ـ شالوده ـ من و شما
٤. فرش ـ برادر در تلفظ مشهدی ها ـ کار لازم و ضروری ـ توانایی، زور
۵. جوانمرد صفت ـ بندری در بوشهر ـ گیشه
۶. تارمی چوبی یا فلزی ـ دروازه ـ حرف صریح ـ اسب بارکش
۷. فال نیک ـ آستانه ـ راندن مزاحم ـ نزد، نزدیک
۸. گندم سوده ـ نژادها ـ درخشنده
۹. کلمه ای به جهت آگاه کردن ـ کار بچه ها ـ فریاد دیو ـ وی ـ غذای آبکی
۱۰. پرنده خوش الحان ـ زبان باستانی مردم ایتالیا ـ از رنگهای اصلی
۱۱. شهر نیروگاهی شمال ـ جدید ـ از شهرهای استان کرمان ـ حمله، هجوم
۱۲. کجی ـ عدد ورزشی ـ جنس مونث ـ رام
۱۳. از ماکیان ـ پرواز کردن ـ رشته فرنگی
۱٤. اشاره به نزدیک ـ میوه ای شبیه گوجه سبز ـ مهمتر ـ بیسواد
۱۵. نوعی گل ـ حیوان حیله گر ـ پیش رفتگی خشکی در دریا ـ حرف تصدیق آلمانی
۱۶. با دلیل و برهان ـ مکانی برای تفریح و بازی
۱۷. فکر یا عمل تردید آمیز ـ نام تعدادی از پادشاهان کشورهای اروپایی ـ پشیمانی

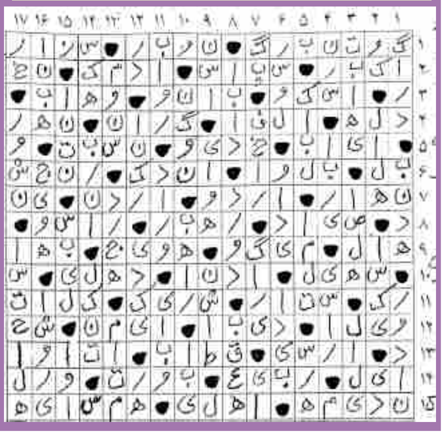
عمودی:

۱. نوعی سیستم مخابراتی آنالوگ ـ پرنده ترازو ـ جزیره ای در جنوب
۲. تمول، مکنت ـ قنات
۳. حرف همراهی ـ خداحافظ ـ گنج دار معروف ـ درخت انگور
٤. فراخی ـ شهرها ـ هرگز ـ تصدیق انگلیسی ـ پول حرام
۵. نام دیگر رود تاتائو ـ بیگانگان ـ سرو کوهی
۶. موزیک نظامی ـ بخیه ـ چهره ـ محصل حوزه
۷. سیاره ناهید ـ صداقت ـ مجنون
۸. صف ـ زار ـ حشره ای از راسته نازک بالان
۹. مروارید درشت ـ درخت زبان گنجشک ـ بیماری مهلک ـ سودای ناله ـ سنگریزه
۱۰. شهر دینی هندوان ـ دزد مسافرها ـ روزگار
۱۱. مرکز تایلند ـ افترا ـ نوعی فعل
۱۲. طریق ـ مرض ـ پول ژاپن ـ بخشنده
۱۳. وهم ـ اسب اصیل و خوب ـ سوغات
۱٤. دریاچه ای در کشور همسایه ـ آش ـ پرنده زیبا ـ نصیب ـ سگ آبی
۱۵. رودی در اروپا ـ ماما ـ جمع ولی ـ حرف انتخاب
۱۶. آفریده ـ منسوب به ابریشم
۱۷. قلعه ای کوچک که بر بلندی ساخته باشند ـ گوارا ـ شایستگی

برای هر کس در مال او دو شریک است، وارث و حوادث
● امام علی (ع)



حل جدولهای شماره ۳۷۸۷



جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (هـ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ورزشکار زورخانه ای / کار آزموده، گام / چرک، درختی بی‌میوه / حرف اول، پیله ابریشم، پدر ترک، نوعی کرم / امر، پراکسید هیدروژن / تنگدستی

مستحب دانستن / ماه کامل

نقره / بایسته، دائم / پول آذربایجان، بسنده کردن / رودی در آلمان

لاشه / تنها، دارنده / مغز سر

ضدیت، ضمیر وزنی / منگوله، خاکستر / فرمان بردن، صدای بم / کوچ کردن

هیزم / سگ مریض، نت آخر / بین

چهار نعل رفتن اسب / دستور قطعی، سرکش / نوعی شیرینی تر، معلم دبیرستان

شغل / دست افزار دهقان، خروشیدن / قدرت

طمع زیاد / تن پوش پرنده، روز گذشته / اسلحه رستم، از ظروف / نارسیده

لباس اتاق عمل / نصف، شتر باری / عدد مبهم، ساز چوپان / موش خرما، از رودهای عراق

اندازه بدن برای لباس، پرستار / استانی دوگانه، زرشک / باغ شداد، طاقچه بالا / گورخر

اشاره به دور / ماه محبت، لقب شخص بسیار ثروتمند، رجز / نوعی زغال سنگ، کنایه از فرد خیلی دانا

بدگویی / آب شرعی، سیاهی چشم / قمر زمین، متضاد گرما

باهمیت / میوه گلو، یکسان / غلام

فصل سبز / شیفته، فرمان خودرو / هم سنگی

خالی / زکام

ضمیر انگلیسی / از فروع دین، سخنگو / سرخ ها

غار نبوت / سدی در جنوب، علامت مفعول با واسطه

بشر / خرت و پرت

جدول سودوکو ۳۷۹۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۵	۳	۲					
				۷	۳	۱	۹	۵
۶	۷	۹		۱	۸		۳	
						۵		
۹	۴		۳	۶	۲	۸		
۲	۳						۴	۹
۷	۹				۶			
			۹	۸	۵		۷	۱
	۸	۴					۶	۲

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط قرمز و اعداد به هم ریخته یک شکل زیبا پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بر داشته و نقاط قرمز را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا جلوی چشمان شما ظاهر خواهد شد.





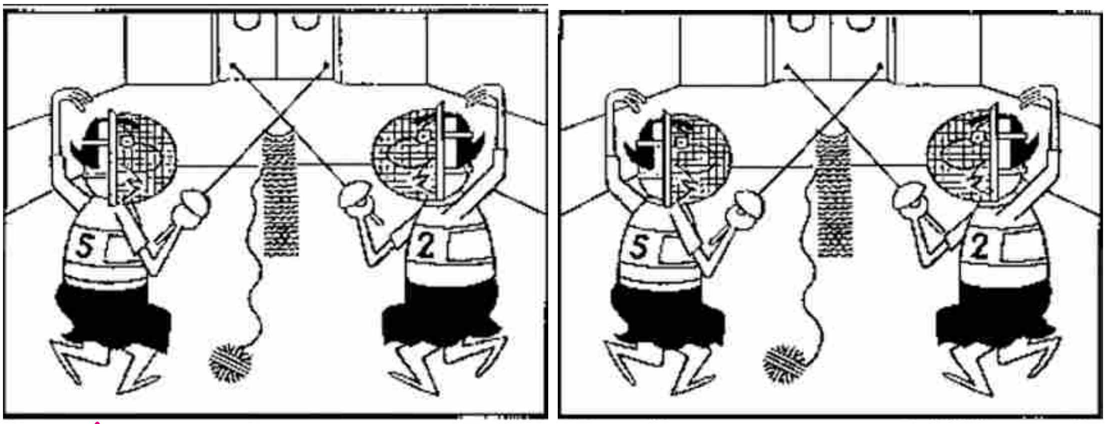


شکلهای پنهان در تصویر مرغان عشق

این پرندگان عشق روی درختی نشسته اند و منظره زیبایی را به وجود آورده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

هشت اختلاف در تصویر شمشیربازان

این شمشیربازان خانم ضمن ورزش یک بافتنی هم تولید کرده اند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.



آرامش سپری محکم در برابر خشم است

● جبران خلیل جبران

علی ملکی

پایان تلخ اختلاف ۲۰ ساله



زن میانسالی که بعد از کشتن همسرش، جسد او را در پشت بام خانه مخفی کرده بود بازداشت شد!

چندی پیش زن میانسالی با مراجعه به کلانتری ۱۴۸ انقلاب تهران گفت: من همسرم را کشتم و جسدش را در داخل بشکه‌ای در پشت بام خانه‌ام مخفی کردم. بدین ترتیب ماموران آتش نشانی به دستور بازپرس شعبه سوم دادسرای امور جنایی اقدام به بریدن بشکه کرده و جسد سوخته شوهرش را بیرون کشیدند. به دنبال این حادثه زن میانسال در بازجویی‌ها گفت: از روز اول زندگی مشترک با همسرم اختلاف داشتم و با به دنیا آمدن دو دخترم وضع بدتر شد. او مدام مرا کتک می‌زد و این اواخر دچار سوءظن هم شده بود و به همه کارهایم مشکوک بود و مدام سرش داخل گوشی تلفن همراهش بود و می‌دانستم که با کسی در ارتباط است و به خاطر این موضوع اختلاف ما شدت گرفت تا اینکه هفته گذشته او مرا تا لب مرگ کتک زد و من هم تصمیم گرفتم او را از زندگیمان خارج کنم.

او شیر موز خیلی دوست داشت و من هم برایش شیر موز درست کردم و داخل آن قرص خواب آور ریختم و بعد از چند ساعت بالای سر او رفتم و دیدم که نفس نمی‌کشید و ترسیده بودم پس جسدش را داخل پتویی گذاشتم و با ریختن بنزین آن را به آتش کشیدم و ناگهان شعله‌های آتش زبانه کشید و از ترس اینکه همسایه متوجه موضوع نشوند، بلافاصله آتش را خاموش کردم و گیج و سردرگم شده بودم. با جسد چه کنم که ناگهان متوجه کیسه سیمان بالای پشت بام شدم. سیمان را داخل بشکه ریختم و با تهیه بتون جسد را داخل آن دفن کردم. دو روز از این ماجرا گذشته بود که بوی تعفن تمام ساختمان را گرفت که دخترم به پشت بام آمد و با دیدن بشکه به ناچار موضوع مرگ پدرش را به او گفتم بعد هم با هم گریستیم و در نهایت تصمیم گرفتم به قتل همسرم اعتراف کنم.

در پایان معاون مبارزه با جرایم جنایی پلیس آگاهی تهران با اعلام این حادثه غم انگیز گفت: متهم برای بررسی صحت روانی به دستور بازپرس جنایی به پزشکی قانونی منتقل شد و تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

گنج در حیاط خانه



زوج آمریکایی، هنگام درختکاری در حیاط پشتی خانه‌شان یک صندوقچه گنج پیدا کردند!

این زوج خوش شانس هنگامی که قصد داشتند در حیاط خانه‌شان درختهای میوه جدید بکارند، پس از کاشت چندین درخت، در آخرین چاله به صندوقچه فلزی برخوردند که پس از بیرون کشیدن، مقداری طلا، الماس و پول نقد در آن یافتند. "متی و ماریا" پس از کشف این گنج شگفت زده شدند و به گفته کارشناسان ارزش این صندوقچه فلزی بیش از ۴۰ هزار پوند است. البته اطلاعات پلیس نشان می‌دهد که در سال ۲۰۱۱ میلادی یکی از همسایه‌های این زن و شوهر گزارش سرقت صندوقچه طلا و جواهراتشان را به پلیس اعلام کرده بودند و حالا این همان صندوقچه سرقتی است که دزد در باغ این خانه دفن کرده بود. با کشف این صندوقچه صاحبان آن بسیار خوشحال شد که دوباره به اموال خود دست یافته‌اند و پاداش قابل ملاحظه‌ای هم به این زوج پرداخت کردند!

وقتی وجدان بمیرد



پیرمرد ۷۰ ساله که خودش را پزشک جا زده و دست به کلاهبرداری از بیماران می‌زد، دستگیر شد.

این پزشک قلابی به بیمارستانهای مختلف زنگ می‌زد و از آنها می‌خواست او را به قسمت آی‌سی‌یو وصل کنند. بعد او خود را پزشک معرفی می‌کرد و از پرستار بخش می‌خواست شماره تلفن همراه بیمار را در اختیارش قرار دهد. او سپس شماره تلفن را می‌گرفت و پس از تماس با همراهان بیمار و معرفی خود به عنوان پزشک به آنها می‌گفت: می‌توانم داروی مورد نیازتان را تهیه کنم و بعد شماره کارتش را در اختیارشان قرار می‌داد و بعد از اینکه مبلغ تعیین شده واریز می‌شد او نه تنها هیچ دارویی به بیمارستان نمی‌فرستاد، بلکه تلفنها را هم جواب نمی‌داد. این پیرمرد تاکنون از ۶ بیمار و همراهانش کلاهبرداری و از هر نفر مبلغ سه میلیون تومان دریافت کرده است. وی پس از دستگیری در بازجوییها گفت: من بازنشسته یکی از شرکتها هستم و مشکلات مالی زیادی دارم و مدتی دستفروشی کردم، اما فایده‌ای نداشت تا اینکه در شبکه‌های ماهواره‌ای این روش را یاد گرفتم. تحقیقات بیشتر از این مرد همچنان ادامه دارد.

پرستار قاتل لو رفت

پرستار قاتلی که در آلمان بیش از ۱۳۰ بیمار را با سم کشته بود، با نبش قبر ۱۰۰ نفر و آزمایش سم شناسی پرونده‌اش وارد مرحله جدیدی شد.

به گزارش پلیس آلمان، این پرستار که "نیلر هیگل" نام دارد در فاصله سالهای ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۵ در دو بیمارستان مختلف با خوراندن سم به بیمارانی که در وضعیت نامساعدی بودند، آنها را به قتل رسانده است!

او پس از دستگیری به فرشته مرگ شهرت یافت و در دادگاه برلین اعلام کرد: از آنجا که می‌دانستم این بیماران خواهند مُرد به آنها سم می‌دادم تا زودتر بمیرند. بر اساس این گزارش، "هیگل" بین این سالها در کلینیک "اولدنبورگ" و بیمارستان "دلمن هورست" مرتکب چنین جنایتی شده است. گرچه طبق قوانین کشور آلمان سنگین‌ترین مجازات برای مجرمان در این کشور ۱۵ سال حبس است، اما با توجه به شرایط این پرستار انتظار می‌رود او به حبس ابد محکوم شود. کارآگاهان پلیس در راستای شناسایی دیگر قربانیان این قاتل تاکنون ۱۰۰ جسد را از ۶۷ گورستان بیرون کشیده‌اند و آزمایش سم شناسی همه آنها مثبت بوده است و حالا پروسه بیرون کشیدن بقیه اجساد این پرونده همچنان ادامه دارد.



سفر پرماجرا


مجید کاظمی

✓**وقتی جزایری کشف می‌شد اهالی جدید چطور ساکن می‌شدند؟**

به سختی به طور مثال بیش از هزار سال پیش اهالیه جزایز پالیزي با ابزار و الات بسیار ابتدائیشان در این جزایر ساکن شدند. آنها با ادوات ابتدایي و تنه (الوار) درختان بزرگ را تراشیده و تبدیل به شناورهای اقیانوس پیما کردند و هنوز هم مهارت این مردم، در هزار سال پیش با ابتدایي ترین امکانات و مسکونی شدن این جزایر از عجایب مهارت دریا نوردي به حساب می آید. اما هنگامي که تورم جمعیت در یک جزیره زیاد می شد، کم بود امکانات زندگي به چشم می آمد و رسم بر این بود که یک یا چند قایق با سرنشینان زن ومرد داوطلب وجوان که امکانات اولیه و بذر براي کشاورزي به همراه داشتند راهی جزایر جدید شده و روزها و شبها در پهنه اقیانوسها به جستجو بپردازند. البته عده اي موفق و بیشترشان براي همیشه ناپدید می‌شدند. جالب این است که هنوز هم شگردهاي دریا نوردي از طریق ستاره‌ها، شکل موجها، حتي جریان باد و آب و شکل و حرکت یا عدم حرکت ابرها و حضور وعدم حضور پرنده‌ها و موجودات دریایي از وسایل اقیانوس پمایی این مردم به حساب می آید. از عجایب روزگار، زمانیکه در قرن هفدهم اروپائیها بخصوص کاپیتان کوک انگیسي جزایر جدیدي را کشف می کردند، تمام


نمونه ایی از محموله ادویه در بندر آماده تحویل

جزایر مناسب سکونت، محل زندگي در اشغال پالیزیها بود و جزیره بِکر و دست نخورده وجود نداشت. امروز هم تمام جزایر دنیا، مسکوني یا غیر مسکوني، سند مالکیتشان در اختیار کشور یست کوچک یا بزرگ به طور مثال: آمریکا، اندونزي، فیلیپین، فرانسه و انکلیس درصد بزرگي از این جزایر را در تصاحب و مالکیت خود دارند.

البته هنوز هم چهار ده تا از جزایر مسکونی اقیانوس آرام مستقلند و حکومت بومي دارند، ولي به علت محدودیتهاي طبیعي و تورم جمعیت، متاسفانه بسیار فقیر و توسعه نیافته‌اند و صنعت توریست که می تواند منبع درآمد خوبي براي مردم این جزایر باشد، در انحصار شرکتهاي غربی است و بومیها تنها با حقوق ناچیز در استخدام این شرکتها به فعالیت مشغولند.

✓**این تجارت ادویه به جنگ تجاری هم میکشید؟**

بله به طور مثال سفر واسکو دوگاما دریانورد مشهور پرتغالي بیشتر جنبه جمع آوری اطلاعات داشت و وقتي به سواحل کالیکوت در کنار دریای

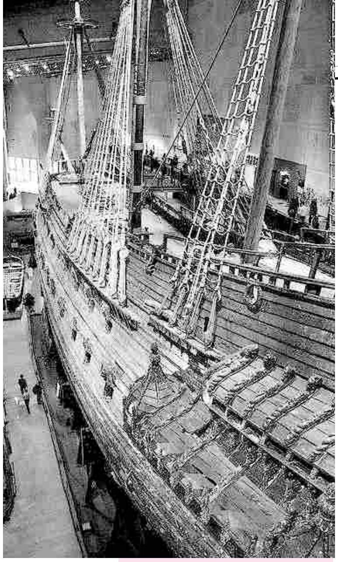

واسکو دوگاما دریانورد پرتغالی

عمان رسید، به روال مرسوم هدایایي پیشکش فرماندار هندي کرد که ظاهراً در شأن فرماندار نبودند و هندی‌ها را عصباني کرد. ماجرا از این قرار بود که عربها با عرضه کردن طلا و جواهرات قیمتي فرماندار را بد عادت کرده بودند و هدایاي پرتغالی‌ها زیر استاندارد بود. از طرفي ظاهر شدن کشتی‌هاي پرتغالي زنگ خطري شد براي تاجرهاي عربِ مقیم کالیکوت بود و با نفوذ چند صد ساله‌اي که در منطقه داشتند، مانع برقراری هرگونه ارتباط حسنه بین هندی‌ها و پرتغالی‌ها شدند. از این رو واسکو از دیدگاه تجاري دست خالي به پرتغال برگشت.

سال ۱۵۰۰ مَنوئل پادشاه پرتغال، پِدرو اَلوَرز کاشف برزیل را براي ماموریت سفر به هندوستان انتخاب کرد. سیزده کشتي با ۱۲۰۰ خدمه به فرماندهی الورز قرار گرفت و درمیان سرنشینان کشتیها همیشه کشیشهایی هم بودند که در تصمیم گیری‌ها شرکت داشتند.

اما الورز در شاخ آفریقا به یک طوفان بزرگ برخورد کرد و هفت کشتي و خدمه آنها را از دست داد و با شش کشتي باقي مانده ادامه داد.

الورز از تجربه واسکو استفاده کرد تا دست خالي به پرتغال برنگردد و می‌دانست که با وجود تجار عرب شانسي براي تجارت ادویه پر بهاي هندوستان ندارد.


کشتی های توپ دار پرتغالی

اولین اقدامش هم قطع رابطه دریایی تجار عرب با سواحل هندوستان بود. پس کشتیهایش را مامور کرد در مسیر کشتی‌هاي تجاری عرب حرکت و دستور داد به محض دیدنشان آنها را غرق کنند.

در این عملیات ده کشتی تجاری عرب با سرنشینان آنها به عمق اقیانوس رفتند و در یکي از این عملیاتها که یک شاهد عینی بعدها آن را برملا کرد. یک کشتی عرب بدون سلاح که از سفر حج به هند برمی گشت و مملو از زن وبچه هم بود، گرفتار پرتغالی‌ها شد و ناخداي پرتغالي ناخدا و صاحب کشتی عرب را احضار و تهدیشان کرد که اگر تمام محموله طلا و اشیاء ارزشمندشان را برایش نیاورند، کشتی آنها را غرق خواهد کرد. عربها هم اطاعت کردند ومقدار زیادي طلا و اشیاء قیمتي به کشتی پرتغالي انتقال دادند، ولي ناخداي پرتغالي دستور آتش زدن کشتی تجاری مسلمانها را داد و از دور نظاره گر سوختن و غرق شدنِ زن وبچه اعراب شد و...!

بعدها اقدام الورز موثر واقع شد و با محاصره دریایی اعراب ادویه هندی‌ها هم دیگر خریداري نداشت و با تهدید مجبور شدند با پرتغالیها معاهده هاي تجاري برقرار کنند چون هندی‌ها مانند عربها امکانات دفاعي علیه ناوهاي پرتغالي نداشتند و کشتي‌هاي پرتغالي مسلح به توپ بودند و کشتي‌هاي تجاری عرب و شهرهاي ساحلی هندی‌ها در مقابلشان بي دفاع.

ادامه دارد

زیبا این است که مهم باشی؛ حتی برای یک نفر
● نلسون ماندلا


ساکنان اولیه جزایر

زیر نظر: علی کیانی موحد
سمیرا افتخاری

بهمن دان
برخی هدفشان از کمک خودنمایی است

از آنجا که ایران یکی از کشورهای حادثه خیز است و بلایای طبیعی در آن بسیار رخ می‌دهد، علاوه بر نهادها و سازمانهای مرتبط در این حوزه همواره هنرمندان، ورزشکاران و چهره‌های شناخته شده برای یاری رسانی به مردم آسیب دیده در تلاش هستند و خط ارتباطی بین مردم و مسئولان بوده‌اند.بهمن دان بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون نیز از جمله هنرمندانی است که در این زمینه تلاش بسیاری کرده و در پشت صحنه فعالیتهای گسترده‌ای برای این امر انجام داده است. او سالهاست در ستاد دیه کشور و سازمان هلال احمر مشغول کمک به همنوعان خود است.



چطور وارد کار هنری شدید؟

از آنجایی که به فیلم بسیار علاقه‌مند بودم و همواره فیلم و تلویزیون برایم یک انگیزه و هدف بود، کلاس چهارم یا پنجم دبستان بودم که متوجه شدم در راه مدرسه مغازه‌ای است که یک سری خرده فیلمهای ۳۵ میلی‌متری را می‌فروشد. آنها را خریدم و با چسبهای شیشه‌ای به هم چسباندم و دور قرقره درست کردم. توی حیاط خانه‌مان، چادر نماز مادرم را به پرده سینمایی تبدیل کردم و فیلمها را برای بچه‌های محل نمایش دادم. برای نمایش فیلمها هم بلیت‌فروشی کردم و قیمت بلیتها ۱۰ شاهی بود. در واقع کار هنری من از اینجا شروع شد و بعد وارد سازمان جوانان، سازمان پیشاهنگی و کاخ جوانان شدم که محیطهایی هنری، فرهنگی و ادبی بودند که از سنین مختلف نیرو می‌پذیرفتند و آموزش می‌دادند و خلبانی گلایدر هم یکی از آنها بود که بچه‌ها با این هواپیما آشنا می‌شدند و آموزش می‌دیدند و حتی چوبی آن را می‌فروختند. از آن‌جا بود که علاقه‌ام به سینما بیشتر شد.

به واسطه چه فیلمی با سینما آشنا شدید که بعد تصمیم گرفتید خرده فیلمها را کنار هم؟

فکر می‌کنم اولین بار یک فیلم هندی در سینما دیدم. آن موقع فیلمهای هندی در ایران زیاد بود. یکی از آنها فیلم "سنگام" بود که آن را خیلی دیده بودم ولی اولین فیلمی که دیدم یک فیلم ایرانی بود که آقای رضابیک ایمانوردی در آن بازی می‌کرد. خانواده من بسیار مذهبی بودند و به همین خاطر خیلی می‌ترسیدم که بخواهم دنبال هنر بروم. حتی سال ۵۵ آقای ساموئل خاچیکیان یک تست گریمی برای من زد که مادر بزرگم متوجه شد و خیلی ناراحت شد. من کنار کشیدم ولی در گروه آناهیتا دوره دیدم و فیلمهای کوتاه هم کار کردم. آن موقع با جایزه یکی از فیلمها یک دوربین سوپر ۸ خریدم که خودم فیلم بسازم. مغازه‌ای در خیابان استانبول بود که ما اگر می‌خواستیم فیلمی را تهیه کنیم باید به آنجا می‌رفتیم و فیلمهایی را که از طریق دوربین می‌گرفتیم تحویل آنها می‌دادیم و آنها فیلم را به آلمان می‌بردند و در آنجا می‌شستند و ظاهر می‌کردند و بعد به ما برمی‌گرداندند که این پروسه بین یک ماه تا ۴۵ روز طول می‌کشید. خود من به همین شکل دو فیلم ۸ میلی‌متری را کار کردم که در کاخ جوانان برنده جایزه هم شدند.

علیرغم محدودیتهایی که از سوی خانواده‌تان وجود داشت، مخفیانه در نمایش خاصی بازی نکردید؟

خیر. من تئاتر را در حد آموزش کار کردم چون خیلی مخفیانه بود و اگر خدای نکرده در یک جایی دیده می‌شدم اتفاق جالبی نمی‌افتاد. تئاتر را خیلی دوست داشتم و تئاترهای زیادی را مخصوصاً در لاله‌زار می‌دیدم. زمانی مرحوم ارحام صدر تئاتری در اصفهان کار میکرد که من و دوستانم با اتوبوس به اصفهان رفتیم تا آن تئاتر را ببینیم. وقتی کار را دیدیم و قرار بود برگردیم، اتوبوسی به مقصد تهران در آنجا نبود. توی سر خودمان می‌زدیم که چه کار کنیم! چون من و دوستانم به خانواده چیزی نگفته بودیم ولی یکی از بچه‌ها به مادرش گفته بود که برای دیدن تئاتر به اصفهان می‌رویم. ایشان وقتی دیده بود که ما شب برنگشته‌ایم، به مادرهای ما گفته بود که اینها برای دیدن تئاتر به اصفهان رفته‌اند. خلاصه ما به هر طریقی بود به خانه برگشتیم و در خانه کتک مفصلی هم خوردیم چون بی‌اجازه به سمت این کار رفته بودیم. علیرغم اینکه فضای کشور باز بود و کسی را از چیزی منع نمی‌کردند، ولی یک سری منعیات در خانواده‌ها وجود داشت. در نتیجه شرایطی که وجود داشت باعث شد من پیش از انقلاب کار جدی در تئاتر انجام نداده باشم.



بعد از انقلاب هم شما مدتی از این حرفه دور بودید تا اینکه سال ۷۰ برگشتید. در مدتی که از بازیگری دور بودید چه کاری انجام می‌دادید؟

سال ۷۰ به طور حرفه‌ای با فیلم "هدف" وارد عرصه بازیگری شدم که آن هم باز با ترس و لرز بود. در دوره‌ای که از هنر دور بودم، به دنبال تحصیلات رفتم و مدرک رادیولوژی گرفتم. هیچ‌وقت به سینما و هنر تکیه نکردم چون به آن اعتماد نداشتم. شما وقتی به یک چیزی تکیه می‌دهید که به آن اعتماد کنید. من در این دنیا به هیچ چیزی نمی‌توانم تکیه کنم چون به هیچ چیزی اعتماد کامل ندارم. بحث سینما هم همین است. وقتی وارد سینما شدم، دیدم همه دنبال این هستند که دستمزدشان را بگیرند و بعد سریع کار بعدی را انجام بدهند. دیدم این به درد من نمی‌خورد چون من تکنسین رادیولوژی بودم که وارد این کار شدم؛ بنابراین بیکار نبودم که بگویم حتماً باید دنبال سینما باشم و از طریق آن کسب درآمد کنم. از اول هیچ‌وقت دنبال این نبودم که بگویم صرفاً باید سینما کار کنم و از سینما پول در بیاورم. آنهایی که به سینما تکیه کردند و تک شغلی شدند هم الان روزگار خوبی ندارند. من پیشنهادهای زیادی دارم و همین حالا هم برایم فیلمنامه می‌فرستند ولی کار نمی‌کنم. همیشه گفته‌ام که اگر قرار است از من کم شود و به دیگران

اضافه شـود، اصلاً اجازه چنیـن کاری را نمی‌دهم، بـه همین خاطر اسـت که کار نمی کنـم. به خاطر دارم که فیلمنامه‌هایی از آقایان مهرجویی، تقوایی و حتی کیمیایی به دستم رسید و تا پای صحبت هم پیش رفتیم، اما بنا به دلایلی نخواسـتم در آثار این بزرگواران حضور داشـته باشم. در واقع نخواستم به دلیل بزرگی اسم این فیلمسازان هر کاری انجام دهم و خودم را به آنها بچسبانم.

نقشـهایی که بازی کردیـد خیلی خاص بودند. در این بین شاید نقشهای منفی‌تان بیشتر در ذهن همه مانده اسـت. یـک جذبه، ابهت و تندی در نگاه و بازی‌هایتان وجود دارد.

من نقش پلیـس را زیاد بازی کردم، اکثراً هم بـرای مخاطب قابـل باور بوده‌انـد. البته از جایی تصمیم گرفتم دیگـر نقش پلیس بازی نکنم چون نمی‌خواستم وارد یک قالب شوم و نقش‌هایم شبیه به هم شـوند. نقش پدر مهربان و دلسوز هم خیلی بـازی کردم. یک سـری آدمها مـن را به عنوان رکن‌الدیـن مختاری، رئیس شـهربانی رضاشـاه می‌شناسـند. یک عده هم مرا با فیلم "بازی پنهان" می‌شناسـند. هر کدام از این نقشـها جایگاههای خـودش را دارد. من راهـم را پیدا کردم و در هیچ کار بدی شـرکت نکردم و نمی کنم. اگر فرضاً در کارهای کمک‌رسـانی و انسان‌دوسـتانه شرکت می کنم، در کارهای دیگر نیستم. از اول هم نبودم.

چه شـد که سـر از سـازمان هلال احمر درآوردید؟

حدود ۱۵ سـال اسـت که در هلال احمر کار می‌کنـم. اوایل دهه ۸۰ از من خواسـتند که عضو داوطلب هلال احمر باشم. هلال احمر NGO خوبی اسـت که در کشور تشکیل شده است. یک سابقه صد سـاله هم دارد. سیاست و اهداف هلال احمر، مسأله کمک‌رسانی و بُعد بشردوستانه است، فارغ از رنگ، زبان و دین. کسـی که در یک بحران گیر می‌کند، دیگر شـما نمی‌توانید بپرسید دین، زبان و رنگت چیسـت. آنچه که برایتان مسلم می‌شود، آن کمکی است که می‌توانید انجام بدهید. من قبلاً هم مقداری کمکهای انسان‌دوسـتانه برای هلال احمر انجام دادم، ولی چند سـال پیش هلال احمر سفرنامه‌ای ترتیب داد که اسمش "کوله‌پشتی سـلامت" بود. من در این سـفرنامه سعی کردم کمکهای بیشـتری انجـام بدهم. بر اسـاس این سـفرنامه، در تمـام شهرسـتانهای سیسـتان و بلوچسـتان چادر می‌زدند و پزشکان تقریباً تمامی مـردم آن شـهرها را معاینه می کردنـد و به آنها می‌رسـیدند. کار بسـیار خوب و خداپسندانه‌ای بـود که من هم در آن شـرکت کـردم و چندین روز وقتـم را روی آن گذاشـتم؛ اما بنـا به دلایلی مدتی کنار کشیدم تا اینکه آقای مهندس درگاهی رئیس سـازمان داوطلبان هلال احمر شدند که از من خواستند خانه هنرمندان را در آنجا راه‌اندازی و افتتاح کنم.

یکـی از اتفاقاتـی که در ماجـرای زلزله کرمانشـاه رقم خورد این بود کـه مردم خیلی اعتمـادی بـه مراکـز دولتـی و سـازمانهای شناخته‌شده نداشـتند. سازمان داوطلبان هلال احمـر برای اینکه دوباره نظر مردم را جلب کند چه برنامه‌ای برای داوطلبین دارد؟

متأسـفانه گاهی می‌بینیم که بعضی از دوستان وقتی به یـک جایی برای کمک‌رسـانی می‌روند، سـریعاً عکس و فیلمشـان در می‌آید. من خودم یک عکس در کرمانشاه، بم و منجیل نگرفتم. فقط رفتـم به هوای اینکه کمک کنم. عکس نگرفتم که بیایم آن را در اسـتوری اینستاگرام بگذارم. شاید کسـانی دیگر از من عکس گرفته باشند که این را هم ندیده‌ام ولی خـودم ابداً عکس نگرفته‌ام. من بـه آنجا می‌روم که کمک کنم. اگر بخواهم در آن شرایط فکر عکس گرفتن باشم، مثل این است که دارند جنازه پدر کسـی را می‌برند و شما جلوی او شروع به نواختن ساز و ضرب می کنید. ببینید این چقدر توهین اسـت. اینکه شما می گویید مردم از سـازمانها روی برگردانده‌اند هم به نظرم دلیلش همین افراد هستند. سازمان داوطلبان هلال احمر یک ان‌جی‌او نو است که ما سعی کرده‌ایم آدمهای اسـتخوان‌دار را آنجا جمع کنیـم. ما کار فرهنگی خوبی را در سـازمان داوطلبان شـروع کرده‌ایم. الان خانمها سـاناز سماوتی، زهرا سعیدی و سپیده سپهری و آقایان شکرخدا گودرزی، داوود منفرد، مهدی میامی و بسـیاری دیگر همراه ما هسـتند. ما برنامه‌سازی و فرهنگسـازی می کنیم. در حال حاضر در حال رایزنی با تلویزیون هستم تا بتوانیم آنتن بگیریم و برنامه‌هایی در این راستا تولید کنیم و از تلویزیـون پخـش کنیم تا هم اطلاع رسـانی باشـد و هم فرهنگسازی. اگر هم قهری بین مردم و سازمانهایی مثل هلال احمر وجود دارد، این قهر باید به آشتی تبدیل شود.

الان چه تعداد از هنرمندان عضو سـازمان داوطلبان هلال احمر هسـتند و نحوه عضوگیری سازمان به چه صورت است؟

من فعلاً در حال جمـع کردن عضوهای اصلی هسـتم. چند عضو اصلـی داریم که شـاکله اتاق هنرمندان را تشکیل می‌دهند. بعد از اینکه شاکله اتـاق هنرمندان در تهران بـه وجود آمد، من باید این اتاق را در ۳۲ اسـتان کشـور تشـکیل بدهم. اصفهان اسـتان بعدی است که سراغش می‌رویم و بعد سـعی می کنیم هر سال اتاق هنرمندان ۱۰-۱۲ اسـتان را تأسـیس کنیم تا در سه سال آینده تمام اسـتانها از این اتاق بهره‌مند باشـند تا اگر هر اتفاقی برای هر اسـتانی افتاد، اتاق هنرمندان خود آن اسـتان را به کمک آسـیب‌دیده‌ها برود. این کار در سطح کشـور انجام می‌شـود و فقط مربوط به تهران نیست.

با دنیای مجازی



غزل شاکری و فرشته طائرپور، مادر و دختر سینما



ترانه علیدوستی و دخترش حنا در مراسم اکران خصوصی فیلم «خاله قورباغه»



رضا بهبودی و پارسا پیروزفر در تمرین نمایش «یک روز تابستانی»



رضا صادقی در حال لُپ بازی با ویانا خانم دختر کوچکش



بازگشت سعید کنگرانی، بازیگر قدیمی سینما و تلویزیون به صحنه تئاتر

موسیقی از فکر تراوش می کند و در قلب می نشیند • بتهوون

کدام سینماگران پول بیشتری گرفته‌اند؟!

انتشار آمار و ارقام حمایتهای پرداختی به سینماگران از سوی موسسه رسانه‌های تصویری بنیاد سینمایی فارابی فرصتی است برای ارزیابی این نکته که کدامیک از سینماگران بیش از بقیه در سالهای اخیر از کمکهای دولتی بهره‌مند بوده‌اند. سیاست مدیریت دولتی سینما مبنی بر علنی کردن آمار و ارقام پرداختی‌ها به سینماگران اقدامی در جهت شفاف‌سازی است که می‌تواند نشان دهد آنچه از سینماگر مستقل و یا فیلم و تولید مستقل تاکنون شنیده‌ایم چقدر با حقیقت انطباق دارد. آیا سینماگری که سالها خود را در جمع فیلمسازان مستقل سینمای ایران جای می‌داد، به واقع از دولت و حمایتهای دولتی بی‌بهره بوده یا اینکه اینها عناوینی بوده دستساز برای بهره‌مندی از هر دو موهبت: نمایش استقلال و جلب نظر مطبوعات و از سوی دیگر تامین هزینه‌ها از بودجه دولتی.

واقعیت آن است که با توجه به نقش دولت در سینمای ایران، دریافت کمکهای دولتی عملا عیب و عاری به حساب نمی‌آید: زمانی که سینماگر برای ساخت اثر خود نیازمند حداقل دو مرحله دریافت مجوز از دولت است، یکبار در مرحله پروانه ساخت و بار دیگر بعد از تولید و کسب پروانه نمایش، اینکه دولت دست در جیب خود کند و سینماگری که در چارچوب قرار داد را مورد حمایت قرار دهد امری چندان دور از انتظار نیست، اما ماجرا زمانی از این خط صاف قابل درک خارج می‌شود که برخی سینماگران با سرپوش گذاشتن و یا نادیده گرفتن کمکهای دریافتی از دولت عنوان مستقل را کنار نام خود می‌گذارند. در چنین شرایطی است که صداقت زیر سئوال می‌رود و این پرسش پیش می‌آید اگر سینماگری که از کمک دولتی هم بهره‌مند شده خود را مستقل می‌داند، پس آنانی که نه نامشان در فهرست فارابی دیده می‌شود و نه در فهرست منتشر شده از سوی موسسه رسانه‌های تصویری، "چه" هستند؟

در مورد حمایت فارابی و معنا و مفهوم کمکهای این نهاد نیاز به توضیح نیست: این بنیاد از ابتدای شروع به کار در نقش حمایتگر تولید در سینمای ایران ظاهر شده است، دامنه حمایتها هم از پرداخت پول تا امکانات تولید را در برمی‌گیرد، اما در مورد موسسه رسانه‌های تصویری. اینکه این موسسه و کسب حمایت این بخش جزء حمایتهای دولتی محسوب می‌شود به این دلیل است که اغلب این موسسه زمانی یک اثر سینمایی را برای عرضه خریداری می‌کند که این اثر چندان از سوی موسسات خصوصی فعال در شبکه نمایش خانگی مورد استقبال قرار نگرفته باشد. در این شرایط است که موسسه به نوعی برای جبران خسارتهای وارد شده به یک فیلم وارد میدان می‌شود و از بودجه دولتی که در اختیار دارد حق پخش فیلمها را خریداری می‌کند.

ارقام رو می‌شوند...

این از حق پخش در شبکه نمایش خانگی، اما براساس آنچه که در جدول منتشر شده از سوی موسسه رسانه‌های تصویری آمده حمایتهای این بخش فقط شامل خرید حق رایت نیست، بلکه در برخی موارد مشارکت در تولید، حق مالکیت و مشارکت در توزیع را نیز شامل می‌شود. براساس جدول منتشر شده از سوی موسسه چهار فیلم "**برلین منفی ۷**" در سال ۱۳۸۹، "**قلاده‌های طلا**" در سال ۱۳۹۰، "**آفتاب، مهتاب، زمین**" در سال **۱۳۹۱** و "اعترافات ذهن خطرناک من" در سال **۱۳۹۳** از حمایتی با عنوان مشارکت در تولید بهره‌مند شده‌اند و تصور می‌شود این سیاست تولید جزء اصلی‌ترین برنامه‌هایی بوده که در دولت روحانی تغییر کرد.



محمد خزاعی فقط برای دو فیلم "قلاده‌های طلا" و "امپراطور جهنم" بیشترین حجم دریافتی را از موسسه و فارابی داشته است. او در سال ۹۰ برای ساخت "قلاده‌های طلا" حدود ۲،۷ میلیارد تومان از موسسه دریافت کرده و در سال ۱۳۹۵ کمک یک میلیاردی فارابی برای ساخت "امپراطور جهنم" شامل حال او شده است. رتبه بعدی به **سعید سعدی** اختصاص دارد که چهار بار از فارابی و دو بار از موسسه پول دریافت کرده است. اختلاف مجموع دریافتی او با محمد خزاعی چیزی حدود ۷۰۰ میلیون تومان است و نفر بعد **جواد نوروزبیگی** است: تهیه کننده‌ای که از اوایل دهه ۹۰ حضوری فعال در سینمای ایران داشت و بیش از اغلب تهیه کنندگان با فیلم اولی‌ها همکاری می‌کرد. او برای فیلمهای "یک سطر واقعیت"، "خرس"، "اعترافات ذهن خطرناک من" و "سوگ" از موسسه و "من و زیبا"، "مروارید"، "اعترافات ذهن خطرناک من"، "ربوده شده" و "جاودانگی" از بنیاد سینمایی فارابی حمایت دریافت کرده است.

یکی از اسامی قابل توجه در میان صدرنشینان، **وحید موسائیان** است. سینماگری که اوایل دهه ۸۰ با فیلمهای مستقل و کم‌هزینه خود شناخته می‌شد، در سال ۱۳۹۰ فیلمی با بودجه فارابی با دریافت کمک هزینه ۲،۳ میلیارد تومانی ساخت. "فرزند چهارم" البته در اکران نتوانست آنطور که موجب صرف هزینه شده بود سودی داشته باشد. او برای ساخت "قشنگ و فرنگ" هم در سال ۱۳۹۴ از فارابی حمایت دریافت کرد. موسسه رسانه‌های تصویری هم برای خرید حقوق "گلچهره" ۱۶۰ میلیون تومان به این فیلمساز پرداخت کرد.

محمد احمدی هم از آن اسامی است که شاید تصور نمی‌شد در این جدول میان صدرنشین‌ها قرار بگیرد، اما کمکهایی که او برای فیلمهای "آزمایشگاه"، "گهواره‌ای برای مادر"، "دو ساعت بعد مهرآباد"، "به دنیا آمدن"، "جنجال در عروسی"، "حلزون" (رقص پا) و "اسکی‌باز" دریافت کرده او را بالاتر از تهیه کننده "برلین منفی ۷" قرار داده است. سیامک پورشریف برای ساخت یک فیلم ۲،۴ میلیارد تومان بودجه دریافت کرده است.

منوچهر محمدی در سال ۱۳۹۳ حق رایت "مارمولک" را به مبلغ ۲۵۰ میلیون تومان به موسسه فروخته و برای فیلمهای "بوسیدن روی ماه"، "فرشته‌ها با هم می‌آیند"، "امکان مینا" و "اکسیدان" از فارابی حمایت جذب کرده است. **محمدحسین قاسمی** هم برای ساخت "نفس" یک میلیارد و برای تولید "آبجی" ۵۶۰ میلیون از فارابی دریافت کرده و حق رایت "آبجی" را به موسسه ۱۵۰ میلیون تومان فروخته است. **محسن امیریوسفی** حقوق "آشغال‌های دوست داشتنی" را به مبلغ ۵۵۰ میلیون تومان به موسسه رسانه‌های تصویری واگذار کرده و برای حقوق "خواب تلخ" هم ۵۰ میلیون از موسسه دریافت کرده است. او همچنین ۶۹۵ میلیون برای ساخت "آشغالهای دوست داشتنی" و ۳۰۰ میلیون برای ساخت فیلمی به اسم "جنگ‌زده" از فارابی بودجه دریافت کرده است.

نفر دهم فهرست **علیرضا رئیسیان** است. او برای ساخت فیلمی به اسم "لطفا بدون گناه" در سال ۱۳۹۰ حدود ۴۰۰ میلیون تومان از فارابی بودجه گرفته؛ فیلمی که نمی‌توان ردی از آن در تولیدات سینما یافت و "دوران عاشقی" را با بودجه ۴۵۰ میلیون تومانی فارابی ساخته و برای تولید فیلم دیگری به اسم "مردی بدون سایه" در سال ۱۳۹۶، ۵۱۰ میلیون تومان بودجه دریافت کرده است. او همچنین حقوق "چهل سالگی" را به مبلغ ۵۰ میلیون تومان در سال ۱۳۹۲ به موسسه رسانه‌های تصویری واگذار کرده است.

فرهادی، عضو آکادمی سینمای اسپانیا



بنیاد آکادمی سینمای اسپانیا، اصغر فرهادی فیلمساز ایرانی را به عنوان عضو افتخاری هیئت امنای این بنیاد برگزید. پیشنهاد عضویت در این هیئت در جریان سفر تازه اصغر فرهادی به مادرید از سوی ماریانو باروسو رییس این آکادمی مطرح شد و با پذیرش وی، رسمیت یافت. فرهادی که تازه ترین فیلم خود را با نام "همه می‌دانند" در اسپانیا ساخته، برای معرفی این فیلم در جمع دست اندرکاران سینمای اسپانیا به مادرید سفر کرده است. ماریانو باروسو در برنامه اعلام رسمی عضویت اصغر فرهادی در هیئت امناي اکادمي اسپانيا گفت:

"برای ما افتخاری است که هنرمندی چون ایشان در جمع سینماگران اسپانیا باشد."

آقای باروسو اظهار امیدواری کرد که از این پس آکادمی سینمای اسپانیا بتواند از دیدگاه‌های فرهادی برای پیشبرد برنامه‌های سینمایی در این کشور بهره گیرد. افرادی چون ماریو وارگاس یوسا، آلخاندرو آمنابار و ویتوریو استورارو از دیگر اعضای هیات امنای بنیاد آکادمی سینمای اسپانیا هستند. فرهادی نیز در این باره گفت که انتظار چنین پیشنهادی را نداشته ولی به گرمی آن را پذیرفته و از این پس خود را بیشتر از پیش در جمع خانواده سینمای اسپانیا احساس می کند.

فیلم حاتمی کیا در جشنواره فیلمهای ترسناک



در حالیکه اولین نمایش "به وقت شام" ابراهیم حاتمی کیا در جشنواره فجر سال گذشته با واکنشهای متفاوتی روبرو و برخی نقدها درباره این فیلم باعث برآشفتگی حاتمی کیا شده بود، اعلام شده که این فیلم در جشنواره فیلمهای فانتزی و ترسناک بوچئون کره جنوبی انتخاب شده است.

امسال فیلم کوتاه "پاپ کرن" ساخته میلاد فرج اللهی همراه با "به وقت شام" به نمایندگی از ایران در این رویداد حضور دارند. جشنواره بوچئون در سال ۱۹۹۷ تاسیس شده و یکی از مهمترین جشنواره‌های فیلمهای فانتزی و وحشت در جهان است.

نکته قابل تامل آن است که حاتمی کیا و دیگر سازندگان فیلم اصرار دارند این فیلم بر اساس واقعیتهای مستندی که در سوریه رخ داده، ساخته شده است. اما در زمان برگزاری جشنواره فجر برخی منتقدان به رگه‌های طنز و فانتزی و البته صحنه‌های خشونت‌بار این فیلم اشاره کردند که مجموعه این نظرات باعث ناراحتی حاتمی کیا شد. چند ماه بعد از این اتفاقها، حضور "به وقت شام" در جشنواره فیلمهای فانتزی و ترسناک بوچئون می‌تواند تایید کننده آن دیدگاهها باشد. بخصوص که بعید است سازمان اوج به عنوان تهیه کننده و دیگر سازندگان فیلم از انتخاب شدن فیلم حاتمی کیا در این جشنواره بی‌خبر باشند و به احتمال زیاد پخش کننده بین‌المللی فیلم متقاضی نمایش این فیلم در جشنواره بوچئون بوده است.

سیروان کنسرت نمی گذاره

سیروان خسروی اعلام کرد که در اعتراض به وضعیت معیشتی نامناسب مردم، ۱۲ سانس کنسرتش در برج میلاد را لغو کرد. سیروان خسروی با انتشار مجوز برگزاری کنسرتش در برج میلاد نوشت: "وقتي مي‌بينم که کمر مردم زیر بار مشکلات شکسته شده و من هم مثل تمام جامعه شرایط روحي نابساماني دارم. وقتي مي‌بينم که تمام کسب و کارها تعطیل شده و نان آورِ خانواده چيزي جز شرمندگي به خونه ش نمی‌بره، من هم کنسرت تهران رو لغو و علاوه بر از دست دادن سود ۱۲ سانس کنسرت، ۱۵۰ میلیون تومان خسارت کنسلي اجرا رو هم به سالن پرداخت می‌کنم، ولي شرافتم رو به منَافع شخصي خودم نمی‌فروشم."



با دنیای مجازی



هانیه توسلی در حال بازدید از یک گالری



خاطره بازی نصرالله رادش با این عکس قدیمی در حالیکه پسرش پرهام را در آغوش گرفته است



سلفی علی اوجی و همسرش در کنار احسان خواجه امیری و همسرش



سیدجواد رضویان با این عکس تولد دختر عزیزش را تبریک گفت

خردمند کسی است که از هر چیزی به شگفت آید • آندره ژید



فریده کف دستهایش را به هم مالید و گفت: "آیدا جون بخاری رو بزن. یخ کردیم." آیدا گفت: "لامصب خراب شده. خودمم یخ کردم. کاش از این بخاریای جیبی داشتیم." و یکهو روی ترمز زد و دنده‌عقب گرفت و گفت آتیش ناب پیدا کردم. و کنار چند نفر که آتش بزرگی روشن کرده بودند، ایستاد. باد سردی که می‌وزید، شراره‌های آتش را پراکنده می‌کرد و در شب صحنه زیبایی داشت. فریده و آیدا پیاده شدند و سمت آتش رفتند. فریده به صاحبان آتش گفت: "می‌بخشین... بخاری ماشین خرابه ما هم یخ کردیم. اشکال نداره یه خورده واستیم گرم شیم؟" یکی از مردها گفت: "چه اشکالی داره آبجی!" و دوستانش را با دست کمی کنار زد و گفت: "به همشیره هامون جا بدین." فریده و آیدا مشغول گرم کردن خودشان شدند. همان مرد اولی آهسته از فریده پرسید: "چیز میزی هم اگه بخواین، تقدیم کنم." فریده پرسید: "مثلا چی؟" مرد گفت: "نشئه‌جات." فریده گفت: "دمت گرم... گل تو بساطت هس؟" مرد گفت: "خودت گلی اما گل هم داریم ولی بهتره یه عدس تریاک بزنی تا گرمت کنه." فریده گفت اول و هر دو مقداری تریاک خوردند و وقتی که خوب گرم شدند، رفتند.

آیدا دختر جوانی است که در خانواده‌ای ثروتمند زندگی می‌کند. پدرش از جراحان معروف و پر مراجع است. مادرش هم روانپزشک و کارش سکه است. آنها همین یک دختر را دارند. دلشان می‌خواست او هم دختری درسخوان و مسئول باشد ولی شاید چون تک فرزند بود، به قول اهل فامیل، پدرش او را لوس کرده بود طوری که درسش تعریفی نداشت و وقتی که با معدلی سرمرزی دیپلمش را گرفت، هرچه کتاب درسی داشت، پاره کرد و دور ریخت و به پدرش گفت اگر اصرار کنند کنکور بدهد، از خانه فرار خواهد کرد. آیدا تا چند ماه پیش نه سیگار و گل می‌کشید و نه چیزی می‌نوشید نه از فرار حرف می‌زد. مادرش یک بار متوجه شد که او بوی سیگار می‌دهد. قسمش داد و پرسید آیا سیگاری شده؟ آیدا گفت با دوستش به کافه رفته بوده و آنجا چند نفر سیگار می‌کشیدند و لباسش بو گرفته. مادرش قانع شد و از او خواهش کرد به کافه‌هایی که سیگار کشیدن آزاد است، نرود. آیدا هم گفت چشم.

پدر و مادر آیدا از صبح تا پاسی پس از شب کار می‌کردند و آیدا در خانه با مستخدمشان ثریا خانم تنها می‌ماند. ثریا زنی سن‌بالا بود که از سه سال پیش به آنها خدمت می‌کرد. زن مهربان و باهوشی بود که شش دانگ حواسش به آیدا بود ولی زورش به او نمی‌رسید. گاهی وقتها فریده به خانه آنها می‌آمد و با هم دود و دم راه می‌انداختند و صدای خنده‌هایشان خانه را پر می‌کرد. هر بار که فریده به آنجا می‌آمد، ثریا آهسته به او می‌گفت: "آیدا خانم با این فریده رفاقت نکن. آدم بدذات و خلافکاریه. در شأن خانواده شما نیست با اینجور آدما راه بری." و آیدا می‌گفت: "ثریا جون شما حق داری ولی از روابط و دوستی‌های جدید خبر نداری. جوونا عوض شدن. فریده هم آدم بدی نیست. درسته که پدرش فقیره ولی خودش خیلی مرام داره و واسه دوستش هر کاری می‌کنه." ثریا می‌گفت: "می‌ترسم یه وقت خانم دکتر بفهمه این دختره رو میاری اینجا." و آیدا می‌خندید و می‌گفت: "اگه خودت بهشون نگی، اونا نمی‌فهمن."

یکی از روزهایی که فریده به خانه آنها آمده بود، به آیدا پیشنهاد کرد که یکی از دوستانش را هم دعوت کند. آیدا گفت: "ممکنه ثریا خانم به مامانم بگه و اوضاع ناجور بشه." فریده گفت: "برو باهاش حرف بزن و یه جوری مخشو بزن." آیدا قبول کرد و وقتی که ثریا برای آنها میوه آورده بود، به او گفت اجازه هست دوستم رو دعوت کنم؟ ثریا ابرو در هم کشید و گفت: "خانم شما خودت می‌دونی که من حق ندارم اجازه بدم یا ندم. من که کاره‌ای نیستم. اگه می‌خواین، به خانم دکتر زنگ بزنم کسب تکلیف کنم." فریده گفت: "بابا چرا داستان رو جنایی می‌کنی؟ چیز مهمی نیست که بخواهی به خانم دکتر زنگ بزنی و وقتشو بگیری. یکی از بچه‌ها رو دعوت می‌کنیم از دستپخت خوبت بخوره و حال کنه. دانشجوی مهندسیه. تنها و گشنه و دور از مادر و غریب!" ثریا گفت: "آخه خانم دکتر گفته هر اتفاقی افتاد، خبرش کنم." فریده خندید و گفت: "این که اتفاق نیست که! اتفاق یعنی یه چیز ناجور و خطرناک. سیر کردن یه دانشجوی بدبخت و گشنه کجاش اتفاقه؟ تازه دختره، پسر نیست که می‌ترسی." و او را راضی کردند به مادر آیدا چیزی نگوید.

دوست فریده دختری بود به اسم سوزان که از خودش خفن‌تر بود. او از دیدن خانه بزرگ و مجلل آیدا هیجان‌زده شد و بعد از ناهار آهسته به فریده گفت: "چه ثروتی اینجا خوابیده! لابد کلی هم طلا و پول و دلار دارن. موافقی حرکتی کنیم؟" فریده گفت: "حالا باشه تا بعد. فعلا دیوار موش داره." وقتی که آیدا آمد، سوزان گفت: "میشه جاهای مختلف خونه رو نشونم بدی؟ خوش به حالت! چه خونه‌ای! خونه بابام اینا پنجاه متره." آیدا گفت اشکالی ندارد و آنها را به سالن و طبقه بالا برد. سوزان همه جا از خودش سلفی گرفت. ثریا که آنها را می‌پایید، جلو آمد و به سوزان گفت: "حق نداری عکس بندازی. باید عکسا رو پاک کنی." آیدا گفت: "ثریا خانم سخت نگیر. مگه سوزان بیچاره با این عکسا می‌خواد چکار کنه که می‌گی پاکش کن؟ فقط می‌خواد اونا رو نشون خواهرش بده و پز بده که اومده اینجا." ثریا گفت: "من شنیدم که دزدها از جایی که می‌خوان دزدی کنن، عکس می‌گیرن." سوزان گفت: "حرف دهنتو بفهم پیری! یه بار دیگه توهین کنی، دک و پوزتو پیاده می‌کنم." ثریا جوابی نداد و شتابان رفت. و دور از چشم آنها به مادر آیدا خبر داد که دخترش آدمهای ناجوری را به خانه آورده.

یک ساعت بعد پدر آیدا آمد ولی وقتی که رسید، سوزان و فریده رفته بودند. پدرش پرسید کی اینجا بوده؟ آیدا گفت: "دو تا از دوستای دبیرستانم بودن که کنکور قبول شدن. تلفنی حرف می‌زدیم، فهمیدم پول ندارن و از دیروز چیزی نخوردن. دعوتشون کردم. کار بدی کردم؟" پدرش گفت: "ولی ثریا خانم می‌گفت آدمای ناجوری بودن؟" آیدا گفت: "ناجور؟ کاش بودین کارنامه ترم قبلشون رو می‌دیدین. دانشجوی ممتاز بودن. ثریا خانم فکر می‌کنه همه باید مثل خودش لباس بپوشن. از مد جوونا خبر نداره و وقتی ببینه یکی جدید پوشیده، یه جوری نگاشون می‌کنه." پدرش پرسید: "مطمئن باشم که دخترهای خوبی هستن؟" آیدا گفت: "می‌تونم بهشون زنگ بزنم بگم بیان تا شما خودتون ببینین و نظر بدین." پدرش گفت: "حرف خودتو قبول دارم."

چند روز بعد پدر و مادر آیدا برای شرکت در همایشی تخصصی به بابلسر رفتند و خانه را به ثریا

سپردند. ثریا پس از رفتن آنها از آیدا قول گرفت تاوقتی که والدینش برنگشته‌اند، کسی را به خانه دعوت نکند اما آیدا از قبل به فریده خبر داده بود که خانه خالی است و او را برای عصر دعوت کرده بود برای همین به ثریا گفت فقط همین امروز را اجازه بدهد دوستش را بیاورد چون از قبل دعوتش کرده و خیلی زشت است به او بگوید نیا. ثریا با بی‌میلی قبول کرد ولی شرط گذاشت که سیگار نکشند.

عصر فریده و سوزان آمدند. آنها به محض ورود، گل کشیدند و وقتی که آیدا نشئه شد، سوزان از او پرسید: "نمی‌ترسین دزد بیاد؟" آیدا گفت: "اگه دزد بیاد یه خورده بهش گل می‌دم میخ بشه و نتونه چیزی بدزده..." و به این حرف خودش کلی خندید و گفت: "فکرشو بکن! یه دزد سبیل کلفت بیاد دزدی، بهش گل بدم و سه ساعت یه گوشه میخ بشه..." و باز هم قهقهه زد. سوزان گفت: "جدی گفتم... آخه نه سگ دارین نه دوربین مدار بسته." آیدا گفت: "باشه... به بابام می‌گم سگ و دوربین بخره..." و خندید. فریده گفت: "من یه نقشه دارم... بابات خیلی پولداره اگه یه خورده از پولاش رو گم کنه طوریش نمی‌شه، ولی اگه همون پول رو یه نفر مثل سوزان پیدا کنه، زندگیش زیر و رو می‌شه... سوزان؟ اگه نیم کیلو طلا پیدا کنی، چه کارش می‌کنی؟" سوزان گفت: "همه‌رو می‌فروشم. بعد بابام رو می‌برم چشماشو عمل کنه. یه ماشین دس دوم هم می‌خرم و باهاش مسافرکشی می‌کنم..." آیدا گفت: "من یه خورده طلا دارم می‌دم بهت." سوزان گفت: "یه خورده طلا به کارم نمیاد... اون نیم کیلویی که فریده گفت، جذاب‌تره."

سوزان و فریده مخ آیدا را کار گرفتند و آنقدر گفتند تا او قانع شد جای جواهرات و پولها را به آنها بگوید. فریده گفت: "فرض کنیم یه مقدار از پولهای بابات رو برداشتیم اونوقت به پلیس خبر می‌دن و می‌فهمن کار ما بوده." آیدا پرسید: "پس چه کار کنیم؟" فریده گفت: "من نقشه خوبی دارم که هم می‌تونیم کارمون رو انجام بدیم هم کسی به ما مشکوک نمیشه... من و سوزان نیم ساعت دیگه از اینجا می‌ریم. سر ساعت دو صبح برمی‌گردیم. تو یواشکی میای و در رو باز می‌کنی. بعدش تو می‌ری خودتو به خواب می‌زنی. پنجره اتاقت رو هم باز می‌ذاری تا ما بیایم تو اتاقت. بعدش تو رو بیدار می‌کنیم. تو تظاهر می‌کنی که ترسیدی اما چون دختر زرنگی هستی، گوشی رو می‌زنی روی فیلمبرداری تا فیلم من و سوزان رو بگیره اما من و سوزان جوری گریم کردیم که به ما شبیه نیست و پلیس فکر می‌کنه دو نفر مرد چاق اومدن دزدی. متوجه شدی چی

سوزان و فریده مخ آیدا را کار گرفتند و آنقدر گفتند تا او قانع شد جای جواهرات و پولها را به آنها بگوید. فریده گفت: فرض کنیم یه مقدار از پولهای بابات رو برداشتیم اونوقت به پلیس خبر می‌دن و می‌فهمن کار ما بوده

گفتم؟" آیدا که از این موضوع هیجان‌زده شده بود، گفت: "عالیه! ضمنا اصلا نگران ثریا خانم نباشین چون هم گوشش سنگینه هم خوابش."

وقتی که سوزان و فریده می‌خواستند بروند، ثریا هم از خانه بیرون رفت و یک کوچه آن‌طرف‌تر خودش را به آنها رساند و گفت: "دیگه حق ندارین بیاین اینجا. وقتی خانم دکتر برگرده، بهش می‌گم که شما دو نفر این بچه رو گمراه کردین و بهش حشیش میدین. مطمئن باشین به پلیس خبر می‌دن و هر دوتون زندونی می‌شین. اما اگه قول بدین دیگه با این بچه تماس نگیرین، به کسی چیزی نمی‌گم." سوزان دهانش را باز کرد تا ناسزایی بگوید ولی فریده او را کنترل کرد و به ثریا گفت: "قول می‌دیم دیگه با آیدا تماس نگیریم." ثریا گفت تا ببینیم و به خانه برگشت و خواست آیدا را نصیحت کند ولی متوجه شد که حال طبیعی ندارد و در خلسه است. تصمیم گرفت اگر بار دیگر آنها آمدند، خودش به پلیس تلفن کند و قال قضیه را بکند اما خبر نداشت که شب بدی در انتظار آن خانه است.

رأس ساعت دو صبح فریده و سوزان جلو در خانه آنها بودند. آیدا هنوز در را باز نکرده بود. فریده به گوشی او زنگ زد. کمی بعد در باز شد و آیدا از دیدن آنها یکه خورد. لباس مردانه پوشیده بودند و چهارشانه به نظر می‌رسیدند. ابروی کلفت و سبیل هم گذاشته بودند. آنها داخل شدند و در را بستند. فریده آهسته به آیدا گفت: "برو تو تختت. پنجره رو باز گذاشتی؟" آیدا گفت: "دوست ندارم پنجره‌م باز باشه. پشه میاد تو. نمی‌شه از در هال بیاین؟" سوزان گفت: "ثریا در هال رو قفل می‌کنه. مگه نه؟ پس نمی‌شه از اونجا بیایم... خیلی لوسی! زود برو پنجره رو باز کن. امشب پشه نداره مگه نمی‌بینی چه بادی میاد؟" آیدا چیزی نگفت و به اتاقش رفت و پنجره را باز کرد و روی تخت دراز کشید. چند دقیقه بعد سوزان و فریده از پنجره داخل اتاق او شدند و بیدارش کردند. آیدا خودش را به ترسیدن زد. سوزان با صدای خفه گفت: "بابات پولاشو کجا می‌ذاره..." آیدا گوشی را روی فیلمبرداری زد و گفت: "تو اتاق بالایی." سوزان پرسید: "کدوم اتاق؟ همون که روی درش عکس قلب هست؟" آیدا گفت "آره." سوزان پرسید: "کی خونه‌س؟" آیدا هراسان گفت: "فقط من و ثریا خانم که تو اتاقش خوابیده." سوزان به فریده گفت: "عباس آقا حواست بهش باشه تا من برم طبقه بالا." و بیرون رفت. آیدا طبق نقشه وانمود کرد می‌خواهد فرار کند. فریده ضربه‌ای به سر او زد. آیدا روی تخت افتاد و وانمود کرد بیهوش است. بعد سوزان آمد و گفت: "یک کیلو هم بیشتره... بریم." آنها از پنجره نرفتند و به هال برگشتند. سوزان قصد داشت حساب ثریا را برسد. فریده خواست او را منصرف کند ولی سوزان گفت: "من خیلی کینه‌ای هستم. امکان نداره تلافی نکنم." و قفل در اتاق ثریا را شکست و داخل شدند. ثریا از خواب پریده بود و داشت شماره پلیس را می‌گرفت. سوزان تلفن را از دست او کشید و بدون تغییر دادن صدایش گفت "اشهدت رو بخون!" ثریا گفت: "شمایین؟ از اولش می‌دونستم شماها دخترای هرزه و خلافکاری هستین... چه بلایی سر آیدا آوردین؟" سوزان چاقویش را در سینه او فرو کرد و با فریده از آن خانه رفتند. کمی بعد از رفتن آنها آیدا طوری که در دید دوربین نباشد، پنجره را بست و بی‌خبر از اتفاقی که افتاده بود، به خواب رفت. او قبل از ظهر با صدای زنگ در بیدار شد. وقتی در را باز کرد، چشمش به دو پلیس گشت افتاد. آنها گفتند مادرش چندبار به خانه و به مستخدم تلفن کرده و چون جوابی نشنیده، نگران شده و از پلیس خواسته به خانه سر بزنند. آیدا برای آنها تعریف کرد که دیشب دزد آمده بوده و تا حالا بر اثر ضربه‌ای که زده بودند، بیهوش بوده. پلیس گشت این موضوع را به مرکز گزارش کرد و دستور گرفتند وارد خانه شوند. آنها خیلی زود متوجه مرگ ثریا شدند و این پرونده رنگ جنایی گرفت و کارآگاه نوبخت وارد قصه شد.

او حرفهای آیدا را شنید. فیلم گوشی را هم چندبار نگاه کرد. زاویه دوربین طوری نبود که بشود چیز زیادی فهمید. نورپردازی خوبی نداشت و فقط برای چند لحظه هیکل دزدها و صورت آنها را نشان می‌داد. نوبخت آیدا را تحسین کرد که در آن موقعیت به فکرش رسیده فیلم بگیرد. آیدا گفت: "خوشبختانه به فکرم رسید ازشون فیلم بگیرم. از یه لحظه پرت شدن حواسشون استفاده کردم و زدم روی دوربین." نوبخت گفت: "ولی متأسفانه چیز زیادی به ما نمی‌ده. ممکنه یه بار دیگه اونا رو توصیف کنین؟" آیدا گفت: "خیلی ترسیده بودم... تمرکز نداشتم. چیزی ازشون یادم نمیاد. فقط یادمه مرد بودن. چاق هم بودن." دکتر رعنایی از آیدا پرسید: "چه مدت بیهوش بودین؟" آیدا گفت: "اونا ساعت دو اومدن. دو سه دقیقه بعد زدن تو سرم و بیهوش شدم. وقتی هم پلیس گشت زنگ خونه رو زد، به هوش اومدم." دکتر سر او را معاینه کرد و گفت: "برام عجیبه! شما بیشتر از دوازده ساعت بیهوش بودین ولی سرتون نه کبوده نه شکسته." آیدا گفت: "منظورتون چیه؟ خب شاید ضربه رو به رگ گردنم زده و بیهوش شدم. شاید همه‌ش بیهوش نبودم و بعد از بیهوشی خوابم برده." نوبخت گفت: "منظور

بقیه در صفحه ۶۵

آنجا که غرور توقف می‌کند، هنر آغاز می‌شود

● ویل دورانت

جواب معمای زامبی‌ها گاز می‌گیرند

زری، مادر مهری گفته بود محسن را برای اولین بار است که دیده بود. نوبخت از خودش پرسید محسن از کجا می‌دانست مهری رفته بوده روبان بنفش بخرد. داروی فشار خون در کابینت بالایی بود. کسی که از پا فلج است چرا دارویی را که مدام به آن نیاز دارد، آن بالا گذاشته بوده؟ از تنقلات و پفک هم حدس زد که مهری باید زنده باشد. برنده این معما گیتی کلانتری با شماره ۲۸۱۵(xxx)۰۹۱۲ از تهران. درود بر هوش او و هوش همه کسانی که جوابشان درست و کامل بود.

از هند تا روسیه با دوچرخه،

به عشق مسی!

کلیفین فرانسیس در خانه‌اش در هند نشسته بود زمانی که یکی از دوستانش از او پرسید که آیا برای جام جهانی به روسیه می‌رود.او در پاسخ گفت: "البته که می‌روم."
ماه اوت بود و او هیچ ایده‌ای نداشت که چگونه می‌تواند هزینه بلیت هواپیما از کرالا، محل زندگی‌اش به روسیه را بپردازد .کلیفین فرانسیس یک معلم ریاضی است که استخدام نیست و آزاد کار می‌کند و درآمد روزانه او تنها ۴۰ دلار در روز است."می‌دانستم که پول کافی برای سفر به روسیه و اقامت در آنجا به مدت یک ماه را ندارم. از خودم پرسیدم، ارزان‌ترین راه برای مسافرت چیست؟ دوچرخه تنها جواب من بود."



ایرانی‌های مهربان

دوستانش حرفش را باور نکردند، اما او فکرش را عملی کرد و سفرش را در ۲۳ فوریه سال جاری، آغاز کرد. با هواپیما به دوبی رفت، سپس با کشتی به ایران. از آنجا تا مسکو، پایتخت روسیه بیش از ۴۲۰۰ کیلومتر راه بود که باید با دوچرخه می‌پیمود.جایزه این سفر در پایان، شانس دیدن قهرمانش بود.لیونل مسی آرژانتینی که بدون شک برایش بهترین بازیکن فوتبال در جهان است .آقای فرانسیس می گوید: "عاشق دوچرخه‌سواری هستم، اما دیوانه فوتبالم. خیلی ساده این دو را با هم ترکیب کردم."

او در ابتدا قصد داشت از راه پاکستان به روسیه سفر کند، اما بعد به دلیل تنش هند و پاکستان از این فکر منصرف شد.به گفته آقای فرانسیس، این تغییر در برنامه سفر، برایش هزینه زیادی داشت.او نمی‌توانست با دوچرخه‌ای که داشت به دوبی برود، بنابراین مجبور شد تا دوچرخه جدیدی به قیمت ۷۰۰ دلار بخرد .او می‌گوید: "هر چند این بهترین دوچرخه برای این سفر نبود، اما تنها همین قدر می‌توانستم برای خرید دوچرخه هزینه کنم."

اما به محض ورود به بندرعباس در ۱۱ مارس موقتا این مسأله را فراموش کرد:"ایران، زیباترین کشور دنیا است، با مردمانی که بسیار مهمان نواز هستند. ۴۵ روز در ایران بودم، اما فقط یکی دو روز آن را در هتل بودم."

آقای فرانسیس برای گذران زندگی تنها روزانه ۱۰ دلار داشت، اما می‌گوید در ایران هرجا که رفته، مردم او را به خانه‌هایشان دعوت می‌کردند و به او غذا می‌دادند. "تصورم از ایران عوض شد. فهمیدم که نباید براساس مسائل سیاسی درباره کشورها قضاوت کنم.به دلیل مناطق زیبای ایران، دوچرخه سواری کمتر خسته کننده بود، من حتما به این کشور برمی‌گردم.مردم ایران از من قول گرفتند که تیم کشورشان را تشویق کنم. آنها عاشق فیلمهای بالیوود بودند و این باعث می‌شد که بتوانم در خیلی از جاها با مردم ارتباط برقرار کنم.واقعا این موضوع درست است که فوتبال و فیلم باعث همبستگی مردم می‌شود."





تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خالکوبی دست پسرعمو

فرشته ناظمی، چند ساله؟ مجرد، شاغل یا؟ ساکن؟

در خانه قدیمی پدربزرگ مهمانی بود. عمه‌ها و عموهایم هم بودند. خانه کوچک و تعداد مهمانها خیلی زیاد بود. پدرم چندبار در این باره به برادرزاده‌اش متلک انداخت و او هر بار با شوخی و خنده برگزار کرد، اما مادرش خیلی ناراحت شد و به عمو وسطی شکایت کرد. پدرم گفت منظوری نداشته. من با گریه به پدرم گفتم چرا آن حرفها را زدی؟ پسر عمویم با تعجب نگاهم می‌کرد و می‌گفت من ناراحت نشده‌ام. من هم به پدرم می‌گفتم چرا به او توهین کردی. کسی به متلکهای پدرم فکر نمی‌کرد و برایشان مهم نبود، فقط زن عمویم ناراحت بود. بعد از مهمانی پدر و مادرم و بعضی‌ها به خانه‌های خودشان رفتند. من همان جا ماندم و رفتم گوشه‌ای و تنها نشستم. بعد دیدم در می‌زنند. در را باز کردم. یکی از افراد فامیل بود که سر اپا مشکی پوشیده و در کوچه نشسته بود. انگار پسر عمویم بود اما تردید داشتم که او ست یا عمو کوچیکه. به خانه برگشتم. به عمه کوچیکه که مجرد است، گفتم یکی رفته بیرون. گفت اول برو خانه آن یکی مادربزرگت قارچها را بگیر بیاور برای فردا درست کنیم. رفتم دنبال قارچ و به پسر عمویم دقت نکردم. وقتی برمی‌گشتم دیدم مادر و دختری کوچک که همسایه بودند، کنارش نشسته‌اند. دختر از او پرسید دست چپت خالکوبی نداره؟ پسر عمویم گفت نه فقط دست راستم خالکوبی داره. دختر گفت منم بلدم خالکوبی کنم. من گفتم این حرفا چیه؟ با مادرت برو خونه‌تون. آنها رفتند و من پرسیدم چرا اینجا نشستی؟ گفت اونقدر حرفای بد زدین که احساس می‌کنم تموم راه رو اشتباه رفتم و ناراحتم. من با نایلون قارچها کنارش نشسته بودم. عمو وسطی آمد. یکهو بلند شدم و با صدای بلند گفتم می‌خوام خودم برای خودم تصمیم بگیرم. به کسی هم مربوط نیست. من با پسر عمو ازدواج می‌کنم حتی اگه اشتباه باشه و یک روز بعد طلاق بگیرم. عمو از جرأت من تعجب کرد و رفت. دوباره کنار پسر عمو نشستم. گفت بیا با هم حرف بزنیم. من داشتم با چوب خاکها را هم می‌زدم. بیدار شدم. حس خوبی داشتم. توضیح می‌دهم که از سالها پیش پسر عمو را دوست داشتم و او خبر نداشت تا اینکه وقتی دانشجو بود، شنیدم که می‌خواهد با یکی از دانشجوها ازدواج کند. بعد یکهو خالکوبی کرد و این در فامیل ما خیلی زشت و قبیح بود. او حتی یک ر کعتش قضا نشده بود و عجیب بود که خالکوبی کند. دو سال بعد به خواستگاری من آمد. من به دلیل خالکوبی و آن دختر و مخالفت خانواده‌ام جواب رد دادم. حالا دو سال گذشته و فراموشش نکرده‌ام و به درست یا غلط بودن تصمیمم شک دارم.

تعبیر:

لطفا مشخصات خود را کامل بنویسید چون در تعبیر اهمیت دارد. فرض می‌کنم شما بیست و دو سه ساله‌اید و بر این اساس تعبیر می‌کنم: از اول خواب یعنی از آنجایی که از حرفهای پدرتان ناراحت شدید و گریه کردید، مشخص است که به پسرعمو گرایش دارید. این خواب طولانی که قصه قشنگی هم دارد، تعبیرش زندگی شماست که در نوجوانی عاشق شدید و نتوانستید عشق خود را ابراز کنید. در خواب هم همین‌طور است و به جای اینکه بگویید فلانی را دوست دارم، از بیراهه می‌روید و می‌گویید چرا توهین کردید. در خواب می‌ترسید که اگر پدرتان به او توهین کند، مادرش از دست خانواده شما ناراحت شود و نگذارد به پسرعمو برسید. ضمن اینکه پدرتان در خواب به او توهین نکرد و مثل خیلی از عموهای دیگر سر به‌سر برادرزاده‌اش می‌گذاشت. همه هم این را درک می‌کردند و ناراحت نبودند، فقط شما و مادرش ناراحت بودید که آن هم در ذهن شما بوده و نگران بودید مادرش دلگیر شود و وصال را به فراق تبدیل کند. گمان کنم پدرتان در بیداری هم به پسرعمو ایرادهایی گرفته. در مرحله بعدی خواب، شما در آن خانه می‌مانید که نماد عصیان است. عصیان هم این بود که آخر خواب به عمو وسطی گفتید: **فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم...** اما عمو واکنش خاصی نشان نداد که نماد این است که بزرگترها به نظر شما اهمیت نمی‌دهند. در آن بخش از خواب هم که شما را دنبال قارچ فرستادند، به همین موضوع تأکید می‌کند و عمه مجرد به جای اینکه بپرسد کی بیرون رفته، شما را دنبال قارچ می‌فرستد. در این مرحله مثل روزگار بیداری رفتار می‌کنید و دنبال قارچ می‌روید و به پسرعمو توجه نمی‌کنید. در آنجای خواب که نمی‌دانید پسرعموست یا عمو کوچیکه، نماد این است که شما حالا دیگر پسرعمو را نمی‌شناسید. عوض شده. دنبال دختری بوده، خالکوبی کرده و تغییر ماهیّت داده. آن دختر کوچک همسایه و مادرش نماد رقیبهایی است که در ذهن دارید. آن دختر در خواب با خالکوبی او کنار آمده و حتی می‌گوید خودم هم بلدم. این هم نماد این است که گاهی فکر می‌کنید چه اشکالی دارد که خالکوبی کرده. چرا سخت گرفتم و او را از خودم راندم. پیشنهاد می‌کنم عاطفه‌ای را که به او دارید زودتر سرد کنید و مراقب لحظه‌های زندگی خودتان باشید و بدانید تا او را از دل بیرون نکنید، ممکن است نتوانید خواستگار دیگری را بپذیرید. عمر هم که تخته‌گاز می‌گذرد و افسوسهای بعدی سودی ندارد.

مارهای سفید

ترانه یاوری، ۱۶ ساله، دانش‌آموز، جنوب

خواب دیدم من و مادرم از بازار برگشته بودیم. به خیابان اصلی محله‌مان رسیدیم. مادرم گفت می‌روم میوه بخرم تو همین جا بمان. گفتم خسته‌ام به خانه می‌روم. کمی که رفتم، دیدم کل خیابان پر از مارهای بلند و لاغر و سفید است. ترسیدم ولی به راهم ادامه دادم. یکی از مارها متوجه من شد و نزدیکم آمد. ترسیدم و با پایم محکم زدم توی سرش و به سمت یکی از خانه‌ها فرار کردم. مار دنبالم آمد ولی من داخل خانه‌ای شدم و با ترس از خواب پریدم. در خواب بعدی دیدم موهایم را کوتاه کرده‌ام. ناراحت بودم و جلو آینه با غصه به موهایم دست می‌کشیدم.

تعبیر:

مارها نماد ناامنی هستند. این حس در بسیاری از دختران نوجوان وجود دارد. برای برخی از نوجوانان این حس همراه با ترس و هیجان است. از یک طرف غریزه‌اش او را به هیجان وامی‌دارد، از سویی هم اخبار حوادث و ناامنی‌هایی که برای دختران هست، او را از این مارها می‌ترساند. شرم و فرهنگ و تربیت هم باعث می‌شود از مارها بترسد. مادر در خواب می‌گوید اینجا بمان تا بروم و برگردم. شما می‌گویید خسته‌اید و به خانه می‌روید. ناخودآگاه شما خبر دارد که اگر تنها بروید، مارها می‌آیند. با این حال رفتید. مار هم می‌آید و ترس بر شما غلبه می‌کند و فرار می‌کنید. در خواب بعدی کوتاه شدن موی سر نماد این است که مبادا کاری کنید که با قوانین عرف و جامعه جور نباشد. پیشنهاد می‌کنم از خودتان مراقبت کنید و گول پسرها را نخورید. بعضی‌شان ظاهری و رفتاری مثل قدّیسها دارند اما از آن مارمولکهایی هستند که مپرس!

شادمانی در خانه است و محبت کلید آن

• شکسپیر

نگاهی به عملکرد تیم ملی در بازی با پرتغال

حذف شدیم اما با آبرو

توانایی های کی روش را دیدیم

ناصر ابراهیمی



بازیهای تیم ملی در بالاترین سطح ممکن مقابل ابرقدرتهای جهان برگزار شد. طبیعی بود مقابل قهرمان جهــان و قهرمانان اروپا، ســخت ترین فشــار را تحمل کنیم اما توانستیم شکوهمندانه، قدرت فوتبال ایران را نشــان دهیم.در بازی با مراکش که شــناور بازی می کرد مجبور بودیم مانع از نفوذ آنها شویم و اینگونه از موقعیتهای اندک گلزنی استفاده کنیم تا ســه امتیاز را کســب کنیم. تاکتیکی که به خوبی اجرا شــد و به سه امتیاز رســیدیم. در بازی با اســپانیا چاره‌ای جز گرفتن فضا از بازیکنان بهترین تیم دنیا نداشتیم. کافی است به اسپانیایی‌ها فضا می دادیم تا هر کاری دلشان می‌خواهد، انجام دهند. فکر می کنم اگر گلی که خوردیم را هزار مرتبه دیگر تکرار کنند وارد دروازه ایران نمی‌شــود. مستحق باخت مقابل اسپانیا نبودیم و این موضوع باعث خودباوری تیم ملی ایران شد.

در بازی با پرتغال نیمه اول قصد داشــتیم خودمان را پیدا کنیم. طبق معمول فضا را گرفتیم و مالکیت توپ را به حریف دادیم، اما تیم ملی پرتغال در رســیدن به گل صبورانه بازی کرد. آنها تنها تاکتیک خود را برای رســیدن به دروازه ایران بارها و بارها اجرا کردند تا در نهایت توانســتند روی مهارت فوق العاده بازیکن شــوت زنشــان به گل برسند. در نیمه دوم، شــرایط و جریان بازی متفاوت شد؛ قصد داشــتیم جســورانه‌تر بازی کنیم به همین خاطر حرکت تیمی ما رو به جلو بود. درســت در همین لحظات رونالدو توانست پنالتی بگیرد. اتفاقاً همین پنالتی را که بیرانوند به خوبی گرفت باعث شد روحیه تیم ملی چند برابر شود. تیم ملی در نیمه دوم تغییر سیســتم داد و از حالت ۴-۵-۱ به ۴-۳-۳ درآمد. شــجاعت کادر فنی در اجرای چنین تصمیمی، ســتودنی اســت. نمی‌توان توصیفی بهتر از عالی از تیم ملی داشت.

درست اســت که نتوانســتیم به دور بعد صعود کنیم اما دلیل نمی‌شود شاهکار فوتبالیســتهای تیم ملــی را که زیر نظر کارلوس کــی روش انجام دادند، نادیده گرفته شــود. نســبت به چهار سال گذشته پیشــرفت قابل توجهی داشتیم باید هرچه زودتر تکلیف تمدید قرارداد روشــن شود. ماشین فوتبال ملی کاملاً به راه افتاده است و در جریان مثبت حرکت می کند. فدراسیون باید بداند از کی روش چــه می‌خواهد. هیچکس نمی‌تواند توانایی‌های کی روش را زیر ســوال ببرد، اما مهمتریــن موضوع نوع برخورد او با مربیان داخلی و جایگاهی اســت که باید به عنوان یک سرمربی برای خودش قائل باشد.

از سرمربی چه می خواهیم؟

بیژن ذوالفقارنسب

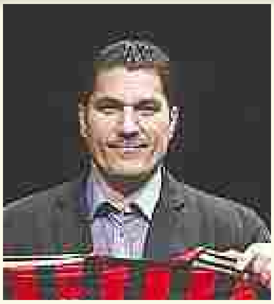


مقابل پرتغال منطقی و هوشــمندانه بازی کردیم. به نظرم تیم ملی توانست خیلی محکم بازی کند و نشان دهد اگر از لاک دفاعی خارج شــود می‌تواند تیمهای حریف را به دردســر بیندازد. تیم ملی توانســت ســطح فنی فوتبال ایران را بالاتر ببرد و دیدگاهها را تغییر دهد. شــاید اگر کمی جرات بیشــتر داشتیم می‌توانستیم بهتر از اینها هم نتیجه بگیریم. یکی از نقدهایی که به تاکتیک تیم ملی وارد اســت، دفاع مطلقی اســت که انجام می داد. ما در بازی با اســپانیا پس از گلی که خوردیم از لاک دفاعی بیرون آمدیم. هیچ برنامه ای برای قبل از آن نداشــتیم و تنها تلاش می کردیم تا گل نخوریم. اما شــما دیدید که پس از دریافت گل، موقعیتهای بسیار خطرنــاکــی را هم ایجاد کردیم و توانســتیم ابرقدرت جهــان را وادار به دفاع کنیم. اگر از ابتدای بازی با پرتغال و اسپانیا می‌توانستیم برنامه‌های هجومی خود را پیاده کنیم، موفقتر ظاهر می شدیم. حتی فکر می کنم اگر شصت دقیقه مقابل اسپانیا فقط زیر توپ نمی زدیم، برنده بازی می شدیم.

هیچکس روی توانایی‌های فنی این مربی شــک ندارد. اما بهتر اســت در همین حال و اوضاع کمی هم به این موضوع فکر کنیم که از او چه می خواهیم؟! کی روش توانســت در کنار ســایر ارکان تیم ملی به بهترین شکل ممکن تلاش کند و موفقیت را از آن این تیم کند. به نظرم اگر بتوانیم قرارداد جدیدی را با شــروط بهتری تمدید کنیم، بهترین گزینــه مربیگری در تیم ملی، همین کارلوس کی روش اســت.او باید رفتار خود را در خصوص لیگ ایران اصلاح کند. ســرمربی تیم ملــی احترامی برای بازیکنان داخلی و مربیــان ایرانی قائل نیســت و رفتارهای تحقیرآمیزی دارد. کی روش موظف اســت بازیهای تیم ملی را از نزدیک تماشا کند. کی روش دو بازی باشگاهی ایران را هم تماشا نمی کنــد. این در حالی اســت که بهترین بازیکنان تیم ملــی در همین بازی با پرتغال و اسپانیا از بازیکنان داخلی بودند.

حذف آبرومندانه

پایان رافت



تیم ما بــا آمادگــی کامل به ایــن مســابقات رفتــه بود و کی روش دوســت داشت در این مســابقات به مرحله بعد صعود کنــد یــا آبرومندانه حذف شــود. با اینکه در بازی با مراکش پیروز شدیم، اما از این بازی راضی نبودم. در ۲۰ دقیقه پایانی بازی با اســپانیا پاپای این تیم بازی کردیم و توانســتیم حملات خوبی را روی دروازه حریف پیاده کنیم. در بازی با پرتغال هــم از دقیقه اول تا آخرین دقیقه بســیار خــوب بودیم. تیم ما دو گل خورده داشــت و دو گل زده که نشان می‌دهد عملکرد خوبی داشــتیم ولی باید عملکرد خود را تقویت کنیم. چندین دهه است که نتوانسته‌ایم در جام ملتها قهرمان آسیا شویم. با توجه به اینکه توقع مردم بعد از بازیهای جام جهانی از تیم ملی بیشتر شده است، منتظریم جام ملتهای آســیا را با قهرمانی پشت سر بگذاریم. بعد از سه بازی که در جام جهانی انجام دادیم همه منتظرند کی‌روش یک کار مهم برای تیم ملی انجام دهد و به نظر من همه مردم ایران از عملکرد تیم ملی کشورمان در این مسابقات راضی بودند.

بــه نظر من صددرصد باید این مربی در تیم ملی بماند. کی روش الان هفت ســال اســت در ایران حضــور دارد و همــه چیز ما را میشناســد؛ او استاد جنگ روانی است و به خوبی می‌تواند این کار را انجام دهد که در بازی با مراکش، اسپانیا و پرتغال این موضوع را دیدیم.

از مشکلات فرار نکن، زمین گرد است

● ریموند

او باید بماند...

پرویز مظلومی



ما در جـام جهانـی این دوره خـوب ظاهر شـدیم و توانسـتیم برخلاف دوره های قبل به چهار امتیاز دسـت پیدا کنیم.مطمئنا اگر خودباوری بیشتری داشتیم، می‌توانستیم به دور بعد صعود کنیم. مشـکل اصلی ما نبود بازیهای تدارکاتی بود، شاید اگر ما هم مانند دیگر کشـورهای حاضر در جام جهانی بازیهای تدارکاتی خوبی را با حریفان قدرتمند برگزار می کردیم، می‌توانسـتیم اسپانیا و پرتغال را شکست داده و به دور بعد صعود کنیم، اما متاسفانه تحریمها باعث شد تا هم ما نتوانیم به برخی کشـورها سـفر کرده و هم تیمهای کشورهای دیگر به ایران آمده و با ما بازی کنند و همین مسـأله باعث شد تدارکات قوی نداشته باشیم و شانس صعود به مرحله بعد را از دست بدهیم.با این وجود در جام جهانی با نمایشهای بی نظیری که داشتیم می توانستیم به دور بعد صعود کنیم البته شاید کمی هم توقعـات مردم بالا رفته بود و همه انتظار داشـتند ضربه طارمی در دیدار برابر پرتغال به گل بنشیند و ما حسرت صعود به دور بعد را نداشته و شاهد اشکهای این بازیکن هم نباشیم. ایران در جام جهانی ۲۰۱۸ فراتر از انتظار ظاهر شد. می توانستیم صعود کنیم و اگرچه با همین نتایج هم قدرت خود را به همگان نشان دادیم و از حیثیت فوتبال ایران دفاع کردیم. مقابل پرتغال نبض بازی را در اختیار گرفتیم، بازیکنان ما عملکرد خیلی خوبی داشـتند. در دیدار با پرتغال که بازی مرگ و زندگی برای ما بود، توانسـتیم فوتبال خوب ارائه داده و چند موقعیت مسـلم را از دسـت بدهیم. به هر حال این بازیها با بازیهای آسـیایی تفاوت بسیاری داشت. بازیکنان ما این موضوع را درک کرده بودند و اگر شـرایط بهتری از لحاظ امکاناتی داشتیم مطمئنا به جای پرتغال یا اسپانیا یکی از گزینه های صعود به دور بعد ما بودیم. کی روش مربی بادانشـی است برای فوتبال ما زحمات زیادی کشیده است. با توجه به اینکه زمان زیادی تا شروع تورنمنت جام ملتهای آسیا باقی نمانده، حتما کی روش باید به عنوان سـرمربی باقی بماند تا بتواند با شناختی که از بازیکنان ایرانی دارد یک تیم خوب را روانه میدان کند.

می توانستیم صعود کنیم

حمید درخشان



بچه هـای تیم ملی، بازی بسـیار خوبی انجام دادند اما متأسفانه در دقایق پایانی نیمه اول، گل ناباورانه‌ای دریافت کردیم و این اتفـاق در روند بازی مـا در نیمه دوم، تأثیر زیادی گذاشت. خوشبختانه گرفتن ضربه پنالتی کریستیانو رونالدو، انگیزه و روحیه را به تیم ملی ایران برگرداند و توانسـتیم بازی منطقی و رو به جلویی را به نمایش بگذاریم. اعتقاد دارم که می‌توانسـتیم از گروه خود صعود کنیم اما این اتفاق رخ نداد.اشکالاتی در ساختار فوتبال ایران وجـود دارد و اگر بازیهای تدارکاتی مناسـبتری برای تیم ملی ایران در نظر گرفته می‌شـد، شاید الان شاهد اتفاقات دیگری بودیم. معتقدم باید کی روش را تا جام ملتهای آسیا نگه داشت و بعد از آن، در مورد نیمکت سرمربیگری تیم ملی تصمیم گرفت.

در باد جام جهانی نخوابیم

ابراهیم قاسمپور



بازی بسـیار خوبی را از شـاگردان کارلوس کـی روش برابر پرتغـال شـاهد بودیم و با موقعیتهایی که به دسـت آوردیم، مخصوصا در دقایـق پایانی نتوانسـتیم این بـازی را با پیروزی پشـت سـر بگذاریم. مردان فوتبال ایران بسـیار غیرتمندانه و بـا تعصب بازی کردنـد و مقابل قهرمان اروپا، یـک فوتبال ایرانی را به نمایش گذاشـتند. فوتبال ما نقاط ضعفی دارد که باید برطرف شـود و ما نباید در باد این چند بازی خوب خود بخوابیم. بهتر است به فکر آینده باشیم و از همین حالا برای مسابقات آینده برنامه‌ریزی کنیم تا به موفقیت برسیم. اعتقاد دارم با توجه بـه حضور ۷ سـاله کارلوس کی روش در ایران که بـرای اولین بار در طول تاریخ فوتبال کشـورمان رقم خورده، باید او را باز هم نگه داشته و از توانایی هایش استفاده کنیم.

از جام جهانی درس بگیریم

ستار همدانی



وقتی مصاحبه ها را می خواندم متاسـف شدم چرا برانکو و کی روش علیه یکدیگر موضع گرفته و بار دیگر تجربه های تلخ را تکرار می کنند. پرسـپولیس و اسـتقلال هر دو به تیم ملی بازیکن دادند و اتفاقاً بازیکنان داخلی خیلی هم خوب بودند.باید سرمربی تیم ملی و برانکو با هم تعامل داشـته باشـند زیرا این درگیری ها تنها باعث متضرّر شدن فوتبال ما می شـود و هیچ دستاورد دیگری برای ما نخواهد داشت. در حال حاضر شاکله تیم ملی تقریبا از بازیکنان استقلال و پرسپولیس است، ما پیش از شروع جام یک وحدت و همدلی خوبی را تجربه کردیم اما نمی دانم چرا این دو هنوز به تهران نرسـیده با یکدیگر درگیر شـده و علیه هم صحبت می کنند. امیدوارم فدراسیون فوتبال و شـخص مهدی تاج در این قضیه ورود کند و اجازه ندهد این درگیری ها ادامه پیدا کند چون تنها فوتبال ماسـت که از این موضوع ضرر می کند. کی روش نزدیک به هفت سال است که در فوتبال ما حضور دارد کاملا با شرایط ما آشناست کادر فنی باثباتی دارد، برنامه ریزی دقیقی برای تیم ملی داشـته و به نظرم او باید بماند و تیم ملی را هدایت کند. با توجه به شناختی او از فوتبال ما دارد و زمان زیادی تا شروع جام ملت های آسیا باقی نمانده اگر کی روش برود فوتبال ما دچار مشکل خواهد شـد و دوباره به گذشته بازخواهیم گشت. بنابراین فدراسیون فوتبال باید کی روش را تا جام ملت های آسیا حفظ کند. ما باید از حضور در جام جهانی درس بگیریم با اینکه در حال حاضر به تازگی مرحله مقدماتی به پایان می رسد اما نکات زیادی را می توان از همین بازی ها یاد گرفت و استفاده کرد.



شادیمون قدر توپ فوتباله

علی کیانی موحد

سرانجام پرونده تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی روسیه بسته شد و تیم ملی در گروه خود با چهار امتیاز در جایگاه سوم قرار گرفت و از صعود به دور بعد بازماند. سه شب متفاوت در روسیه برای ما رقم خورد و مردم کشورمان که خسته از مشکلات اقتصادی و تب و تاب دلار و گرانی و بسته شدن بازار و تحریم بودند، بهانه خوبی برای شادی پیدا کردند. با تساوی، با پیروزی و حتی با شکست بیرون ریختند، شادی کردند و سعی کردند چند ساعتی خود را از مشکلات دور کنند. هرچند وقتی صبح از خواب بر می‌خاستند، مشکلات قوی‌تر از قبل سر جایشان بود و به آنها لبخند می‌زد. از روز شکست برابر اسپانیا تا تساوی برابر پرتغال نزدیک به ۱۵ درصد ارزش پول کشورمان ضعیفتر شد و مشخص نیست تا زمان خواندن این مطلب به قول معروف چقدر فقیر تر می‌شویم. فعلاً به اندازه دو نیمه فوتبال شاد بودن تنها دلخوشی مردم کشورمان شده...

طعم گس پرتغالی

همیشه گفته‌اند تاریخ را فاتحان می‌نویسند. برخی مواقع ممکن است حتی فاتح هم نباشید اما موفق به نوشتن تاریخ شوید. برخی مواقع هم شما شکست خورده‌اید اما "گوبلز"هایی در کنارتان هستند که این شکست را به مردم همچو پیروزی و فتح نشان می‌دهند. نمونه شکست خورده فاتح را می‌توان عالیجناب کروش پس از جام جهانی گذشته و یا حذف از جام ملتهای آسیا نامید. تا پیش از جام جهانی روسیه اگر می‌خواستید به یک بازی خوب تیم ملی تحت هدایت کروش اشاره کنید، تنها یاد بازی ایران و آرژانتین می‌افتادید. یعنی بازی که سرانجام در آن شکست خوردیم اما بازنده خوب بودیم و همین باخت را تیم رسانه‌ای قوی کروش از جمله عادل فردوسی پور و شرکا همچون فتح جام جهانی به مردم معرفی کرده و حذف از جام ملتهای آسیا را تقصیر داور انداختند.

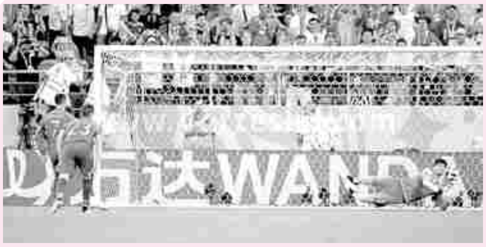
کروش هیچگاه برای من به عنوان یک منتقد شیرین نبوده، همیشه تلخ بوده و بدمزه. اما در جام جهانی روسیه طعم جدیدی از کروش کشف شد. اینکه او می‌تواند کمی از تلخی خود بکاهد اما همچنان مزه‌اش خیلی خوب نیست! در این جام جهانی بسیاری از ما معتقد بودیم که بدل به زنگ تفریح رقبا خواهیم شد ولی کروش با اتخاذ سیستم کاملا تدافعی و اینکه گل زدن برایمان اهمیت نداشته باشد، سعی کرد آبروی فوتبال ایران و بهتر است بگوییم آبروی تیمی را که هفت سال سرمربی‌اش بوده نگه دارد.

برابر اسپانیا بدشانس بودیم که باختیم، مثل بازی برابر مراکش که خوش شانس بودیم و به برتری دست یافتیم.اما بازی با پرتغال به کل متفاوت بود. از رونالدو سایه‌ای در زمین بیشتر دیده نشد و علیرضا بیرانوند با سوپرواکنشی درون دروازه هم مانع گلزنی او از روی نقطه پنالتی شد و هم تیم ایران را در بازی نگه داشت تا بتواند در دقایق انتهایی به تساوی برسد. کروش به خوبی توانست جلوی بازی پرتغال را بگیرد ولی نکته مهمی را بسیاری از یاد بردند. در بازی با پرتغال با اینکه تعداد پاسهای متوالی بازیکنان به پنج نرسید، به مانند دو بازی قبل، اما هربار که سمت دروازه حریف هجوم بردیم، توانستیم خطرناک ظاهر شویم.

پساکروشیسم



نزدیک به هفت سال است که گفته و نوشته‌ام تیم ملی ایران در پلن هجومی چندان طرح و هدفی جز ضربه کاشته و کرنر ندارد و هنگامی که توپ دست بازیکنان ایران است نمی‌دانند با آن چه باید کنند و فقط زیر توپ می‌زنند و هفت سال گفتند سیاهنمایی می‌کنی! در این جام جهانی مشخص شد خیلی



هم سیاهنمایی نبوده و اگر همانند مکزیک یا یونان اتو رهاگل پلن و طرحی برای هجوم و ضد حمله داشتیم می‌توانستیم برابر اسپانیا و پرتغال نتیجه دیگری رقم بزنیم. هرچند بیرون گود نشستن و حرف زدن ساده است اما بهتر است نگاهی به عملکرد شفر در استقلال بیندازیم. تیم بحران زده‌ای را با شجاعت مثال زدنی توانست به یک مدعی تبدیل کند. شفر شجاعتی داشت که کی‌روش کمتر دارای آن است.

هرچقدر هم بگوییم کروش به فوتبال ایران اعتبار و آبرو بخشیده اما باید قبول کنیم برخی دقایق اسیر احتیاط بیش از حد او شدیم. این تیم ملی بیشترین عناصر هجومی را روی نیمکت خود داشت. تیمی که اگر می‌خواست فوتبال بازی کند، تکرار می‌کنم، تیمی که اگر می‌خواست فوتبال بازی کند می‌توانست به راحتی حفظ توپ کرده و خلق موقعیت کند اما دستور تنها دفاع بود. کروش تا به اینجا برای فوتبال ما زحمت زیادی کشیده و به ازای زحماتش دلارهای فراوانی هم گرفته. به قول دوستان، نوش جانش اما به نظر فوتبال ایران باید به عبور از کروش هم فکر کند. همان کاری که والیبال انجام داد و مزدش را هم گرفت.

او جزء گرانترین مربیان ملی فوتبال جهان است و با هزینه‌ای که برای او و کادر فنی شده می‌توان مربیانی جوان تر، شجاع تر و با قابلیت ریسک بیشتری پیدا کرد. زمانی که قلعه نویی همراه تیم ملی در ضربات پنالتی مغلوب کره شد، فردوسی پور در دادگاه برنامه نود در نقش مدعی العموم و قاضی ظاهر شد و به قلعه نویی گفت مردم این فوتبال را نمی‌خواهند و از این بازیکنان و کادر فنی توقع فوتبال جذاب تر و هیجانی تر دارند. حال که او مدافع تمام قد کی روش است و حتی انتقاد کوچکی هم از وی نمی کند، شاید وقت آن رسیده ما از خود بپرسیم دوران کروش در فوتبال ما به سر آمده یا باز قرار است با دیدن بازیهایی تدافعی برابر قطر و سوریه و لبنان چهار سال دیگر هم او را کنار تیم ملی داشته باشیم؟! ■

فغانی در راه اسطوره شدن



علیرضا فغانی داور ایرانی در بازی فرانسه و آرژانتین قضاوت خوبی داشت. اوج هنرنمایی او روی صحنه خطایی بود که در نیمه اول و پشت محوطه جریمه آرژانتین رخ داد. همه تصور می کردند خطا داخل محوطه رخ داده ولی فغانی با ریزبینی خاصی صحنه را به طور کامل دید و خطای بیرون از محوطه گرفت. فغانی در اغلب صحنه‌ها حاضر بود و به درستی پنالتی روی بازیکن فرانسه را گرفت. در درگیری های اواخر بازی هم قضاوت خوبی داشت و به بازیکنان دو تیم کارت زرد نشان داد. درگیری های بازی زیاد بود و بازیکنان تیم بارها و بارها یکدیگر را زدند. دو بازیکن هم آرژانتینی اعتقاد داشتند در محوطه جریمه فرانسه پنالتی رخ داده که فغانی حتی بدون ویدئو چک همان لحظه قضاوت درست و خوبی داشت .فغانی با عملکردی که در دیدار فرانسه داشت به گفته کارشناسها از جمله غیائی شانس خوبی برای حضور در فینال خواهد داشت. فغانی فینال المپیک، فینال جام کنفدراسیونها و فینال لیگ قهرمانان آسیا را سوت زده و حالا فقط قضاوت در فینال جام جهانی را در کارنامه‌اش کم دارد.

تشک هتل؛عامل مصدومیت ستاره تیم ملی برزیل!

به نظر می رسد یک علت عجیب باعث آسیب دیدگی مارسلو در دیدار مقابل صربستان شده است.مارسلو در همان دقایق ابتدایی دیدار تیم ملی برزیل برابر صربستان آسیب دیده و جای خود را به فیلیپه لوییس داد. هنوز ابهاماتی در مورد حضور او در دیدار مقابل مکزیک در مرحله یک هشتم



وجود دارد، اما به نظر آسیب دیدگی مارسلو خیلی جدی نیست و او می تواند در ادامه تورنمنت برزیل را همراهی کند.اما پزشک تیم ملی برزیل در این رابطه گفت: آسیب دیدگی مارسلو عجیب و ممکن است اسپاسمی در عضلات باعث این اتفاق باشد و تغییر تشکی که مارسلو در هتل روی آن می خوابد می تواند باعث آسیب دیدگی او شده باشد.تشک مارسلو در هتل تیم ملی برزیل در مسکو نرمتر از تشک مورد استفاده او به طور معمول بوده و حالا ما منتظر بررسی شرایط هستیم اما در حال حاضر می‌توانم موقعیت مارسلو را خوب توصیف کنم."

جام جهانی به نفع استقلال و پرسپولیس

با پایان حضور ایران در جام جهانی، به نظر می‌رسد تکلیف سود باشگاههای ایرانی از جام جهانی هم معلوم شده و پرسپولیس و استقلال، صاحب سود فوق العاده‌ای از این مسابقات شده‌اند. فیفا برای تشویق باشگاهها برای حضور بازیکنانشان در جام جهانی، به ازای هر روز حضور این بازیکنان علاوه بر فدراسیون و بازیکن، ۸ هزار و ۵۳۰



دلار هم به باشگاه پاداش می‌دهد. این پاداش از دو هفته پیش از جام جهانی محاسبه شده و تا یک روز پس از حذف تیم ادامه دارد. شاید این رقم برای باشگاههای بزرگ دنیا ارزش چندانی نداشته باشد اما برای باشگاههای ایرانی، می‌تواند بخشی از مشکلات مالی‌شان را حل کند. با توجه به حذف ایران مقابل پرتغال، باشگاههای ایرانی بابت ۲۶ روز حضور بازیکنانشان در این جام پاداش می‌گیرند که مبلغی معادل ۲۲۱ هزار و ۷۸۰ دلار خواهد بود. البته همه پاداش فیفا، به تیم فعلی بازیکن تعلق نمی‌گیرد. فیفا دو سال آخر حضور بازیکن در رده باشگاهی را بررسی می کند و پاداش، بین باشگاهها تقسیم می‌شود. در لیست ۲۳ نفره ایران، با این سبک محاسبه پرسپولیس و استقلال، صاحب بیشترین پاداش از جانب فیفا خواهند بود.علیرضا بیرانوند و وحید امیری، هر دو سال گذشته را به طور کامل در پرسپولیس حضور داشتند و پاداش کاملشان به این باشگاه می‌رسد. مهدی طارمی هم یک سال و نیم از این دو سال، بازیکن پرسپولیس بوده اما طبق توافق با باشگاه الغرافه در قرارداد، تمام پاداش حضور او در جام جهانی متعلق به پرسپولیس خواهد بود. علاوه بر این، نیمی از پاداش رضاییان هم به عنوان باشگاه او در فصل ۱۷/۲۰۱۶، به حساب پرسپولیس واریز می‌شود. با این شرایط، پرسپولیس ۷۷۶ هزار و ۲۳۰ دلار از فیفا، پاداش خواهد گرفت.باشگاه استقلال هم ۴ بازیکن در لیست نهایی کی‌روش داشت. پاداش مجید حسینی و امید ابراهیمی به طور کامل به استقلال می‌رسد و بعید است بابت روزبه چشمی که فصل پیش در استقلال نبود و فقط با این تیم تمرین می کرد هم مشکلی وجود داشته باشد. چون به صورت رسمی، چشمی بازیکن تحت قرارداد استقلال بوده و در تمرینات این تیم هم حضور داشته است. نیمی از مبلغ پاداش منتظری هم به استقلال می‌رسد تا آنها هم مثل پرسپولیس، صاحب ۷۷۶ هزار و ۲۳۰ دلار از پاداش فیفا باشند.دلار آمریکا در بازار آزاد، با قیمتی حدود ۸ هزار تومان دست به دست می‌شود و بر اساس نرخ اعلام شده بانک مرکزی، ۴۲۰۰ تومان است. با نرخ اعلامی بانک مرکزی هم سود پرسپولیس و استقلال از جام جهانی، بیشتر از ۳ میلیارد و ۲۶۰ میلیون تومان خواهد بود. اما زمانی که آنها بخواهند از این پول، حقوق مربیان و بازیکنان خارجی‌شان را بدهند، به نسبت ارز ۸ هزار تومانی که در بازار آزاد با آن طرف بودند بیش از ۶ میلیارد و ۲۰۰ میلیون سود می کنند. این رقم، می‌تواند قرارداد ۷۵۰ هزار دلاری برانکو و ۶۵۰ هزار دلاری شفر را تامین کند.

ترک اردو به خاطر زایمان همسر!

فابین دلف هافبک تیم ملی انگلیس موقتا اردوی تیم کشورش را ترک کرد تا در هنگام به دنیا آمدن سومین فرزندش، در کنار خانواده باشد.این بازیکن ۲۸ ساله در جریان شکست ۱-۰ انگلیس مقابل بلژیک ۹۰ دقیقه در میدان حاضر بود و در جریان پیروزی ۶-۱ سه شیرها مقابل پاناما، به صورت تعویضی به میدان رفت.حالا گرت ساوتگیت، سرمربی انگلیس به او اجازه داده کمپ تمرینی تیم ملی را ترک کند. انتظار می‌رود دلف قبل از بازی انگلیس مقابل کلمبیا به روسیه بازگردد. این مسأله در زمان انتخاب بازیکنان هماهنگ شده و دلف پیش از این، از حمایت ساوتگیت از تصمیم خود صحبت کرده بود .دلف در ماه می گفته بود: "گرت ساوتگیت انسان فوق العاده ای است. هیچ چیز برای من مهمتر از خانواده وجود ندارد. اولویت من همواره خانواده بوده و خواهد بود. "



باید تلاش کنیم که خبری بر ای همکاران و خویش داشته باشیم

● کیووالد

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

آقا محمد، همسر عزیزم، تو تمام زندگی من هستی، بی تو من هیچم، هر شب را با شمارش ستاره‌ها آغاز می کنم تا بیایی و زندگی جدیدمان را آغاز کنیم. امیدوارم این چند ماه زود بگذرد و به سلامت برگردی، دوستت دارم

همسرت، مینا جعفرپور ــ زنجان

جناب آقای مهندس جواد خدایار، معاونت محترم اداره تعاون، کار و رفاه اجتماعی شهرستان مراغه، از زحمات ارزشمند و رفتار شایسته جنابعالی و همکاران محترمتان با مراجعه کنندگان صمیمانه قدردانی می کنم

اسماعیل محسنی اشان

مهدیه عزیزم، دختر نازم، ۱۱ تیر خداوند زندگیمان را شکوفا کرد، نوگلم شکفتنت مبارک دوستت داریم خیلی زیاد

پدر و مادرت حمید و معصومه محمود خانی ــ قم

جنابان آقایان، سیدداود جلالی و هادی راشدی، کارشناسان ارشد اداره امور اقتصادی و دارایی، شهرستان دلیجان، بدین وسیله از همکاری صمیمانه و مسئولیت پذیرانه شما با مودیان نهایت تشکر را دارم

حبیب کریمی - تهران

ریاست محترم اداره پست، جناب آقای داود مصدق و معاونت محترم آقای کامبیز کمالی و سرکار خانم فاطمه اصلانی از زحمات شما در جهت خدمت رسانی به مراجعه کنندگان تقدیر و تشکر دارم و از درگاه ایزد منان سلامتی و سعادت شما بزرگواران را آرزومندم

داود خامنه ــ علی آباد کتول

در سپیده دم عشق کسی متولد شد که صدایش آرامتر از نسیم و نگاهش زیباتر از خورشید است، همسر عزیزم تو بهترین و قشنگترین بهانه زندگی‌ام هستی، تولدت مبارک

همسرت، اعظم نیاستی ــ رامسر

جناب سرهنگ صالحی، فرماندهی محترم پایگاه انتظامی شهر نشتارود، درگذشت پدر گرامیتان را تسلیت می گوییم

فرشاد غلامی و پرسنل پایگاه بسیج شهید همت ــ نشتارود

عزیزم، نورچشمم، آرتایم، تو حالی خوب آوردی برایم / تو هستی هدیه از پروردگارم / تو را هر دم به دستش می‌سپارم / مقامی بهتر از مادر شدن نیست / برایش شعر گفتن کار من نیست

مونا خضرایی ــ آمل

ستاره مهربان، دختر نازم، ۷ تیر هفدهمین سالروز تولدت و اولین سالروز ورود به دانشگاه الهیات را تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت، مریم و عبدالله رستگار ــ قم

برادر عزیزم، نکیسا جان، در قشنگترین دوران زندگیتان خداوند شاخه گلی زیبا به شما هدیه کرد، قدم نورسیده‌تان مبارک

خواهرت، سودابه شفیعی ــ تهران

خواهرزاده عزیزم، محمدطاها، تولدت مبارک امیدوارم همیشه سلامت باشی

سیده طاهره دریاباری ــ فیروزکوه

جناب آقای غلام رضایی، مدیر محترم مدرسه خرّم، از لطف بی‌پایان شما نسبت به دانش آموزان این مدرسه کمال تشکر و قدردانی را داریم و امیدواریم همیشه در سایه پروردگار در کنار خانواده محترمتان شاد و سلامت باشید

محمدحسین فخری و عده‌ای از دانش آموزان که همیشه دوستدارتان هستند ــ شیراز

نسترن جان، همسر عزیزم، زندگی من، هستی من، دوازده تیر ماه سومین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم، امیدوارم در سایه پروردگار همیشه سلامت باشید

همسرت، علیرضا شکرّی ــ آبادان

شایسته خانم، خاله مهربانم، قدم نورسیده‌تان آقا شروین را به شما و همسر گرامی‌ات آقا محمود مبارک باد می گویم و امیدوارم قدمش سعادت و بهروزی شما را دوچندان کند

مهرناز سلیمانی ــ قرچک ورامین

سعید عزیزم، تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نغمه‌های عاشقانه، هدیه برای تولد توست، تولدت مبارک

همسرت، الهام کرمی ــ تهران

آقا رحیم مهربان و دوست داشتنی من، قشنگترین روز زندگی‌ام، روزی بود که تا پاسی از شب در کنارت به جشن و شادی سپری کردم، ۱۳ تیر سالروز ازدواجمان مبارک

همسرت، عذرا رودکی ــ شیراز

ناهید جان، عمه مهربان، نمی‌دانم چه واژه‌ای بنویسم که شایسته تو باشد، خیلی دوستت دارم و از لطف بی‌پایانت تشکر می کنم، امیدوارم بتوانم روزی تمام محبتهایت را جبران کنم

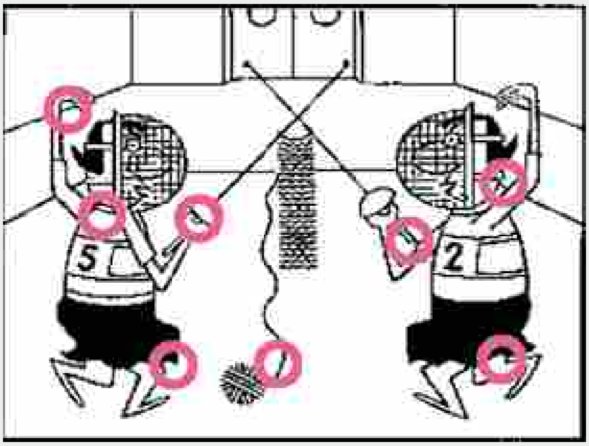
رویا میرفیضی ــ رشت

پدر و مادر عزیزم، خدا را شاهد می گیرم، شما دو فرشته الهی هستید در بین تمام انسانهای روی زمین و از هیچ کاری برای موفقیتم دریغ نکردید، خیلی دوستتان دارم و روی ماهتان را می‌بوسم

پسرتان، امیرعلی سروری ــ تبریز

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر شمشیربازان



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مرغان عشق

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

طبق معمول این احساس آزاردهنده را دارید که به خاطر شیوه عملکردتان مجبورید وقت کمتری را به مسایلی بپردازید که بیشتر می‌پسندید، اما با تغییراتی که اخیرا به کار بسته‌اید به جمع بندی جدیدی خواهید رسید اگر بپذیرید که تمام تلاش شما برای مهیا شدن یک زندگی بدون دغدغه بوده و برای عزیزانتان چیزی کم نگذاشته‌اید. در مورد موضوع ناراحت کننده که می‌شنوید هم جز آرامش از شما کاری بر نمی آید هر چند که اوضاع دایمی نخواهد بود.

اردیبهشت

موفقیت در زمینه‌های مختلف باعث شده است که این روزها با وجود اخبار ناخوشایند پیرامونی تان، احساس متفاوت داشته باشید و با تکیه بر لطف حضرت دوست چشم انتظار خبرهای خوشی باشید و امیدوارم بدانید این کار شما هم باعث کاهش فشار روانی شما و اطرافیان می‌شود و هم در نتیجه به اوضاعی ختم خواهد شد که بدانید ضرر نمی کنید و همین که توانسته‌اید در این نقطه بایستید، یعنی موفق هستید، هر چند شرایط در ظاهر چنین نشان ندهد!

خرداد

با وجود اینکه این روزها نتیجه سختکوشی و پشتکار خود را می‌بینید گاهی ابراز نارضایتی می کنید و خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که این حالت تنها یک نمایش بیرونی است و اگر بخواهید واقع بین باشید خیلی بیشتر از آن چیزی که انتظارش را داشتید، دریافت کرده‌اید. در مورد خلاقیت هم که معمولاً تکیه گاه کلام شماست، باید بدانید که وقتی در کمترین زمان بهترین نتیجه ممکن را می گیرید، یعنی خلاقیت!

تیر

طوری عمل کردید که با رفتار همیشگی تان فرق داشت و این به نحوی می‌توانست نگرانی را بروز دهد که مشکلی بزرگ دارید و کتمانش می کنید، اما اگر بخواهم صادقانه بگویم فقط بی حالی و بی انگیزگی رفتار شما بود که می‌توانست منجر به برداشت اشتباه شود و حالا باید خدا را شاکر باشید که نگرانی وجود ندارد و توانسته‌اید با اوضاع کنار بیایید و دریابید که در چه موقعیتی چه نوع رفتاری را می‌شود بروز داد. در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم، اشتباه می کنید!

مرداد

نگرانی در مورد موضوعی کمی ذهنتان را در هم ریخته، اما خودتان خوب می‌دانید که اوضاع به خوبی تحت کنترل است و حتی کارها به خوبی پیش می‌رود و اگر احساس امنیت درونی تان را دریابید می‌توانید با انتظاراتتان کنار بیایید و بهترین راه رهایی از این وضعیت تکیه کردن بر صداقت است و آنگاه است که درمی‌یابید تا چه حد زاویه دیدتان تغییر کرده و تقاضاهای غیر منطقی را چگونه می‌شود شناخت و کنترل کرد.

شهریور

عجیب نیست که این روزها می‌خواهید تنها باشید، چون درعین حال که از چند سو تحت فشار هستید، باید خودتان را قبراق و سر حال هم نشان دهید و این تضاد کمی جسم و روحتان را در فشار قرار داده است. پس حالا که دلتان می‌خواهد با خودتان خلوت کنید توصیه می کنم، آرامشتان را به گونه‌ای کنترل کنید که هر موضوعی نتواند آن را تا سر حد ممکن تحت تاثیر خودش قرار دهد و انتخابتان را کم کند.

مهر

شما جزو آن دسته از افراد هستید که معمولاً بخواهید یا نخواهید، تفاوت رفتارتان مشهود است و طوری عمل می کنید که اطرافیان حس می کنند غیر ممکنها هم توسط شما می‌توانند ممکن شوند. اما اگر می‌خواهید شادمانیتان تحت تاثیر عوامل بیرونی قرار نگیرد، توصیه می کنم عامل بروز تنشهای عصبی تان را بشناسید و طوری عمل کنید که برای قانع کردن دیگران مجبور به استفاده از دروغهای مصلحتی نباشید.

آبان

هر کس که بخواهد از شما به شناخت عمیق تری برسد باید زمان زیادی را صرف کند و شاید به همین دلیل است که شما در کنار تعداد معدودی از افراد احساس راحتی می کنید. هر چند که این روزها احساس ناراحتی شبیه افسردگی هم به شما هجوم آورده و باید به خودتان استراحت عمیق بدهید تا خدای ناکرده در گیر تنشهای عصبی ناشناخته نشوید و بدانید که فرصتهای ارزشمندی را پیش روی خودتان خواهید داشت.

آذر

نوع نگرش شما با دیگران بسیار متفاوت است و همین موضوع منجر به بروز شکل متفاوتی از درگیریهای ذهنی می‌شود، اما اینکه نسبت به گذشته متفاوت می‌اندیشید به حرکتی مربوط است که قرار بر انجامش داشتید و حالا با شکلی از ابهام همراه شده است پس اکنون که علت را درک می کنید، توصیه می کنم از مبارزه منفی با جریان زندگی دست بکشید و اجازه ندهید که اوضاع از کنترل خارج شود.

دی

در طول روز با موضوعهای مختلفی دست به گریبان هستید که همین عوامل منجر به در هم ریختگی آرامش شبانه‌تان هم می‌شود، درحالیکه خوب می‌دانید مشکلات همیشه ابراز وجود می کنند و تنها در مواقعی شکل آنها تغییر می کند و باید سعی کنید حداقل در مواردی که می‌دانید تمام تلاش خودتان را به کار بسته اید، سخت گیری نکنید و بگذارید زندگی مسیر طبیعی خودش را طی کند که این شیوه بسیار ارزشمند است.

بهمن

به خوبی پیداست در مواقعی که همه چیز در هم می‌پیچد، زندگی برای آرامش ما خوابهایی متفاوت دیده و البته که در چنین مواقعی نباید بگذاریم همه معادلات ذهنی در هم بپیچد، چون یقیناً بعد از توفان، رنگین کمانهایی زیبا و رویایی به زندگی‌مان هدیه می‌شود که می‌تواند تمام آشفتگیهای قبلی را جبران کند. در مورد مشکل شما هم باید بگویم، همیشه آنگونه که ما فکر می کنیم نیست!

اسفند

درست در روزهایی که ترجیح می‌دهیم دیگران ما را با افکار خودمان درک کنند، کمی موضوع متفاوت می‌شود، اما این که چطور با این شرایط روبرو شویم دست خودمان است و موضوعهایی که در حالتهای عادی با واکنشهای بی‌تفاوت ما همراه است، نباید این روزها تبدیل به مسایلی تعیین کننده شوند. پس سر و صداها و تنشها را کنار هم بچینید و بعد به اندازه یک نفس عمیق از آنها فاصله بگیرید که شگفتی ساز می‌شود.

دار و ندار ما کلمات است، بهتر است درست انتخاب کنیم

• کارور

سهراب صفادار



تایلند

این مامور پلیس تایلندی "تانیت باسبانگ" نام دارد و حدود ۲۰ لباس عروسکی مختلف از جمله خرس، قورباغه و دایناسور دارد که هنگام کار می‌پوشد. آقای باسبانگ که مسئولیت کنترل ترافیک در خیابان اطراف یک مهد کودک را برعهده دارد، سعی دارد با پوشیدن این لباسها قوانین راهنمایی و رانندگی را به کودکان بیاموزد و والدین را هم تشویق کند که بیشتر به آنها احترام بگذارند.



ویتنام

کشاورزی در حال چیدن گلهای لوتوس از دریاچه‌ای در منطقه هانوی است. این گلها اواخر بهار شکوفه می کنند و از گلبرگهای آنها در چای و عطریات استفاده می‌شود. چای لوتوس یکی از محبوب‌ترین چایهای ویتنام است.



اسپانیا

آنچه می‌بینید دهکده‌ای متروکه نیست که گیاهان از دیوارهای خانه هایش بالا رفته باشند. بلکه یکی از کوچه‌های منطقه دلا سیرا در اسپانیا است که مردم با گل و برگهای نخل تزیین کرده‌اند. این تزیینات که در کوچه‌ها و روی خانه‌ها انجام می‌شود، بخشی از فستیوال "کارپس کریستی" است که به مناسبت آغاز تابستان برگزار می‌شود.



اتریش

مردم با قایق از کنار مجسمه یک جغد که همچون نگهبانی در وسط دریاچه آلتاسیر نشسته است عبور می کنند. این جغد و چند مجسمه دیگر، بخشی از یک مجموعه‌اند که همگی مجسمه‌هایی از حیوانات هستند که با گل تزیین شده‌اند و به منظور توجه بیشتر مردم به دیگر ساکنان این دریاچه در این منطقه نصب شده‌اند.



تایلند

فیلها هم از تب و تاب جام جهانی جا نمانده‌اند و مسابقات فوتبال مخصوص خود را در تایلند داشتند. این مسابقات بخشی از کمپین مبارزه با قمار و فساد اقتصادی بود که همزمانی آن با مسابقات جام جهانی حال و هوایی خاصی به آن داد. پرچم تیم هاب شرکت کننده در جام جهانی روی هر یک از فیلها هم نقاشی شده بود.



چین

دانش آموزان دبستانی در مدرسه در حال تمرین ورزش چشم هستند. به منظور آگاهی بیشتر دانش آموزان از اصول مراقبت از چشم و مقابله با نزدیک بینی، تمرینات و ورزشهای مخصوص استراحت چشم به صورت جمعی در کلاسهای مدارس دبستان چین اجرا و آموزش داده می‌شود.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بدنام...

حامد کثافت میدونی چه قصدی داشت؟"
وبعد ماجرای حامد را هم تعریف کرد. رامین که انگار داشت فیلم سینمایی می‌دید، بالاخره به حرف آمد: "حق با شماست... ولی به من هم حق بدین،ای کاش زهره از اول حقیقت رو گفته بود و... "
زیبا که انگار بعد از شش روز کمی آرام شده بود، رو به من کرد و گفت: "خوشبختانه مرد تو، جزء نامردهای روزگار نیست زهره جان!"
این را گفت و رو به رامین ادامه داد: "حالا کی می‌خواین عقد و عروسی بگیرین؟"
رامین لبخند زد و گفت: "هر وقت عروس خانم رضایت بده، اگه به من باشه که میگم فردا"
زیبا خندید و گفت: "نه خان داداش، عجله نکن، بگذار ماه بعد که عروس ما هم جهیزیه‌اش رو کامل کنه... یه ماه دیگه خوبه؟"
حامد خندید و گفت: "عالیه... خوشبختانه پدر و مادر من از عشق صادقانه من به زهره خبر دارن و هر طور شده قبول کردن من باهاش ازدواج کنم اما...اما فقط می‌ترسم...، ببخشید زیبا خانم، می‌ترسم بفهمند که... "...زیبا حرفش راقطع کرد و گفت: "نگران نباش آقا رامین...، خانواده‌ت هرگز منو نخواهند دید...، چون من شب قبل از عروسی شما برای همیشه از تهران میرم!"
رامین خواست بگوید که منظورش این نبوده، اما زیبا پاسخ داد: "اینطوری بهتره، خودم میدونم که اگر خانواده تو منو با زهره ببینن، مثلاً یکی از آشناهاتون منو بشناسه، اصلاً برای تو و زهره و زندگیتون خوب نیست! حالا هم برو خان داداش، که می‌خوام با خواهرم تنها باشم و گپ بزنم!"
همه این یک ساعت گذشته و حرفهای زیبا برایم مانند یک خواب بود و فقط موقعی که تنها شدیم به خودم آمدم و گفتم: "واقعاً میخوای بری؟ کجا؟ تو نباید منو تنها بگذاری زیبا جون؟"
زیبا لبخند تلخی زد و گفت: "چرا باید برم، اینطوری تو خوشبخت‌تری، اما واسه اینکه خیالت رو راحت کنم باید بهت بگم اون زیبایی که می‌شناختی دیگه مُرد! شاید آدمهای این روزگار حرف یه زن مثل منو قبول نکنن، اما خود خدا گفته حتی واسه بنده‌های گناهکار و روسیاهی مثل من هم در توبه بازه! پس الان میرم و یه وقت دیگه، شاید چند سال دیگه، وقتی احساس کردم خدا من رو بخشیده میام سراغت...، فقط سعی کن خوشبخت بشی زهره!" زیبا اینها را گفت و دلارهایی را که به قیمت شش هزار تومان فروخته بود از جیبش درآورد و گفت: "یک مقدارش رو خودم برداشتم که بتونم تو شهرستان واسه خودم یه اتاق کوچک رهن کنم. نگران من هم نباش و... "
ـ ولی من نمی‌تونم این پول رو قبول کنم زیبا! سرانجام و پس از این همه مدت اشک زیبا را دیدم که هق هق کنان گفت: "خواهش می کنم قبول کن. اینطوری هم تو به خاطر اینکه جهیزیه قابل قبولی داری، جلوی خانواده شوهرت سربلند میشی، هم من احساس می کنم لااقل تو زندگیم یه کار خوب انجام دادم!" زیبا اینها را گفت و مرا در آغوش گرفت و دوتایی سر بر شانه هم گذاشتیم و اشک ریختیم و...

***

درست همان شبی که من و رامین ازدواج کردیم، زیبا هم رفت... نمی‌دانم کجا، اما این را میدانم که یک روز برمی گردد، روزی که خدا او را بخشیده باشد...
پایان

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

یک ایستگاه مانده به آخر

شدم. به ساعت زندان الان وقت بیدارباش بود. ده دقیقه دیگر همه به هواخوری می‌رفتند و آماری می‌نشستند تا آنها را بشمارند. بعدش معلوم می‌شد رحمان در صف نیست. دنبالش می گشتند و جسدش را روی تخت می‌دیدند که با چاقوی داود کشته شده. اگر موضوع قتل و دستگیری داود دربین نبود، نیم‌ساعت بعد صبحانه را می آورند که نان و پنیر است...
گرسنه‌ام شد. رفتم سراغ یخچال. چه شانسی آوردم چون یک ظرف املت قارچ آنجا بود. و من عاشق این غذا بودم. ظرف رابیرون آوردم و بررسی کردم ببینم مانده نباشد. دیدم تازه است. انگار دیشب آن را پخته بودند. شاید قبل از اینکه به خانه بیایم، برادر نوشین آمده بود و املت قارچ پخته بود. مهم نبود چه کسی پخته بود چون خیلی عالی بود. آن را گرم کردم. عطر قارچ و کره فضای خانه را پر کرد. نوشابه هم در یخچال بود. کمی هم نان پیدا کردم و با اشتها و لذت بسیار آن صبحانه لذیذ را خوردم. بعد جلو تلویزیون لم دادم. ده دقیقه بعد تلفن زنگ زد. شماره‌اش مال زندان بود. با تردید گفتم الو؟ صدای نوشین را شنیدم. خندان بود. گفت: "منم امشب آزاد میشم آخه تبرئه شدم." گفتم: "خالی می‌بندی." با خنده گفت: "حیف که فردا شب نیستی و منو نمی‌بینی." پرسیدم: "چرا نیستم؟" غش‌غش خندید و گفت: "حس نمی کنی سرگیجه داری؟ دل‌درد و حالت تهوّع هم داری. دهنت هم پر از بزاق شده... درسته؟"
به خودم توجه کردم. دیدم راست می گوید. دل‌درد داشتم. انگار یک کیلو سنگ خورده بودم. آب دهانم جاری شده‌بود. بلند شدم دستمال کاغذی بردارم. گیج خوردم و افتادم. به سختی گوشی را برداشتم. نوشین داشت قهقهه می‌زد. فکر کنم می گفت به برادرش گفته با قارچ سمی املت بپزد و توی یخچال بگذارد. شاید هم می گفت قارچش مسمومه اما عوضش نمکش محشره. سعی کردم بلند شوم و شماره اورژانس را بگیرم. نتوانستم. کف زمین افتادم. به‌نظر می‌رسد دارم می‌میرم. صدای قهقهه‌های نوشین تمام روحم را پر کرده.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

دزدان چت مغز

دکتر رعنایی این نیست که شما با دزدها همدست بودین. ایشون فقط از نظر پزشکی تعجب کردن. اما من از نظر پلیسی تعجب کردم. لطفا با من فیلم گوشی‌تون رو نگاه کنین. ببینین چه نکته‌ای توش هست." آیدا فیلم رانگاه کرد و متوجه چیزی نشد. نوبخت برایش توضیح داد که در آغاز فیلم پنجره باز بوده ولی چند دقیقه بعد پنجره بسته شده. این رااز سایه پرده می‌شد فهمید که اول فیلم سایه‌اش روی دیوار زیاد تکان می‌خورده اما چند دقیقه بعد سایه پرده حرکت نمی کند. و به آیدا گفت: "شما که بیهوش بودین. ثریا هم که مرده بوده. دزدها هم که رفته بودن. چه کسی پنجره رو بسته؟"
نوبخت چند دلیل دیگر هم آورد و ثابت کرد که آیدا دزدها را می‌شناخته. وقتی آیدا متوجه شد دستش رو شده، به گریه افتاد و توضیح داد که قصد خودش فقط این بوده که در کاری هیجان‌انگیز شرکت کند. قرار نبود کسی کشته شود ولی احتمالا ثریا از اتاقش بیرون آمده و دزدها را دیده، آنها هم مجبور شده‌اند او رابکشند. نوبخت گفت: "این فرضیه غلطه چون دزدها خودشون سراغ ثریا رفتن و این نشون می‌ده که از ثریا کینه داشتن." آیدا با افسوس گفت: "حق با شماس. سوزان به ثریا خانم کینه داشت اما حالا که دارم به قبل نگاه می کنم، می‌بینم ثریا خانم بیچاره چیزی نگفته بود و کاری نکرده بود که سوزان اینطور ازش کینه به دل بگیره."
دکتر رعنایی برای او توضیح داد که مصرف مواد کاری می کند که قدرت استدلال انسان تخریب شود و تصمیمهایی بگیرد که به نظر خودش خیلی خوب است اما هر انسان عاقلی می‌فهمد که او عقلش را از دست داده. نوبخت گفت: "همون که بهش می گن چت‌مغز!" و به آیدا گفت آدرس فریده و سوزان روبده. آیدا گفت فقط تلفن آنها را دارد. نوبخت شماره‌های سوزان و فریده را به مرکز پلیس مخابره کرد و آدرس آنها خیلی زود پیدا شد. سوزان و فریده از خلافکارهای بنام بودند که پلیس دنبالشان بود ولی هنوز ردّی پیدا نکرده بودند. این پرونده باعث شد هر دو دستگیر شوند.

هوش آزمایی: نوبخت از کجا به آیدا مشکوک شد؟ سوتی‌های آیدا چه بود؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس‌مس و نوبخت را از هوش پلیسی خودتان شگفت‌زده کنید.

افراد عاقل تجربه دیگران را دوباره تجربه نمی کنند

● تئودور دوداویچی

نقاشیهای شما



امیرعلی عباسی ۵ ساله



سبحان کوه زادی
۴ ساله



امیرسام کمری



سید مهدی غفاری
۱۰ ساله



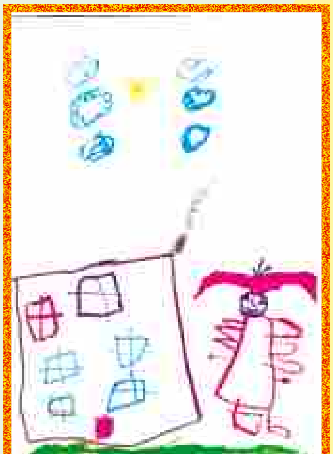
رادوین رسولی ۳ ساله



بهاره الوندی ۶ ساله



صبا کوه زادی ۵ ساله



روشنک راک خواه ۵ ساله



سید مبین غفاری ۵ ساله



محمدحسین غمیلویی ۴ ساله



مهرناز سربندی ۵ ساله

شکوفه های زندگی



بهار الوندی



بهراد نصیری



محمد حسین غمی لویی



مهزیار بحساق



رومینا اخلاصی

